



DONYA

« خلاصه »

دختری به اسم نازیلا ، دختری آرام ، ساده و مهربان درگیر یک عشق یک طرفه و سامیار پسری از جنس غرور و بدبینی ، پر از زخم و کینه .

سامیار برای رسیدن به اهدافش مجبور به اطاعت از پدرش و قبول کردن شرط ازدواج از طرف وی می شود و بر اثر اتفاقی با خانواده ی نازیلا رو به رو می شوند این آشنایی باعث انجام آن شرط می شود. نازیلا حس می کند به این عشق رسیده در صورتی که خبر از اهداف شوم عشقش ندارد ... رویای بودن و داشتن سامیار تبدیل به کابوس وحشتناک می شود ولی همه چیز به همین سادگی که سامیار فکر می کند نیست ، چون در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد!

(قسمتی از متن رمان)

دستم را می کشم ... سامیار را نگاه می کنم ... برای آخرین بار ... یادم می ماند خوشگل بود و خوش تیپ ... جذاب بود و عطرش خوش بو ... یادم می ماند من عاشق آدمی شدم فقط ظاهر داشت ... یادم می ماند کم پیش می آید کسی عاشق قلب مهربان و شعور و معرفت طرفش می شود؟! اسمم را برای اولین بار صدا می زند ناخون هایم را توی دستم فرو می کنم: \_ نازیلا بیا یکم بشین بعد هر جا بخوای بری خودم می برمت ... داری می افتی آخه گوش بده به من!

در را باز می کنم ، آقای معتضد دستش به سمت قلبش می رود ... می شنوم که صدایم می زنند ، بیرون می زنم ... می دوم ... از حیاط هم بیرون می آیم ... برف قشنگ نیست ... برف سفید نیست ... برف قابل لمس هم نیست ... می دوم ... صدای سامیار را می شنوم اما می دوم ... تمام پیاده رو را ... تمام خیابان را ... نمی دانم کجا و چقدر دور شده ام اما پاهایم دیگر نمی کشد ... سرما تمام تن سردم را بی حس و کرخت کرده ! دستم را به تنه ی درخت می گیرم و روی جدول کنار خیابان روی برف ها سقوط می کنم ... آتش سوزی شده ... رویاهایم عجب می سوزد ... می لرزم ... دندان هایم چلیک چلیک روی هم می خورد ... با یک



ماتتوی نازک و شال نازک تر در این سوز و سرما دارم می میرم...از سرما مردن را دوست ندارم ، سرم را  
به تنه ی درخت می گذارم...آسمان را نگاه می کنم ...زمزمه می کنم:

\_خدا !!

نمیدانم چندمین بغضم می شکند...

\_آخ

نمیدانم برای بار چندم قلبم تیر می کشد.

\_وای !

هق هق می کنم و در اوج سرما نفس می گیرم.

\_ای !!

لبم را محکم گاز می گیرم که دندان هایم روی هم نخورد، بی فایده است...زار می زنم تمام  
دردهایی که امشب به جانم ریخته ...

"نفسم بند تو و درد مرا می خواند

بعد تو حسرت دنیا به دلم می ماند"

از شیشه ی بخار گرفته ی ماشین به خیابان خیره می شوم، هوا حسابی سرد شده است، بخاری  
ماشین هم کمکی به سرمای تنم نمی کند، امان از دست نوشین و کارهایش، به او قول داده بودم امروز  
حتما به دیدنش بروم و جزوه ها را به دستش برسانم، رو به راننده که زنی میانسال و جدی بود می گویم  
:

- ممنون، همین جا پیاده میشم .

اسکناس را به دستش می دهم و از ماشین پیاده می شوم، به سمت خانه ی نوشین می روم، شال  
گردنم را محکم تر می کنم، زنگ را می زنم و بی صبرانه منتظر باز شدن در می ایستم:

- سلام ، چه عجب!

- باز کن در و یخ زدم دیونه!

در با تیکی باز میشود ، سریع وارد حیاط می شوم، دست و صورتم حسابی سرد شده، از پله ها بالا می روم به در ورودی که می رسم نوشین مثل همیشه با چهره ی خندان و دوست داشتنی به استقبال می آید، کوله پشتی ام را روی دوشم جا به جا می کنم:

- نوشین دفعه ی آخرت باشه یه در میون سر کلاسا حاضر میشی و من باید جزوه آماده واست بیارم ، فهمیدی؟؟؟

می خندد... سرخوش... بی خیال... می خندد مثل تمام وقت هایی که من حرص می خوردم، هیچ وقت از دستم ناراحت نمی شد... برای همین این دوستی این همه دوام آورده ، نوشین دستش را پشت کمرم می گذارد و هر دو وارد خانه می شویم:

- اولا علیک سلام، دوما بده به این بهانه روی ماه من و می بینی؟ سوماً وظیفته...

اگر چیزی نگویم بی شک همچنان ادامه می دهد، کلافه می گویم:

- عه بسه دیگه سرم رفت!

لبخندش را دارد این رفیق دوست داشتنی:

- برو بشین کنار شومینه یه کم گرم شی منم الان میام!

شال گردنم را از دور گردنم باز می کنم... پالتوی مشکی رنگم را هم از تنم در می آورم و روی کاناپه می نشینم، نوشین توی آشپزخانه مشغول ریختن چای است، اطراف خانه را نگاه می کنم و می پرسم:

- مامانت نیست؟؟؟

صدایش را کمی بالاتر می برد:


- نه نیست راحت باش.

جزوه ها را از توی کیفم بیرون می آورم و روی میز می گذارم، نوشین سینی به دست به سمتم می آید ، به قد بلند و هیکل خوش فرمش نگاه می کنم... به صورت کشیده و پوست سبزه اش، به چشمهای قهوه ای رنگش، بینی و لبهای کوچکش، این رفیق را با تمام ویژگی ها و زیبایی هایش دوست دارم ، سینی را روی میز می گذارد و فنجان چای را به دستم می دهد، دستهایم را دور فنجان حلقه می کنم و می گویم:

- اینم جزوه ها بشین مثل آدم درس تو بخون.

کمی از چای را می نوشد:

- چشم مادر بزرگ، بخور یکم گرم شی!



جرعه ای از چای میخورم، تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد:  
- خودت چی؟ درس خوندی یا توی رویا سیر می کردی؟؟  
- راستش ..حوصله ی درس خوندن نداشتم !

دلیلش برای هر دوی ما روشن بود... اما دلم فراموشی میخواست... نوشین هم مدام نصیحت می کرد و معتقد بود هر چه بیشتر فکر کنم و رویا ببافم وابسته تر میشوم و فراموشی سخت تر میشود... دلم میخواست به آن شب... به آن لحظه ... به تمام حرفهای نوشین که خواسته و ناخواسته باعث قدرت گرفتن احساسم شد فکر نکنم اما... دردی توی دستم می پیچد نگاهم را از میز می گیرم... فکرها می روند گوشه ای از مغزم بی سر و صدا کز می کنند:

- هوی، کجایی؟؟ با تو بودما!

گیج نگاهش می کنم، دستم را ماساژ میدهم و می گویم:

- چته یکدفعه حمله می کنی؟؟ چی گفتی نشنیدم؟

- پرسیدم واسه چی حوصله نداری؟؟ اگه برای اون جریان باید بگم خیلی خری!

- بی ادب.

جدی میشود، دلسوز می شود، نگران می گوید:

- نازیلا باور کن داری اشتباه می کنی، آخه تا کی میخوای با این احساس خودت و نابود کنی؟

بغض ها کجا هستند که سر بزنگاه از راه می رسند؟

- کی گفته عشق یک طرفه یعنی نابودی؟؟

بی رحم میشود:

- من میگم، عشق یک طرفه یعنی نابودی محض...نازی تو فقط یه بار اون و دیدی، درسته من

ازش حرف زدم ولی تو چیز زیادی ازش نمی دونی می دونی؟؟

- نوشین اینا رو هزار بار گفتی!

- نه اینکه تو به همش توجه کردی، گوش کن نازی بهتره هر چی زودتر اون یه جفت چشم

مشکی و اون چهره ی به قول خودت جذاب و یخ و فراموش کنی والا با رویا بافی ازش یه شاهزاده ی

سوار بر اسب سفید می سازی، رویا و خیال پدر عقل و در میاره دیونه، تو داری از یه احساس خوب و

خواستن یه عشق آتشین می سازی ، این خوب نیست نازی جان !



حرفهایش کاملاً درست است اما من رویاهایم را دوست دارم... این احساس خوب و خواستن را ...  
می خواهم ، شال گردنم را بر می دارم دستم را می گیرد:

- کجا؟؟ حرف حق تلخه؟

- نوشین این بحث و تمومش کن!

- یعنی خاک تو سر بی عرضت... آخه دیونه از قدیم گفتن تو سر یکی بزنی که تو گوشت زده

باشه!

میخندم...

DONYAIE MAMNOE

- چه ربطی داشت فیلسوف؟

- یه ضرب المثل تو این مایه ها نداشتیم؟

میدانم می خواهد حواسم را پرت کند... ولی بی فایده است... درست یک ماه پیش جشن نامزدی  
پارمیدا و همسرش بهرام بود که دعوت شدیم، همراه نوشین به آن جشن رفتیم، سرگرم بگو بخند  
بودیم... سرگرم تماشای مهمان هایی که هر کدام با لباس های مختلف مشغول پایکوبی بودند... اما وقتی  
در ورودی باز شد و مردی وارد سالن شد، نگاهم خیره ی مردی شد که بی نهایت اخم داشت.. بی نهایت  
حضورش سرما داشت... و نگاهش... حسی نداشت... و درست بعد از سلام و حرف زدن با بهرام درست  
زمانی که مقابلم نشست و آن ژست خاص را گرفت نشد نگاه بگیرم ، نشد بی تفاوت باشم، نشد به  
حرفهای خنده دار و بامزه ی نوشین گوش دهم، قد بلندی داشت، پوست صورتش گندمی بود، ابروهای  
مشکی و نازکش مدام در هم گره خورده بود، پا روی پا انداخت بود و جام شربت را به سمت لبهایش برد،  
نگاهش که به نگاهم افتاد مکث کرد... جام را از لبهایش دور کرد... چیزی در قلبم تکان خورد، نگاهم را  
سریع گرفتم و درست همان لحظه صدای موزیک بالاتر رفت و همه جا تاریک شد، نفس عمیق کشیدم،  
نوشین دستم را گرفت و همراه خودش برد بدون اینکه توجه ای به اعتراض هایم کند و یا حتی توجه کند  
عادت ندارم با این کفشهای پاشنه بلند راه بیایم، دستم را به زحمت از حصار دستش بیرون کشیدم و  
ایستادم که کلافه گفتم:

- چیه؟

شالم را که کمی عقب رفته بود جلو کشیدم و گفتم:

- "مرگ و چیه، تو نمی دونی من این جور جاها نمی رقصم"؟

- "خب چرا"؟

به اطراف اشاره کردم:

- "من جلوی هیچ مرد نامحرمی نمی رقصم نوشین، میرم بشینم".

و بدون اینکه منتظر غرغر هایش شوم چرخیدم تا به سمت مبل بروم که محکم به یک چیز سخت و محکم برخورد کردم، درد بدی توی بینی ام پیچید... اما مهم نبود... نفس عمیق کشیدم و تمام آن بوی عطر را بلعیدم، نگاهم را لرزان بالا آوردم... درست همان چشمهای مشکی و اخم های پر رنگ را دیدم، و قلبم تند تر کوبید، سریع چند قدم عقب رفتم، دستهایم را داخل جیب شلوار مشکی اش برد و منتظر نگاهم کرد، آرام لب زد:

"ب...بیخشید"

سرد، عبوس، جدی، خشک، تند تر از ریتم قلب من گفت:

"تکرار نشه"

و این تنها حرفی بود که از او شنیدم، و تا آخر آن جشن درگیر آن نگاه و لحن سرد بودم، درگیر رفتار و برخورد عجیبش حتی با پارمیدا و بهرام، و حس کردم این سردی مختص همه است، او برایم خاص بود، و نمیدانم چرا این قدر توجه ام را جلب کرده بود، فراموش نمی کنم که بعد از آن مهمانی وقتی نوشین خیلی اتفاقی و بی خبر از حال و روز من شروع کرد در مورد بهرام و پارمیدا صحبت کردن، ناگهان میان صحبت هایش از مشخصات مردی گفت که بدجوری توجه ام را جلب کرده بود، او از او می گفت و من لبهایم بی اراده به لبخندی کش آمد، نمیدانم شاید حتی از هیجان رنگم هم پرید که نوشین پرسید:

- چت شد یکدفعه؟؟ چرا می خندی؟

و من لبخندم را ناپدید کردم اما حریف کوب قلبم نشدم:

- هیچی بابا، خب بقیه اش؟

و می دانستم این رفیق شفیق حالم را می فهمد، می فهمد یک مرگم شده که لبخند دارم، می دانستم دست بردار نیست... حسابی سوال کرد و پایپچم شد تا بالاخره مجبور شدم راست و دروغ را به هم بیافم:

- خب راستش اون شب مهمونی من با یه مردی برخورد کردم که شنیدم بهرام سامیار صدایش می

زنه!

و تعریف کردم که در برابر عذرخواهی من چه جوابی داده، نوشین با صدای بلند خندید و من کلافه گفتم:



- خب مرض ، چه مرگته؟

آن روز نتوانستم احساسم را پنهان کنم ، نتوانستم حسم را سرکوب کنم اما همه ی احساسم را با نوشین در میان نگذاشتم، نوشین هم هر بار اتفاقی یا از سر بدجنسی از سامیار حرفی می زد و من مدام بیشتر افکارم سمت او می رفت و رنگ به رنگ می شدم، و بالاخره فهمیدم که چه حال و روزی دارم، فهمیدم آن مرد به دلم نشسته، فهمیدم با دیدنش حالم خوب می شود و با ندیدنش دلتنگ میشوم، فهمیدم یک طور خاصی است برای من... حالا اسمش عشق است یا نه... دوست داشتن است یا نه... خواستن است یا نه را نمیدانم فقط می دانم نمیتوانم به آن سینه ی مردانه و عطر خوش بو، به آن نگاه عمیق، به آن صدای مردانه اش فکر نکنم... شاید رویاها مرا هر روز دیوانه تر کند.. اما... باز مستی حواله ی دستم می شود از خاطره ها بیرون می آیم:

- نازی تو امروزت یه مرگیت هستا !

- ببخشید تو فکر بودم ، چیزی گفتی؟؟

انگشت اشاره اش را به سمت می آورد و توی هوا تکان میدهد:

- یا به حرفم گوش می دی و اون مرتیکه ی یخ و فراموش می کنی یا باز به حرف من گوش می دی و می ری بهش می گی آقای یخ من به شما علاقمند شدم نظرتو ن چیه؟ اونم احتمالا با همون جدیت و خودشیفتگی می گه...

صدایش را کلفت می کند و ادای سامیار را در می آورد:

- تکرار نشه!

هر دو می خندیم و من با خنده می گوید:

- مرض، مسخره، آخه آدم جواب عذرخواهی و این طوری میده؟ والا تا جایی که من شنیدم و تجربیات ثابت کرده این جور وقتا می گن خواهش می کنم ، اشکال نداره، بین نازی یا دیگه با فکر کردن به احساست پر و بال نده یا...  
با حرص حرفش را نیمه تمام می گذارم:

- چی می گی نوشین؟؟ تو من و نمی شناسی؟ من همچین ادمیم؟؟ که برم بهش من به شما علاقه دارم؟؟

شیطنت را در چشمهایش می بینم:



- همین دیگه ، اگه همچین آدمی بودی دلم نمی سوخت، می گم نازی میخوای مثل این فیلما بری و خودت و بندازی جلوی ماشینش؟؟ اگه مردی که من می گم رفیقم عاشقت بود ولی عب نداره حالا دیه شو بده من می بخشمت، اگه زنده موندی هم که دیگه مدام آه و ناله کن ناز کن شاید فرجی شد، ولی از من می شنوی برو توی کما، یه چند روز که تو کما باشی و اون از پشت شیشه بهت زل بزنه فکر کنم جواب بده و عاشقت بشه!

می خندم به این همه خیال پردازی:

- نوشین کم چرت و پرت بگو ، من باید برم!

- کجا؟؟ تو تنها بشی همش یکی، یه بنده خدا، یه مرتیکه ی خودشیفته میاد تو اون مغز پوکت می گه تکرار نشه، یه عطر تلخ و مست کننده هم هی می پیچه تو اون دماغت پس بریم تو اتاق خودم من بلند بلند درس میخونم که صدای اون مرتیکه رو نشنوی، در دستشویی هم باز می زارم که اون عطر تلخ توش گم بشه، موافقی؟؟

بلند میخندم... از خنده های من میخندد، با نوشین راحت می خندم، دستم را می گیرد:

- پاشو ، پاشو بریم درس بخونیم.

- نه دیر وقته، باید برم.

- خودم بعد از درس می رسونمت، باهم باشیم بهتره.

می دانستم اگر چیزی بگوید دیگر نمی توانم مخالفت کنم، جشن پارمیدا را هم به اصرار نوشین رفتم والا مهمونی ها و اعتقاد آن ها فرق زیادی با ما دارد، نوشین وضع مالی خوبی داشتند ، اما هیچ وقت خودش و از کسی بالاتر و بهتر نمی دانست... خاکی بود، و رفیق واقعی برای من که نه خواهری داشتم نه برادری، هر دو وارد اتاق می شویم.

سامیار برای دلم عزیز است... یک حس آشنا و خاص... نمی دانم می شود اسمش را عشق گذاشت یا نه... اما این حس را دوست داشتم و می دانستم جز فراموشی راهی نیست.

" لاک پشت های کوچکی که تازه به دنیا آمدند را دیده ای؟؟ بی اختیار به سمت دریا می روند، اینگونه دوستت دارم... بی اختیار"!

( سامیار )

بعد از اتمام جلسه نفس راحتی می کشم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم، همه چیز به هم

ریخته

کارخانه تا مرز ورشکستگی پیش می رود و در واقع کاری از دست من بر نمی آید، تمام تلاش ها و بی خوابی هایم بی نتیجه مانده، هر روز ضرر روی ضرر، دیگر تمرکز کافی نداشتم، یک پول درست و حسابی میخواستم تا کارخانه و خودم را نجات بدهم، صدای تلفن همراهم افکارم را دور می کند، ویدا بود، بی حوصله جواب میدهم:

- بله؟

- سلام سامیاری خوبی؟

- خوبم تو چطوری؟

- عالی، فقط دلم واست تنگ شده، بابا می گفت سرت شلوغه به خاطر همین مراعات می کنم و

جیغ و داد نمی کنم، امشب میای پیشم؟؟

ویدا را کجای دلم بگذارم در این آشفته بازار نمی دانم، سعی می کنم خون سرد باشم :

- کجا پیام؟

پر از ناز میخندد:

- خونه ی خودم!

هنوز نمی توانم بپذیرم یک دختر جوان خانه ی مجردی داشته باشد، اصلا چرا باید داشته باشد؟

فقط می گویم:

- اگه خواستم پیام تماس می گیرم، فعلا.

تلفن را بدون اینکه منتظر پاسخ باشم قطع می کنم و پرتش می کنم روی میز، تلفن زنگ

میخورد:

- چیه مقدم!؟

دستپاچه می گوید:

- جناب مهندس امروز وقت حقوق کارگراس.

امروز مگر چندم بود؟؟ کلافه می گویم:

- بگو مختاری بیاد اتاقم!

- چشم.

تلفن را قطع می کنم، از درد معده ام تا استخوان هایم تیر می کشد، بالاخره مختاری می آید:

- خسته نباشید قربان.

- بهرام اومده؟

- نه هنوز تشریف نیاوردن!

- به اندازه ی حقوق کارگرا موجودی داریم یا باید بریزم به حساب؟

نمیخواهم نشان دهم وضع مالی این قدر خراب است:

- نه قربان فعلا که کافیه.

- پس زودتر حقوقشون و بده.

- حقوق این ماه و بدم زیاد موجودی نمی مونه.

اسید معده ام گلویم را می سوزاند:

- باشه.

میخواهد از اتاق بیرون برود اما انگار حرفی را یادش آمده باشد بر می گردد:

- قربان مواد غذایی کارخونه هم رو به اتمامه، باید سفارش بدیم.

خون سرد جواب میدهم:

- باشه برو به کارت برس.

از اتاق بدون حرفی بیرون می رود، اگه به همین روال پیش برود باید در این جا را گل گرفت به

طلبکارم جناب صفوی که فکر می کنم مغزم سوت می کشد، توی این سی سال پدرم مثل کوه پشتم بود

اما این روزها...

سیگار را از توی پاکت بیرون می آورم و با فندک روشنش می کنم، پک محکمی به سیگار می

زنم و دودش را از بینی و دهانم بیرون می دهم، باید فکر می کردم قبل از اینکه این کارخانه را از دست

بدهم و همه چیز خراب شود!

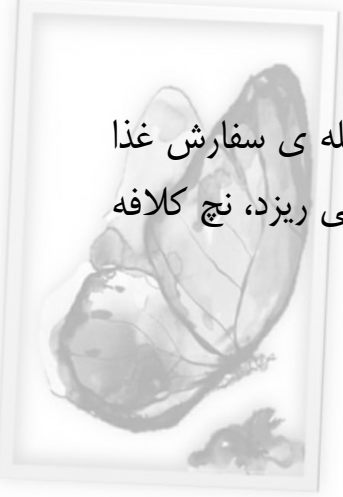
کلید را توی قفل می چرخانم و در باز می کنم، وارد آپارتمان سوت و کور خودم می شوم، ترجیح

دادم تنها باشم و امشب هم قید خانه رفتن و کنار پدر بودن را بزنم، حوصله ی بحث تازه ای که این

روزها بابا بیخیالش هم نمیشود را ندارم، کیفم را روی کاناپه می اندازم ، کت و پیراهنم را از تنم در می

آوردم و وارد سرویس بهداشتی می شوم، سرم را زیر دوش آب سرد می گیرم، قطره های آب از لابه لای

موهای مشکی رنگم روی پیشانی و صورتم می ریزد، حوله را روی سرم می اندازم و روی تخت دراز می



کشم، ساعت نزدیک یازده شب بود، معده ام از شدت گرسنگی ضعف می رود اما حوصله ی سفارش غذا دادن را ندارم، چشمهایم را می بندم که صدای تلفن همراهم اعصابم را بیشتر به هم می ریزد، نهج کلافه ای می گویم و گوشی را از روی عسلی کنار تخت بر می دارم:

- بله؟

صدای دلخور و ناراحت ویدا گوشم را پر می کند:

- سامیاری؟؟

- بله؟

- پس چرا نیومدی؟

بی حوصله چشم می بندم:

- بهت گفتم خبر میدم دیگه.

- ساعت یازده شبه، دیگه کی خبر می دی آخه؟

نفس عمیق می کشم:

- فردا می بینمت.

صدایش عصبی و تند میشود:

- سامیار من تا الان توی این خونه آماده و منتظر نشستم، اون وقت تو به این راحتی می گی فردا

می بینمت؟

- ویدا برو بخواب بزار منم بخوابم خستم.

- امکان نداره، من منتظرم.

- نباش.

- ما با هم قرار داشتیم سامیار.

با دست دیگرم پیشانی ام را ماساژ می دهم:

- داد زن.

- داد زنم چی کار کنم؟ تو اصلا به من توجه نمی کنی، خسته شدم.

- به پهلوی می خوابم.

- فردا شب میام بخواب.

آرام تر می شود:

- قول؟



- آره.

- باشه خوب بخوابی عزیزم، شب بخیر.

- شب بخیر.

گوشی را قطع می کنم و روی میز پرت می کنم... چشم می بندم، کابوس ها را آماده به خدمت می بینم.

(نازیلا)

DONYAIE MAMNOE

- پوووف چقدر سخت بود، ولی خدا روشکر بد نبود تو چی نازی چه طور دادی امتحان و؟

جلوی مقنعه ام را صاف می کنم:

- خوب بود.

- بریم زودتر توی ماشین تا باز سرما نخوردی.

- نه تو برو من خودم می رم.

کلافه دستم را می کشد:

- تو غلط می کنی، بدو یخ زدم.

هر دو سوار ماشین می شویم، بخاری را روشن می کند و می گوید:

- فرنی می خوری یا آش؟

- هیچ کدوم، میل ندارم.

همان طور که کمر بندش را می بندد با لحن بامزه ای می گوید:

- سامیار پلو هم هست می خوری عزیزم؟

می خندم و با حرص می گوید:

- مرض، ببند نیشته، میل ندارم یعنی چی؟ زود بگو چی کوفت می کنی؟

- خیلی خب بابا، آش میخورم.

- افرین، حالا چرا این قدر تو فکری؟

نگاهش می کنم:

- نوشین؟؟

- هوم؟



- به نظرت زن نداشت؟ یا نامزد؟

کلافه می گوید:

- به من و توجه؟ می خواد داشته باشه می خواد نداشته باشه مرتیکه اخمو.

دلخور می گویم:

- اع نوشین.

- نوشین و درد، اینا چیه تو بهش فکر می کنی؟ من می گم همه چی و فراموش کن تو تازه داری

فکر می کنی مجرده یا متاهل؟

سرم را زیر می اندازم... با انگشت هایم بازی می کنم، حق با نوشین است... این علاقه به جایی

نمی رسد، اصلا من کجا و سامیار کجا؟ من یک دختر بیست و دو ساله ی ساده و بودم، مثل همه ی

دختر های آن جشن لعنتی هزار جور آرایش و لباس مارک دار نداشتم و ندارم، نوشین مثل همیشه

منطقی و عاقلانه حرف می زد، این علاقه عاقلانه نیست... اما من نمی توانم فراموش کنم... فراموشی

بلد نیستم، کاش فقط یک بار دیگر می دیدمش، یعنی الان کجاست؟ یعنی بعد از آن مهمانی فقط یک

لحظه به برخوردش با من فکر کرده؟ سامیار... سامیار معتضد...

با درد بدی که توی دستم می پیچد از افکارم دور می شوم:

- باز که زدی تو.

- باز که رفتی تو ابراه، ببینم تو، توی افکارت تا کجا می ری که من هر چی صدات می کنم نمی

شنوی؟

- یعنی چی؟

- یعنی بعد از لباس عروس و جشن و بزن و برقص و اتاق خواب و...

محکم مشتم را روی بازویش می زنم:

- منحرف بی ادب.

با خنده دستش را ماساژ می دهد:

- بشکنه دستت، خب آخه هیچ فکری نمی تونه آدم و این قدر کر و کور و بی حواس کنه، جز...

- نوشین می زنم لهت می کنما.

بلند میخندد، راهنما می زند که می پرسم:

- به نظرت میشه یه جورایی غیر مستقیم از زیر زبون پارمیدا حرف کشید؟

- چه حرفی؟



- چه میدونم... این که چه جور آدمیه؟ ازدواج کرده نکرده؟ اصلا من به کی علاقمند شدم واقعا..  
- من متاسفم که این و میگم ولی...  
نگاهش می کنم:  
- چند روز دیگه عروسی شه.

مات می مانم:  
- شوخی می کنی؟

DONYAIE MAMNOE

- نه.

نا باور نگاهش می کنم، آرزوی خوشبختی برای کسی که دوستش داری این قدر ها هم که می گویند آسان نیست... اما با تمام وجود سعی می کنم چشم ببندم و دست فراموشی را بگیرم و بعد برایش آرزوی خوشبختی کنم... با تمام حس بدی که داشتم، صدای نوشین را می شنوم:  
- نازی؟

بی حوصله نگاهش می کنم:

- خوبی؟؟

خوب نیستم... اما آرام لب می زنم:

- خوبم.

کنار خیابان ترمز می کند، من اما هنوز مات نگاهش می کنم، کلافه می گوید:  
- این علاقه اشتباهه نازی.

موافقم... وقتی کسی را در زندگی دارد سخت موافقم:  
- آره.

- چرا ماتت برده ؟ دروغ گفتم من از چیزی خبر ندارم.

پلک می زنم... حس های بد دور میشود... آرزوها ها بر می گردد... نا امیدی هم می میرد:

- واقعا که نوشین، مگه من مسخرتم؟

- می خواستم آمادت کنم اگه این و از پرمیدا شنیدی نمیری.

- من اونشب حلقه توی دستش ندیدم .

شیطنتش را همیشه دارد.

- خب شاید می خواسته فرصتای خوب خوشگل و از دست نده .





- هان؟؟

- ای بابا... میگم حلقه شو دستش نکرده که یکی مثل تو رو از دست نده افتاد؟

- برو بابا دیونه.

با خنده می گوید:

- بریم، بریم آش بخوریم که با این عشق تو می چسبه.

- یعنی چی؟

- الان به این عشق تو می گن کشک خب؟ کشکم که با آش می چسبه، فهمیدی یا بیشتر انرژی

صرف کنم؟

- خیلی مسخره ای واقعا نوشین.

توی اتاقم مشغول بازی با تلفن همراهم هستم که ضربه ای به در میخورد و مامان وارد اتاق میشود، به احترامش می ایستم، فنجان چای را به دستم می دهد:

- بشین راحت باش.

- دستت درد نکنه خانوم معلم .

- نوش جان عزیزم، چی کار می کردی؟

- با گوشیم بازی می کردم، از درس خوندن خسته شدم.

- به خودت فشار نیاری خسته نمی شی.

لبخند میزنم و می پرسم:

- بابا نیومده؟

- چرا اومدم صدات کنم بیای شام بخوری.

از جا بلند میشود و همان طور که به سمت در می رود می گوید:

- زود بیا نازی.

وارد سالن میشوم و با عشق دست هایم را روی شانه های بابا که روی صندلی نشسته می گذارم و

ماساژ میدهم:

- سلام بابایی، خسته نباشید.

- سلام عزیزم، سلامت باشی ، بشین غدات سرد میشه باباجون.



بعد از صرف غذا وارد اتاق می شوم، کش موهایم را باز می کنم و موهای بلندم را آزاد می کنم،  
دراز می کشم که صدای تلفن همراهم را می شنوم، نوشین نوشته:  
"گودزیلا خوبی؟"  
با خنده می نویسم:

"آره خوبم، بخواب صبح خواب می مونی."

DONYAIE MAMNOE

"چرا نباید هر زنی  
زیباترین زن جهان باشد؟؟؟  
دست کم برای مدتی...  
دست کم برای چند روز...  
دست کم برای یک جفت چشم!!..."  
(سامیار)

وارد اتاقم می شوم که بهرام پشت سرم می آید:  
- سلام، چرا این قدر دیر کردی مرد حسابی؟  
- بانک بودم.  
کتم را در می آورم:  
- خوبی؟  
سیگار و فندک را روی میز می اندازم و می گویم:  
- چه خبر؟

یکی از دستهایم را به پشتی صندلی می گذارد و با دست دیگر موهایم را چنگ می زند:  
- هیچی، همه چی روز به روز داره داغون تر میشه، به هزار بدبختی کارخونه را تا همین جا سر پا  
نگه داشتیم، سامیار کارخونت رو هواست.  
صندلی را عقب می کشم و می نشینم:  
- شنیدی چی گفتم؟  
لب تاب را روشن می کنم و نگاهش می کنم:



- آره.

- دلیل این همه خون سردی چیه؟ مرد حسابی کارخونت داره تعطیل میشه.

سیگار را از پاکت بیرون می آورم، بهرام خسته میشود و روی صندلی می نشیند، سیگار را روشن می کنم:

- می گی چی کار کنم؟

نفسش را کلافه فوت می کند:

- چرا درست با بابات حرف نمی زنی آخه؟

- بی فایده.

- یعنی چی سامی؟ آدم پدرش پولدار باشه و خودش این جوری بی پول و بدهکار؟ مگه نمی گفتی

همه ی انگیزه و هدفت این کارخونس که پیشرفت کنه؟ اینم از دست بدی که...

نگاهش نمی کنم... حرفش را هم قطع نمی کنم، خودش از ادامه دادن پشیمان میشود:

- ازش کمک خواستی؟

- آره.

- میشه درست جواب بدی؟ صبح اول صبح سیگار می کشن؟

- میگه تا ازدواج نکنی نه خبری از پول هست نه ارث نه کمک... خلاص.

- از حضور ویدا تو زندگیت خبر داره؟

- آره .. ولی نمی دونه چرا تو زندگیمه.

- تا کی میخوای به وسیله ی دخترش ازش مهلت بگیری؟ بالاخره گذش در میاد.

- نمیدونم بهرام نمیدونم... تمومش کن.

- با پدرت لج کردی آره؟

سیگار را توی جا سیگاری خاموش می کنم... دکمه ی تلفن را می زنم و درخواست قهوه می کنم

بهرام همچنان دنبال حل مشکلات من است:

- سامی؟ چرا به حرف بابات گوش نمیدی؟ چرا با یه دختر متین و خانواده دار ازدواج نمی کنی؟؟

چشم می بندم... کلافه سرم را به پشتی صندلی می زنم و کمی بلندتر می گویم:

- بهرام برو بیرون کار دارم.

چرا از نظرش دختر خوب و متین هنوز هم هست؟؟

- ویدا تا یه مدتی جواب میدہ... با این اخلاق گند تو زود می پره، بهتره فکر پول کنی!  
بلند میشود

- خواستی بری منم بیر ماشینم تعمیرگاست .

و از اتاق بیرون می رود، ویدا در این سی سال زندگی ام اولین دختری است که با او هستم... آن  
هم که نقشه است، یک دوستی معمولی و ساده مثلاً... یک دوستی که خودش هم رضایت کامل دارد،  
من با زن جماعت نمی سازم، برای همین بعد از مادرم زنی توی زندگی ام نبوده... نخواستم که باشد...  
من تنها آروم تر هستم... من به هیچ زنی اعتماد ندارم، حتی مادرم..

تلفن همراهم زنگ میخورد، صدای ویدا توی گوشم می پیچد:

- سامی؟

- بله؟

- امشب میای پیشم؟

دلم نمیخواهد پا به خانه اش بگذارم... دلم نمی خواهد با زن جماعت زیر یک سقف نفس بکشم...  
دلم نمی خواهد گول ظاهر و عشوه هایش را بخورم... اگر تنفیری هست باید در این مورد هم باشد، من از  
هیچ زنی خیری ندیده ام:

- میام دنبالت می ریم شام و بیرون می خوریم .

میخندد:

- باشه، منتظرم.

تلفن را قطع می کنم، که بابا تماس می گیرد، جواب می دهم:

- سلام.

-سامیار؟ کجایی؟

- کارخونه.

- دیشب کجا بودی؟

- خونم.

- نباید خبر بدی؟ تو فکر من و نمی کنی پسر؟ من آخر از دست تو سخته می کنم.

به قاب عکس سامان خیره می شوم:

- خدا نکنه.

- شب زود بیا با هم حرف بزنیم.



- شب قرار دارم.

- لابد با اون دختره؟

نگاهم را از عکس سامان می گیرم:

- بله.

- سامیار من نمیدونم چرا با اون، اون به درد تو نمیخوره، همون طوری هست که نمی خوای، من

پدرش و می شناسم از کلاه برداریاش خبر دارم از دخترش و ...

حق دارد... درست می گوید...من چاره ای ندارم:

- ما قبلا این حرفارو زدیم.

- تو حرف حسابت چیه پسر؟

- حرف حساب ندارم.

- تو مشکلِت چیه که راضی شدی با یه دختر باشی؟

- بابا من کار دارم .

- فکر کردی نمیدونم اون کارخونه چقدر ضرر کرده؟

سکوت می کنم...

- سامی اون دختره به دردت نمیخوره، برو سراغ یه دختر با وقار.

فکر می کند قصد دارم با ویدا ازدواج کنم؟ یک تیری توی تاریکی می زنم:

- و اگه نه با ویدا ازدواج کنم نه با کسی دیگه؟

- هر وقت ازدواج کردی ارث تو میدم .

- اگه هیچ وقت ازدواج نکنم.

- من تنها آرزوی این روزام ازدواج تو هست.

- آرزوی محالیه، خدافظ.

دستم را روی بوق می گذارم که بهرام بر می گردد و نگاهم می کند، سری تکان می دهد و با

مختاری دست می دهد، به سمت ماشین می دودو سوار می شود:

\_ چه خبرته بابا؟

بدون حرف حرکت می کنم و ضبط را روشن می کنم، کمی نگاهم می کند... و بلاخره ضبط را

خاموش می کند:



- یعنی بابات به اندازه ی طلب صفوی هم پول نمیده؟  
- نه.

- خب چرا نمیخواهی ازدواج کنی؟ بهتر نیست تموم کنی این بدبینی و نفرت و ؟ مگه من ازدواج نکردم؟ مگه پارمیدا رو ندیدی؟ به نظرت دختر بدیه؟  
- هنوز زوده واسه نشون دادن بدیاش و بی وفایاش.  
- سامیار تو...  
فرمان را محکم توی مشت‌هایم فشار میدهم :

DONYAIE MAMNOE

- بهرام تمومش کن به اندازه ی کافی اعصابم خرد هست ، چند روز دیگه موقع چک صفویه و من هیچ غلطی نکردم جز اینکه تونستم دخترش و تحمل کنم... اونم واقعا دیگه نمی کشم.  
- سامی من نگرانم، بدهکاریت پول کمی نیست.  
- بالاخره یه چیزی میشه من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم چون اون کارخونه همه ی زندگیمه، بیشتر از اینم نمیتونم به بابا رو بزنم ، اهل التماس نیستم.  
بعد از اینکه مثل همیشه نصیحت هایش را تحمل می کنم او را جلوی خانه اش می رسانم و به سمت خانه ی سوهان روح این روزهایم حرکت می کنم، به آپارتمان‌ش که می رسم تلفن همراهم را بر میدارم و بی حوصله می نویسم:  
- من جلوی خونم.

دلم نمی خواهد پا به آن خانه بگذارم و وسوسه شوم... از یک طرف ادعای تنفر کنم و از طرفی دیگر حریف نفس خودم نشوم، هیچ تمایلی به همچین روابطی ندارم مخصوصا با همچین زن بی قیدی، تا همین جا هم اجبار است و بس.. مقاومت در این خانه و کنار این دختر سخت است پس زیر سقف نبودند بهتر است، به سمت ماشین که می آید به تپیش نگاه می کنم، پالتوی قرمز رنگش تا بالای زانوهایش است، شال هم‌رنگش درست وسط سرش جا خوش کرده و موهای طلایی رنگش روی صورتش ریخته، آرایش غلیظی دارد که می داند بیزارم، کنارم که می نشیند بوی عطرش گیجم می کند:  
- سلام آقای بدقول خودم.

لبخند محوی میزنم به هزار زحمت:

- سلام.



حرکت میکنم و افکارم پرت حرفهای بهرام و اوضاع کارخانه است، صدایش را می شنوم، نگاهش می کنم لبهایش برق می زند:

- میشه بگی چی این قدر فکرت و مشغول کرده؟

هزار و یک چیز... جواب میدهم:

- چیزی نیست.

- مزخرف نگو سامی، پیداست فکرت مشغول، سردرد داری؟

- ....

- مسکن توی کیفم هست بدم بهت؟

- نه.

- اگه قرار این جوری عنق باشی من و ببر خونه.

کاش می توانستم، لبخند میزنم:

- خوبم فقط خستم ویدا، کارای کارخونه زیاده.

دستم را که روی پام است را می گیرد، دستهای سفید و لاک زده اش را هم دوست ندارم:

- خب چرا این قدر خودت و اذیت می کنی؟

جلوی رستوران ترمز می کنم، بر می گردم و نگاهش میکنم...لبخند که می زنم حالم از خودم به

هم میخورد:

- زندگی خرج داره.

و دستم را از دستش بیرون می کشم و پیاده می شوم، همراهم پیاده میشود، امان از صدای کفش

های پاشنه بلند، هر دو وارد رستوران می شویم، کاش بابا کوتاه می آمد، کاش می دانست حتی اگر من

خودم را راضی کنم از پس خوشبخت کردن هیچ دختری بر نمی آیم، کاش بداند چقدر بی اعتماد هستم

به جنس مونث، کاش می فهمید همه دخترها بی وفایی را دارند، اگر همین ویدا را نشان بدهم بی شک

از هر چه دختر است بیزار می شود، از ناز و اداهایش، از عشوه ریختنهایش بیزارم... از خودم بیزارتر.

به خانه که می روم بابا مشغول حساب و کتاب کارخانه است، سلام می کنم و کنارش می نشینم

کمی از وضعیت کارش می گوید، جرعه ای از قهوه را می نوشد و می گوید:

- آقای مهدوی پیشنهاد داده انبارو بیمه کنم، باید جدی بهش فکر کنم.





بی حوصله می گویم:

- همه ش کلک پوله، بی خیال، جدی نگیرید.
- اون یه کارمند ساده ست، مگه پول تو جیب اون میره آخه؟
- خودتون می دونید ولی به نظر بی فایده و لزومی نداره، بدم میاد از اینایی که واسه بالادستی هاشون خودشیرینی می کنن، عین این بچه مثبتای مدرسه!
- دلخور صدایم می زند:
- سامیار؟

DONYAIE MAMNOE

- دروغ میگویم؟ مردک بیکاره راه می افته این ور و اون ور نصیحت و سفارش کنه واسه بیمه؟ لابد این وسط حق دلالی گیرش میاد دیگه.

- نه انگار حالت خوب نیست ، دلت از کجا پره داری این قدر تند و غیر منطقی حرف می زنی؟
- من خوبم فقط واقعیت و گفتم کسی تو این زمونه دلش واسه کسی نسوخته.
- کلافه پوفی می کند و کاغذ ها را روی میز می اندازد:
- از دست تو ... به همه چی بدبینی .
- از من گفتن بود.
- خسته از جا بلند می شوند و از پله ها بالا می روم تا یک شب دیگر را صبح کنم.

"منم آن کُنده ی بی حاصل یک جنگل سبز..."

که فقط ضربه ی سنگین تبر می خواهد "...!

(نازیلا)

صبح به اصرار مامان سریع صبحانه میخورم و از جا بلند می شوم، همان طور که پالتو ام را تنم

می کنم می گویم:

- دست گلت درد نکنه مامانم، من دیگه میرم کاری نداری؟
- شالم را دور گردنم می اندازم، که مامان می گوید:
- نوش جونت، مواظب خودت باش.
- چشم.

صورتش را می بوسم که بابا از اتاق بیرون می آید، با همان لبخند همیشگی اش می گوید:  
- بریم عزیزم.

با مامان خداحافظی می کنیم و سوار ماشین میشویم، همان طور که کمربندم را می بندم می  
گوییم:

- وای چقدر سرده.

- بخاری و روشن کردم سرمایی، الان گرم میشی.

عاشق پدرم و مهربونی هایش بودم، اولین مردی که هر دختری عاشقش می شود، و دومین مرد...

عشق زندگی... سامیار در ذهنم پر رنگ میشود، دلم برایش تنگ میشود، صدای بابا را می شنوم:

- امسال اگه برف بیاد باید مریض داری کنیم باز.

میخندم، عاشق برف هستم، هر سالی که برف بیارد از زیاد بیرون ماندن و برف بازی کردن چند

روزی را مریض میشوم:

- پس دعا کنید برف نبارد.

- همیشه که دعا کرد رحمت خدا نبارد.

میخندم... می خندد...

- اوووووم پس چی کار کنیم؟

- باید دعا کنم تو بزرگ شی.

با اعتراض می گویم:

- آع بابا، شما که همیشه می گید من خیلی عاقلم.

- آره یه بچه ی عاقل.

بلند میخندم، می بینم که با لذت نگاهم می کند، جلوی دانشگاه ترمز می کند، کمربندم را باز می

کنم که چند اسکناس به سمتم می گیرد:

- فعلا دارم.

- بگیر پیشت باشه.

با لبخند پول را می گیرم و می گویم:

- مرسی، خدافظ.

- به سلامت باباجون.



بعد از اتمام کلاس همان طور که کتابم را توی کوله ام می گذارم به نوشین گوش میدهم:

- میگم گودزیلا امروز بریم کافه قهوه بخوریم؟
- دلت میاد اسم به این قشنگی و خراب کنی؟ نازیلا کجا و گودزیلا کجا؟
- خب تو به گودزیلای نازی.
- میخندم و کوله ام را روی شانه ام می اندازم:
- پس تو هم یه نوشمک بی مزه ای.

DONYAIE MAMNOE

م

- حالا میای یا نه؟

- آره ولی باید به مامانم خبر بدم دیر می رم خونه.

- باشه خبر بده بریم.

می خواهیم برویم که پارمیدا به سمتان می آید، دختر خیلی خونگرم و مهربانی بود فقط زیاد به

سر و وضع و مد اهمیت می دهد:

- بچه ها قراره جمعه با چند تا از بچه ها بریم رستوران شما هم بیاید باشه؟

نوشین می پرسد:

- رستوران به چه مناسبت؟

- پدرم شعبه ی دوم رستورانش و زده، بهم گفته دوستای صمیمی و دعوت کنم، من شما رو چند

تا دیگه از بچه ها رو گفتم، میاید دیگه؟

- معلومه که میایم چرا نیایم؟

- مرسی، خوشحال شدم، جمعه ساعت 9 شب منتظرم، من دیگه میرم، فعلا.

بعد از رفتنش محکم به شانه ی نوشین می زنم:

- من این جا هویجم که تو از طرف من حرف می زنی؟

- وحشی شدیا، من اگه می گذاشتم تو حرف بزنی یه شام مفصل و توی یه جای دنج از دست می

دادیم.

- خب آخه شعبه ی دوم رستوران پدرش به من و تو چه.

- ای بابا خب به مناسبتش جشن گرفته دوستاشم دعوت کرده بده؟؟ این جوری مشتریم جذب می

کنه، مثلا اگه من از غذاش خوشم بیاد باید هفته ای یه بار برم شام بخورم.



- پس یادت باشه به مامانم بگم.
- با حرص نگاهم می کند و می گوید:
- حالا اگه دوست نداری نمی ریم ولی من یه فکری زد به سرم.
- چه فکری؟

- اینکه شاید به دعوت نامزد پارمیدا آقا سامیار هم تشریف فرما شن تا جناب عالی یه بار دیگه

قیافه ی نحض شو ببینی.

با لبخند نگاهش می کنم، تپش قلبم شدت می گیرد:

- حالا بریم .

بعد هم با بدجنسی می گوید:

- اصلا راست می گی نمی ریم به ما چه.

- نه می ریم.

- نه نمی ریم.

- اع نوشین گفتم می ریم .

می خندد و هر دو از دانشگاه بیرون می آیم که می گوید:

- پس ویتامین اس باز اومده پایین آره؟ باشه پس فردا ساعت 8 میام دنبالت .

- مگه فردا جمعه؟

- با اجازه ی شما.

هر دو سوار ماشین می شویم، دلم دارد با این همه هیجان از جا کنده می شود:

- گودزیلا صدام و داری؟

- هان؟

- هان و حناق، میگم چته؟

نفس عمیق می کشم..

- هیچی یکم دلشوره دارم.

حرکت می کند و می گوید:

- بابا من یه چیزی گفتم اصلا معلوم نیست بیاد.

- نمی دونم چرا می ترسم، می ترسم نتونم خانوم و سنگین رفتار کنم .

- الاهی قربونت برم، تو رو جون به جون کنن خانوم و سنگینی.



- خب اگه نیاد؟

کلافه نفسش را فوت می کند:

- بابا من یه چیری گفتم تو هوایی نشو، اصلا از کجا معلوم بیاد به هر حال اون مهندس و

کارخونه داره، معلوم نیست فرصت کنه .

سکوت می کنم... اما حس می کنم قلبم لبخند می زند:

- حالا بریم قهوه بخوریم.

هر دو روی صندلی های کافه نشستیم و دست زیر چانه گذاشتیم و به یکدیگر زل زدیم، من

افکارم مشغول است اما نوشین دارد ادای من را در می آورد، صدایش را می شنوم بدون اینکه حرکتی کند:

- گودزیلا قهوه سرد شد گردن منم خشک شد.

من هم تکان نمی خورم:

- نوشین؟

- هوم.

- میگم اگه نامزد داشته باشه فردا با هم میان دیگه نه؟

- اهوم.

- ولی سخته من طاقت نمیارم.

دستم را از زیر چانه ام بر می دارم اما نوشین تکان نمی خورد خنده ام می گیرد بی حرکت ادامه میدهد:

- یعنی چی یعنی همه ی غذاها رو بالا میاری؟

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

سلام . خواننده های قدیمی من کجان؟؟؟ حداقل شصتاشون نیستن :)

رسیده بود به صدتا و من امیدوار که اون طوری شد .



دور دنیا رو میخونید؟؟ سایه ی نفرت چی؟؟ از دست ندید  
این پست تقدیم به شبنم عزیزم که اسمش و دیدم و ذوق کردم

- پس چی صندلی و توی سرش خرد می کنی؟  
- گمشو، حالا چرا خشکت زده زشته دارن نگامون می کنن.  
- والا من هر چی می کشم از دست تو، می خواستم باهات همدردی کنم خشک شدم .  
می خندم که می گوید:

- پس لابد بلند میشی و دونه دونه گیساش و می کنی اره؟  
با اخم نگاهش می کنم که می گوید:

- اینم نه؟ پس حتما می شینی کف رستوران و صورتت و چنگ می زنی که ای مردم این زنیکه  
عشق من و دزدید اره؟

حتی از تصورش خنده ام می گیرد کمی از قهوه را میخورم که می گوید:  
- از من می شنوی اگه با همچنین صحنه ای بر خورد کردی مثل این فیلما برو جلو و با بغض با  
سامیار دست بده و بگو عزیزم عشق جدید مبارک .  
- وای دارم از دستت دیونه میشم.

- روت و برم، من باید دیونه شم که تا فردا شب سر من و با حرفا و حدسات میخوری، حالا صبر  
کن شب واسم پیام می دی نوشبن اگه با بچه هاش بیاد چی؟  
هر دو می خندیم که نالان می گوید  
- نازی؟

- بله؟

- من خسته شدم من و تکون بده ببینم تکون میخورم.  
با خنده دستش را از زیر چانه اش بیرون می کشم، که می گوید:  
- اخیش، تو هم با چه حالتایی فکر می کنیا، گردنم خشک شد.  
می خندم، با تمام ترس و استرس فردا... کنار نوشین راحت می شود خندید، کنار بعضی از آدمها  
حال خودت و دلت خوب میشود... کاش سامیار هم از همین آدمها بود... یک جوری به دلم نشسته بود که  
حتی فکر دیدنش حالم را خوب می کرد، و من بی صبرانه منتظر فرداشب بودم.

- الو نازی؟ بابا من نیم ساعته منتظرم خبرت بیا بیرون دیگه.  
- اومدم.

تلفن را توی کیفم می اندازم ، برای بار دهم خودم را توی آینه نگاه می کنم، فقط یک رژ لب  
کمرنگ روی لبهایم زده ام، مانتوی کالباسی رنگی تنم کرده ام، شلوار مشکی رنگ و شال همرنگ مانتو  
ام، با مامان و بابا خداحافظی می کنم و آن ها باز سفارش می کنند که مواظب خودم باشم، سوار ماشین  
که می شوم نوشین محکم به بازویم می زند:

- بمیری که این قدر ناز داری تو.

دستم را ماساژ می دهم و با اخم می گویم:

- مرض داری مگه؟

می خندد:

- خوش تیپ شدی.

به لباسهایم نگاه می کنم اما با استرس:

- جدی؟ خوبم؟

- آره، اعتماد به نفس تو از دست نده، اولاً معلوم نیست بیاد که این همه استرس داری دوما

هیچی ازش کم نداری فهمیدی؟

با تکان سر جواب مثبت می دهم ، حرکت می کند و دلم در طول مسیر دل دل می کند، قلبم مثل

پرندۀ به در و دیوار سینه ام می کوبد، نوشین جلوی رستوران که ترمز می کند نفس عمیق می کشم،  
هیجان زیادی زیاد است:

- نازی پیاده شو دیگه.

بدون حرف پیاده می شوم، کیفم را روی شانه ام می اندازم، هر دو وارد رستوران می شویم، سالن

بزرگی که پر است از میز و صندلی های سفید رنگ، انتهای سالن پله های مارپیچی هست که به طبقه

ی دوم خطم میشود، بیشتر صندلی ها پر است، از سه پله پایین می رویم، به تابلوهای بزرگ و خوش

رنگی که عکس های انواع غذا ها و دسر های روی آن است نگاه می کنم، نگاهم را که می گیرم پامیدا

را می بینم که با لبخند به سمت مان می آید، کفش های پاشنه دار قرمز رنگش و توجه جلب می کند،

سلام و احوال پرسی که می کنیم می گوید:

- بریم بشینیم بچه ها منتظرن.





هر سه به سمت میزی که بچه ها نشسته اند می رویم، با دیدن شادی و نامزدش بابک و ترنم و همسرش سعید لبخند می زنم و سلام می دهم، کنارشان که می نشینیم نوشین می پرسد:

- پرمیدا پس آقا بهرام کجاست؟؟

- میاد دیگه هنوز سرکار بود.

شادی می گوید:

- جای خیلی قشنگیه من از بابک قول گرفتم زیاد بیارتم این جا.

نوشین با بدجنسی می گوید:

- آخی طفلک آقا بابک، ورشکست شد رفت.

بابک مرد آرام و کم حرفی است، این را شادی می گفت، اما سعید شیطننت و شوخ طبعی از چهره

اش مشخص است، دست روی شانه ای بابک می زند و می گوید:

- بابک خان تز این جور قولانده ما رم تو دردرس ننداز.

همه میخندیدم اما نگاه من به در ورودی است، نمیدانم دوست دارم بهرام تنها برسد با سامیار،

ترنم مشتی به بازوی سعید می زند:

- این الان یعنی چی؟

سعید میخندد:

- یعنی دیگه چه خبر؟

سعید کمی جا به جا میشود و می گوید:

- ببین خودت خودت و توی دردرس انداختی.

پرمیدا به ساعتش نگاه می کند، زیر لب نو چی می کند و رو به بابک و سعید که هنوز در حال

خندیدن هستند می گوید:

- شرمنده بهرام دیر کرد شما تنها موندید.

سعید میگوید:


- این حرفا چیه، حتما کارش طول کشیده، میزبان و صاحبخونه هم که خودتونید.

ترنم آرام می گوید:

- اع سعید اذیت نکن.

شادی هم دیوانه بازی هایش گل می کند:

- حواستون هست فقط شما دو تا تک افتادید؟



نوشین میخندد ولی من سرم را زیر می اندازم، استرس قلبم را دیوانه کرده، نوشین می گوید:

- مگه میشه به همچین موضوع جدی و حیاتی ای حواسمون نباشه؟

این بار جز همه من هم میخندم و با پا به پایش می کوبم، آخی می گوید که پارمیدا منو را به

سمت مان میگیرد:

- غذا تون و انتخاب کنید.

منو را که می گیریم و غذا و دسر مورد نظر مان را سفارش می دهیم، کاش فقط پارمیدا بگوید

قرار است سامیار هم بیاید یا نه؟

DONYAIE MAMNOE

(سامیار)

ترمز می کنم و دستی را می کشم، منتظر می شوم بهرام پیاده شود اما همچنان حرف خودش را

می زند:

- جان بهرام پیاده شو، حالا که زحمت رسوندن من و کشیدی بیا شامت و بخور زود برو، پارمیدا

گفت بهت بگم بیای.

- خستم.

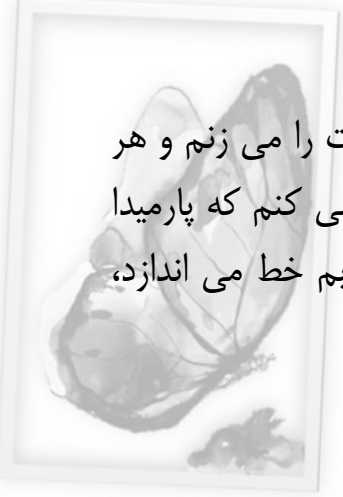
- میگم غذا تو خوردی برو سامی.

کلافه پوفی می کنم و می گویم:

- من آخر از دست تو دیونه میشم.

میخندد... مرتیکه ی سرخوش:

- هستی داداش، بیا پایین که خیلی دیر شده.



دلّم نمی خواهدد رویش را زمین بیندازم، با تمام بی میلی ام پیاده می شوم، ریموت را می زنم و هر دو وارد رستوران می شویم، جای شلوغ همیشه بی حوصله ام می کند، اطرافم را نگاه می کنم که پارمیدا را می بینم، با لبخند برای بهرام دست تکان می دهد، صدای کفش هایش روی اعصابم خط می اندازد، پارمیدا دست بهرام را می گیرد:

- سلام، چه عجب، معلوم هست کجایی؟

پارمیدا جوابش را میدهد و من هم آرام جواب می دهم که می گوید: DONYAIE MAMNOE

- سامیار خان واقعا خوش آمدید، همه منتظر هستن بفرمائید.

لبخند مصنوعی می زنم:

- ممنون.

کمی از سردی لحنم جا میخورد، اما حرفی نمی زند، بهرام دستش را پشت کمرم می گذارد و آرام می گوید:

- سعی کن بهت خوش بگذره، یه امشب و زندگی کن.

- با خانما هیچ وقت به من خوش نمی گذره.

نفسش را عصبی فوت می کند، به میز که می رسم همه از جا بلند می شوند، بهرام خیلی راحت و صمیمی سلام و احوال پرسی می کند و با دو مرد جوانی که نمی شناسم روبوسی می کند، من اما فقط دست می دهم و سلام می کنم، همه می نشینیم، همه مشغول صحبت کردند هستند اما یکی از دخترها سرش را زیر انداخته و با ریشه های شالش بازی می کند، کمی آشناست، پارمیدا می گوید:

- سامیار خان معرفی می کنم ، ایشون آقا سعید ایشون هم ترنم خانم همسرشون، ایشون آقا بابک ایشون هم شادی خانم نامزدشون، ایشونم نوشین و این خانوم آروم نازیلا جان یکی از بهترین دوستانم .



کنارش نشسته بودم، صدای تند نفس هایش را می شنوم، هر کسی چیزی می گوید اما او ساکت مانده، پارمیدا می گوید:

- ایشون هم آقای سامیار معتضد رفیق بهرام جان.

نوشین می گوید:

DONYAIE MAMNOE

- خیلی خوشبختم سامیار خان.

سرم را تکان میدهم ، دلم می خواهد بروم، راهی نیست، نوشین دست بردار نیست:

- میگم جناب مهندس شما همیشه این قدر کم حرفی؟

صبرم دارد تمام میشود بهرام لبخند می زند :

- این رفیق من یکم زورش میاد حرف بزنه.

غذا ها و مخلفات دیگر روی میز چیده میشود که نوشین می گوید:

- به نظر من شب جشن هم حالتون خوب نبود که جواب نازی ما رو اون طوری دادید، مراسم

پارمیدا فرصت نشد باهاتون آشنا بشیم، فکر می کنم حالتون مساعد نبود.

به راحتی می شد بدی حال دختر کنار دستم را حس کنم، نمیدانم چرا نوشین دست بردار نیست:

- متوجه نمیشم!

- همون شبی که نازیلا بی حواسی کرد و بهتون تنه زد، جشن پارمیدا و بهرام خان.



یادم آمد کدام شب را می گوید، خواستم بگم تنه نزد توی بغلم جا خوش کرد اما به زبان می آورم:

- بله یادم اومد، فراموشش کنید.

نوشین لبخند می زند، بقیه هم در حال پذیرایی از خودشان هستن، نازیلا اما فقط با غذایش بازی

می کند:

DONYAIE MAMNOE

- به هر حال از آشنایی باهاتون خوشحالم.

بی حوصله جواب می دهم:

- ممنون، همچنین.

هر دو سکوت کردیم که شادی کمی از نوشابه را میخورد و می گوید:

- دستت بابات درد نکنه پارمیدا.

ترنم غذای توی دهانش را قورت می دهد:

- راست میگه واقعا محشره.

پارمیدا با لبخند می گوید:

- نوش جونتون.

سعید کمی سس روی سالادش می ریزد:

- باشه بابا فهمیدیم باید هر هفته بیاریمتون این جا.



همه میخندد، جز من و دختر آرام کنار دستم، بهرام کنار گوشم می گوید:

- کشتیات غرق شده؟ یه چیری بخور خب .

- دفعه ی آخرت باشه من و توی این جمع های بیخود میاری.

- دخترهای خوبین سامی.

DONYAIE MAMNOE

با درد می گویم:

- دختر خوب وجود نداره.

سرش را به علامت تاسف تکان می دهد، می گردم، مرور می کنم تمام گذشته و زندگی ام را، نیست، نه زن خوب نه دختر خوب، نازیلا که بلند می شود تمام نگاه ها سمتش بر می گردد، ترجیح می دهم نگاهش نکنم، نوشین می پرسد:

- نازی کجا میری؟

- میرم دستام و بشورم.

صدایش آرام و نازک بود، می رود اما صدای کفش هایش را نمی شنوم، پارمیدا که همراهش می رود صدای کفش هایش دیوانه ام می کند، کمی آب میخورم و می گویم:

- بهرام ممنون، خانم پارمیدا مرسی .

هر دو نوش جانی می گویند، باید می رفتم، حوصله ی این جمع مسخره را ندارم، باید بروم و باز بنشینم پای حرفهای تکراری بابا، کاش درک می کرد چه اندازه از ازدواج بیزارم.



" می گویند زمان طلاست اما من چشیده ام، دروغ می گویند، زمان آتش است، ثانیه به ثانیه اش می سوزاند و تا به شعله ات نکشد نمی گذرد "...

( نازیلا )

چند بار صورتم را آب می زنم که دستی روی شانه ام می خورد:

DONYAIE MAMNOE

- نازی؟ خوبی؟

بر می گردم و با دیدن نوشین کلافه می گویم:

- اون حرفا چی بود زدی تو؟

- وا مگه چی گفتم ؟

حالم خوب نبود... استرس دیوانه ام کرده بود، وقتی کنارم نشست نفس کشیدن سخت شد، نفس عمیق می کشم و چشמהایم را می بندم که نوشین می گوید:

- منظوری نداشتم از پیش کشیدن اون شب ، فقط می خواستم بهت ثابت کنم اون چیز زیادی یادش نیست پس بهتره رویا بافی و تموم کنی.

چشم می بندم، بوی عطرش هنوز زیر بینی ام حس می کنم، حس های من امشب پر رنگ تر شد، رویاهای من امشب رنگی تر شد، با آن همه احترام و سنگین بودنش دلم برایش ضعف رفت، نمی دانم چرا لبخند زدم:

- دیونه شدی رفت.

بی ربط و بی مقدمه می گویم:





- مرد خوبیه.

میخندد:

- باشه خدا ببخشه به خانوادش، بیا بریم .

- گر گرفتم نوشین.

DONYAIE MAMNOE

با خنده می گوید:

- وقتی نشست پشت خودم و آماده کردم بگیرمت .

- آدم محترم و جدی هست.

- بریم نازی بریم بعد تو تا صبح از خصوصیات که کشف کردی واسم بگو .

میخندم و هر دو به سمت میز بر می گردیم، باز کوب قلبم شروع می شود، به میز که می رسیم  
سامیار صندلی را عقب می کشد و بر می گردد، باز چشم در چشم، باز سینه به سینه، باز کوتاهی قدم  
زیادی در چشم است، باز نفسم می گیرد و یک قدم عقب می روم، او اما خون سرد بر می گردد و می  
گوید:

- خدانگهدار.

همه جوابش را می دهند و باز بر میگردد:

- خداحافظ.

و من لب می زنم:



خدانگهدار.

همراه بهرام که می روند پارمیدا می گوید:

- کجا رفتید شماها؟

نوشین به جای من می گوید:

DONYAIE MAMNOE

- رفتیم دستامون و بشوریم.

بعد هم خم می شود و کیف من و خودش را از روی صندلی بر می دارد، نوشین با لبخند رو به پارمیدا می گوید:

- پارمیدا جون خیلی زحمت کشیدی عزیزم ، ما دیگه می ریم خدافظ.

- این حرفا چیه خوشحالم کردید.

با بچه ها دست می دهم و خداحافظی می کنم ، پارمیدا دستش را نوازش وار به کمرم می کشد:

- ممنون که اومدی عزیزم.

لبخند می زنم:

- ممنون از تو، شب به یاد موندی بود ، مرسی.

- به سلامت.

از رستوران که بیرون می رویم، با دیدن سامیار و بهرام می ایستم، بهرام مشغول صحبت است و مشخص است سامیار حوصله ی شنیدن ندارد، نوشین می گوید:



- چرا وایسادی؟

همراهش می روم ، به سمت بهرام می رود، دستش را می کشم:

- کجا می ری تو؟

- خداحافظی نکنیم با بهرام خان؟

ناچار همراهش می روم، هر دو ساکت می شوند که نوشین می گوید:

- بهرام خان ما دیگه می ریم با اجازتون، خوشحال شدیم از دیدنتون.

من هم آرام می گویم:

- با اجازتون خداحافظ.

بهرام با لبخند می گوید:

- لطف کردید اومدید، خدانگهدار.

سامیار را نگاه می کنم، برای تمام روزهایی که شاید دیگر نتوانم ببینمش، دستش را در جیب شلوار  
مشکی رنگش برده به ماشین تکیه داده، نگاهم که می کند می گویم:

- خداحافظ.

آرام می گوید:

- به سلامت.



گاهی وقتها شنیدن بعضی از حرفها، از زبان بعضی از آدمها یک حس و حال فوق العادست، تا الان... تا امشب... کلمه ی " به سلامت" برایم عادی و حتی بی معنی بود... اما الان به سلامت یعنی یک دنیا...!

نوشین که جلوی خانه ترمز می کند می گویم:

- مرسی کاری نداری؟

- خوبی ؟

بعضی از حال های خوب مشکوک است... یعنی نه این که بد باشی... نه، خوب بودندت یک دردها و حس های شیرین دارد... خوب بودندت از آن خوب بودن هایی است که دلت را مدام زیر و رو می کند... یک کلام... آرامش ندارد...

- خوبم.

- رویا نباف نازی، نزار یه عشق آتشین بمونه واست .

صورتش را می بوسم، بغض گلویم را می سوزاند:

- چشم، شب بخیر.

- شبت بخیر.

روی تخت فقط دور خودم چرخ می خورم و تمام امشب را دوره می کنم، چرا لحظه های خوب شبیه رویا می ماندند؟؟؟ آن قدر تار و محو و پرت هستند که بعد وقتی می خواهی مرور کنی سخت است، اما لحظه های بد خود کابوس است برای مرورش هم لازم نیست خودت را به زحمت بیندازی چون خودشان خود به خود سراغت می آیند، چشم می بندم ، کاش می توانستم این احساس را فراموش کنم... کاش می شد !!



شده تقدیرِ کسی باشی و قسمت نشود؟  
سالها گیرِ کسی باشی و قسمت نشود؟

پشتِ یک قلبِ به ظاهر خوش و یک خنده ی تلخ  
شده زنجیرِ کسی باشی و قسمت نشود؟

در میانِ تپشِ آینه پنهان شوی و  
روح و تصویرِ کسی باشی و قسمت نشود؟

شده در اوجِ جوانی ، با همین ظاهرِ شاد  
تا گلو پیرِ کسی باشی و قسمت نشود؟

شده ازاد و رها باشی و تا عمقِ وجود  
رام و تسخیرِ کسی باشی و قسمت نشود؟

می شود با همه ی ریشه و رگهایِ تنت  
سالها گیرِ کسی باشی و قسمت نشود؟

"  
(سامیار)

- سامیار من نمیفهمم چی تو سرت می گذره، ولی شک نکن به زودی سر در میارم.

روی مبل نشسته ام و سخت به حرص خوردنش نگاه می کنم، چاره ای ندارم باید مقاومت کنم تا کوتاه بیاید، از ظاهر خون سردم عصبانی میشود و این بار داد می زند:

- دارم با تو حرف می زنم پسر، چی شده که تو، تویی که از بهترین دخترها هم متنفری الان با یه دختر سبک و بی قید وقت می گذرونی؟

درد معده مجبورم می کند کمی جابه جا شوم و نفس عمیق بکشم، حرفی برای گفتن ندارم، بی دلیل و یکدفعه ای می گویم:

- ویدا فرق داره.

مزخرف ترین حرفی که زدم همین بود... این بار خونس به جوش می آید به سمتم می آید و مجبور می شوم بایستم، با صورت در هم و پر از اخم می گوید:

DONYAIE MAMNOE

- یعنی این قدر احمق و بی غیرت شدی که فکر کردی اون دختر می تونه خوشبخت کنه؟؟ چی ازش دیدی که فکر کردی فرق داره هان؟؟ تو فکر می کنی تنها مرد زندگی ویدایی؟

چرا فکر کرده من این ها را نمی دانم؟؟ چرا فکر کرده می خواهم با ویدا ازدواج کنم؟؟ من که هزار بار گفتم مرد ازدواج نیستم، عصبی دستش را توی سینه ام می کوبد، ابرو در هم می کشم:

- به خداوندی خدا اگه اسمش بره تو شناسنامت، اسمت و از شناسنامم خط می زنم ، سامان که رفت تو هم برو، از ارث که محرومت می کنم هیچی از محبت پدری هم محرومی.

آرام می گویم:

- بابا اذیت نکن این قدر، بزار من این کارخونه ی کوفتی و نجات بدم بعد حرف می زنیم.

- بعد حرفی نمی مونه، تو می مونی و ویدا خانم که هنوز باور نمی کنم دوشش داشته باشی.

- مگه شما نمی خوای من ازدواج کنم؟

- می خوام ولی نه با ویدا، با یکی که بتونه بهت ثابت کنه دختر خوب هنوز هست، که همه مثل مادرت و اون دختر نیستن، که همه ی دخترا بی معرفت و بی وفا نیستن، خودت می دونی که ویدا نمی تونه فکر مریض تو رو درست کنه.

سرم را زیر می اندازم و با پای چپم روی زمین ضرب می گیرم که می گوید:



- اگه داری این کارا رو می کنی که بگم ارث تو بهت می دم و قید ازدواج کردنتم می زنم کور خوندی، حتی اگه اون کارخونه دود بشه بره هوا تا دیدت به زنا عوض نشه من یه قرونم بهت نمی دم.

- می دونم.

- پس چه مرگته؟ چرا نمی زاری یه دختر خوب واست پیدا کنم، اصلا خودت بگرد بین اطرافت، دوستات، یه دختر خانوم پیدا کن.

کلافه و عصبی می گویم:

- از کجا؟؟ از همون جا که شما پیدا کردی؟ یا سامان پیدا کرد؟؟

دستش را بلند می کند و محکم توی صورت می زند، سرم به طرف چپ می چرخد، واقعیت زندگی ما زیادی تلخ است، نباید به رویش می آوردم اما نمی گذارد:

- تو چه مرگته بچه؟ چون زن من مادری نکرد، یعنی همه زنا مادری بلد نیستند؟؟ چون ...

نگاهش می کنم، صورتم می سوزد:

- این حرفا بی فایدهست، من و شما به نتیجه نمی رسیم، شب بخیر.

روی تخت دراز می کشم، پک محکمی به سیگار می زنم و دودش را توی ریه های جا می دهم، بابا حق دارد، حق نداشتم بی وفایی مادر را به رویش بیاورم، تلخ بودم، تلخ و پوچ ... باز گذشته ی لعنتی هجوم می آورد، کاش گذشته به جای گذشتن می مرد و خلاص.

درست وقتی ده سالم بود و سامان چهارده سالش، درست توی اوج بچگی و روزهای خوش، وقتی که فکر می کردم همه چیز روبه راه است و من یک خانواده ی خوب و صمیمی دارم دعا و جر و بحث مامان و بابا شروع شد، نفهمیدم چی شد و چی گذشت فقط یه روز مامان و چمدان به دست دیدم، از بابا جدا شده بود، می خواست برود فرانسه، این جا را دوست نداشت، می گفت خواهرش آن سر دنیا بهترین



زندگی را دارد بدون هیچ محدودیتی، بابا فقط گفت اگر می خواهد برود فقط بچه هایش را نمیدهد ببرد، و شنیدم که قبول کرد، صورت ما را بوسید و رفت ... همین.

اما بعد ها فهمیدم اصلا علاقه ای به پدرم نداشته ، که توی دوران نامزدی سامان و باردار شده و مجبور شده به این زندگی ادامه دهد، که زورش نرسیده نامزدی را به هم بزند و از شر بچه راحت شود، من هم بعد ها ناخواسته باردار شده، به قول خودش ما را از آب و گل در آورد و رفت، و چون بابا می دانست دل زنش با مرد دیگری است تلاشی برای نگه داشتش نکرد، از بین تمام زن های دنیا بهترینش مادر است ، اما من نه وفا دیدم نه محبت... عشق مادری ندیدم، مادری که به خاطر رویاهایش و عشق به مرد دیگری بچه هایش را رها کند تمام باور بچه هایش را به هم می ریزد، نفهمید که با رفتنش روح و روان مرا کشت، منی که بیش از اندازه به او و آغوشش وابسته بودم، خواستم سر پا شوم، خواستم حق بدهم، خواستم هر جور مانده با رفتنش کنار بیایم اما... سامان نگذاشت...

سامان هیچ وقت حرفم را قبول نداشت، کاش مثل من فکر می کرد، آن وقت الان کنارم بود، اگر می فهمید مادرت که بی وفا باشی خیری از بقیه نمی بینی... مادرت که ترک کند دختر دیگری کنارت نمی ماند تا آخر عمرت الان این جا بود، پنج سال است که سامان را ندیده ام، پنج سال است که برادر ندارم، این هم از صدقه سری همان موجود پاک و دوست داشتنی است، نداشتن سامان زخم شد، درد شد، و تا ابد حال من خوب نمی شود.

( پنج سال قبل )

وارد اتاق سامان شدم، حسابی عصبانی بود، داد می زد و راه می رفت، گوشی را محکم به گوشش چسبانده بود و گوش می داد، برای خودمان مردی شده ایم، من بیست و چهار سالم بود و سامان بیست و هشت، باز هوار کشید:

- باید ببینمت این طوری بی فایدهست نمیفهمم چی میگی.

— ...

نعره زد:



- یعنی چی که جدی گرفتم؟؟ مگه نبود؟؟ من باید بینمت مارسا.

تلفن را قطع کرد و به من که خیره نگاهش می کردم زل زد:

- چته؟؟ خونه رو گذاشتی رو سرت.

- هیچی.

DONYAIE MAMNOE

- سر هیچی این جوری نعره می زنی؟

عصبی گفت:

- میگم هیچی، باید برم.

مقابلش ایستادم:

- میگم چته چرا این جوری شدی؟

- مارسا یه چیزایی میگه که نمیفهمم، باید برم سامیار، باید رو درو باهاش حرف بزنم.

- با این حالت میخوای بری؟ این قدر مهم نیس...

عصبی هولم داد، دویدم و خودم را بهش رساندم، متعجب و کلافه گفت:

- تو کجا؟

- حالت خوش نیست باید باشم.

بی حرف پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد کلافه گفتم:



- هزار بار گفتم بدون زخم میشه زندگی کرد.

- منم عین هزار بارش گفتم همه مثل مامان نیستن.

- من مامان نمی شناسم.

و با این حرف دل خودم سوخت:

- سامیار عوض شو.

- از خودم راضییم.

- با این طرز فکر دووم نمیاری.

- میبینی که آوردم ، حالا کجا می ری؟

- خونشون.

جلوی خانه ی مارسا ترمز کرد، دستش به سمت دستگیره رفت اما بی حرکت فقط به مقابلش  
خیره ماند، بدون پلک زدن، رد نگاهش را دنبال کردم مارسا از ماشین یک مرد جوان پیاده شد  
ضربه ی اول...

به سمت خانه رفت که مرد جوان بوق زد و مارسا بر گشت، مرد جوان شاخه ی گل را از پنجره  
بیرون آورد و چند بار در هوا تکان داد، مارسا با خنده گل را گرفت،  
ضربه ی دوم...

مرد جوان دست مارسا را به سمتش لبه‌ایش برد و بوسه ای زد، ضربه سوم و کاری...  
ماشین حرکت کرد و مارسا با لبخند دستش را برایش تکان داد، نگاهش که به ما افتاد دشش توی  
هوا خشک شد و گل از دستش افتاد، نگاه از او گرفتم و به سامان نگاه کردم، دیدم که دستهایش لرزید،  
دیدم که گلویش متورم شد و مدام آب دهانش را قدرت می داد، دیدم که چند بار خواست در را باز کند اما  
زورش نرسید و دستگیره از دستش بیرون می آمد، نگران گفتم:

- سامان؟؟

- خفه شو سامی .

پیاده شد ، مثل آن روز که مامان رفت و بابا جان راه رفتن نداشت جان نداشت، پاهایش را روی زمین می کشید، به مارسا که رسید چشم بستم، صدای بسته شدن در را که شنیدم چشم باز کردم، مارسا وارد خانه شده بود و سامان همان وسط خشکس زده بود، پیاده شدم و خواستم به سمتش بروم که خودش برگشت، برای همین پشت فرمان نشستم عصبی به سمتم آمد و در را باز کرد، چشمهایش کاسه ی خون بود:

- گمشو پایین.

- تو نمی تونی الان رانندگی کنی با این حالت.

پیشانی اش خیس از عرق بود، رنگش پریده، دستم را کشید و مجبورم کرد از ماشین پیاده شوم، دستش را گرفتم:

- چرا دیونه بازی در میاری؟؟ با این حالت کجا میخوای بری؟ من که گفتم بودم، نگفتم؟؟ اینم دلش میخواد بره اون ور آب؟

با چشمهای سرخ و حالت عصبی یقه ام را گرفت:

- خفه شو سامی، اگه یه کلمه دیگه چرت بگی دندونات و توی دهنت خرد می کنم.

تسلیم شدم، حالش خیلی ناجور است:

- باشه بزار من بشینم.



- خودم می شینم.

کلافه دستش را کشیدم:

- میگم تو نمیتونی، حقیقت تلخه برادر من، ولی باید کنار بیای، تو هم مثل بابا، مثل هزار تا مرد دیگه، خودت دیدی که هر روز با یکی می پره اون وقت این غصه خوردن دا...

DONYAIE MAMNOE

دستش را مشت کرد و محکم توی شکمم زد، از درد خم شدم و روی زمین زانو زدم، عصبی سوار شد و حرکت کرد، با تمام سرعت، چشمام سیاهی رفت، به ماشین نگاه کردم و خدا خدا کردم سالم برسد، عادت داشت موقع عصبانیت فقط به ماشین گاز بدهد، نفس حبس شده ام را با درد بیرون فرستادم، که صدای دنده عقب گرفتن ماشینش را شنیدم، پیاده شد و بازویم را گرفت:

- سامیار؟؟

صدایش پر از درد و پشیمانی بود:

- خوبم.

کمک کرد روی صندلی بنشینم ، درد نفسم را گرفته بود، حس می کردم چیزی توی معده ام می جوشد، بی جان گفتم:

- بزار من بشینم.

- با این حالت؟

- حال من از تو بهتره.

- من خوبم.



کلافه گفتم :

- به درک هر کاری میخوای بکن .

آروم تر پرسید:

- خیلی درد داری؟؟

- درد من احمق بودنته، درد من اینکه فکر می کنی یه دختر پیدا شده که می تونه از مامان بهتر باشه .

تلخ خندید... خیلی تلخ ...

- یعنی همه مثل مامان؟؟

- یواش تر برو.

- جواب من و بده؟

نگاهش کردم، مثل روح بود، مات، گیج، گنگ، حتی پلک نمی زد:

- نیستن؟؟ پس الان چته؟

صدایش پر است از ضعف و درد بی درمان:

- گفت دوستم نداره.

درد دلم بیشتر شد، محتویات معده ام تا گلویم رسید، با حال بد و خراب نگاهش کردم:

- چی گفتی؟؟

- گفت اصلا ربطی به هم نداریم، گفت قرار نیست همه ی دوستیا به ازدواج برسه، گفت از اولش هم قرار نبود.

با هر کلمه از حرفش پایش را بیشتر روی گاز فشار می داد، سرعتش سرسام آور بود، چه باید می گفتم:

DONYAIE MAMNOE

- به درک، واسه همچین آدم بی لیاقتی عزا گرفتی؟؟

- من چی دیدم امروز؟؟

دستگیره را چسبیدم و گفتم:

- سامان سرعت زیاده .

بی فایده ست... آرام نمیگرفت... سرعتش لحظه به لحظه بیشتر میشد... داد زدم:

- دیواش تر برو لا کردار!

غم دارد... این را از صدای تند نفس هایش میفهمم.... حالش ناجور بد است...  
اصرار کردم:

- سامان نگه دار من بشینم!

- درد داری؟

کلافه نفسم را فوت کردم... میدانم حالش دست خودش نیست.. از آن موقع هاست که نه میشنود نه میبیند.. فقط خودش را خالی میکند.. داد زدم:



- گور بابای من...داری به کشتنمون میدی روانی!

- یعنی حق با تو بود؟ مگه میشه همه ی زنا بد باشن؟

یکی از بدترین و زجر آور ترین دردها این است که گاهی به یک جایی از زندگیت میرسی که فقط میتوانی تماشا کنی...همین...رفتن عزیزت را تماشا میکنی...غم داشتنش را تماشا میکنی...ویرانیش را تماشا میکنی...کاری جز تماشا کردن از دست برنماید، مصیبت بزرگی است این تماشا کردن ها، باز فقط التماس کردم:

- سامان به بابا رحم کن، یواش برو لعنتی!

نمیشنود، بغض دارد، چشمهایش پر شد،نگاهم کرد چشمهایش برق زد و خالی شد..دلم تیر کشید و دردش هر لحظه بیشتر می شد  
به کامیونی که از طرف دیگر خیابان می آمد و ماشین ما که از لاین خارج شد خیره شدم و نعره زدم:

- سامان جلو تو نگاه کن!

فرمان را باهمه ی توانم گرفتم ولی دیر شده بود و ماشین محکم با کامیون برخورد کرد، پوست پیشانی ام کشیده شد...احساس کردم از هم باز شد، خیس شد، خون بود یا عرق نفهمیدم...درد داشتم...سرم سنگین بود...سرم را به سختی از روی داشبرد بلند کردم، خون از پیشانی ام تا روی لبم ریخت و طعمش را زیر زبانم حس کردم، گیج و گنگ به سامان خیره شدم، به سامانی که دیگر سامان نبود... که چشمهایش نور نداشت... جان نداشت... به صورتی که یکباره قلبم را از کار انداخت... که دیدنش دل می خواست... بی پلک زدن نگاهش می کردم... گیج و گنگ...طرفی که سامان بود با کامیون برخورد کرده بود له شده بود، مردم تلاش کردند درها را باز کنند با وحشت صدایش زدم:

سا...سامان؟



صدایی نشنیدم...

مرد جوانی در ماشین را باز کرد و پرسید:

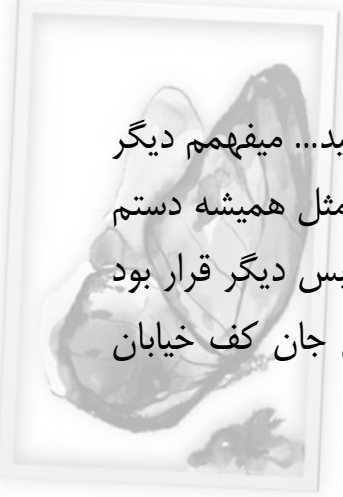
آقا حالت خوبه؟ زنگ زدم اورژانس میتونی بیای پایین؟

نگاهش کردم..دستم را گرفت، دستش را پس زدم باز به سامان نگاه کردم دستم را به سمت شانه اش بردم و عقب کشیدمش، روی صندلی افتاد گردنش خم شد و چشمهای باز بی فروغش جهنم را برایم تداعی کرد، دردهایم را فراموش کرده بودم...می لرزیدم..شک نداشتم زنده است..حق نداشت بمیرد.. حق نداشت برود..صدای چند نفر را شنیدم که میخواستند کمک کنند پیاده شوم..بی اراده و بی اختیار بغلش کردم، همیشه بهم میگفت "سامیار وقتی کسی بغلت میکنه یا کسی و بغل میکنی دستات نباید خشک و بی احساس بیفته کنارت...داداشی یکم احساسات خرج کن بیچاره زن ایندت" حالت تهوع دیوانه ام کرده ، شوک زده فقط نگاه کردم، نه خبری از بغض بود نه اشک، دستم را لرزان روی نبض دستش می گذارم،نفس نمی کشد...نبض ندارد..سرد است آن قدر که سردم شد، پیاده شدم...تار می دیدم..سرم گیج رفت..یکی بازویم را گرفت:

- جوون بیا بشین حالت بد!

باید جان دادن عزیزت را جلوی چشمهایت دیده باشی تا بفهمی چه حال بدی است، که یک چیزهایی بدتر،بالا تر، فراتر از درد و غصه و غم و مصیبت هم هست که حتی واژه ها در برابرش کم می آورند و اسمی ندارند...من دیدم و مردم. دیدم و نشد داد بزنم، دیدم و نمردم، دیدم و نفسم نرفت، من پوست کلفتم؟ من بیشعورم که هنوز زنده هستم؟؟

نفهمیدم کی آمبولانس رسید، کی سامان و گذاشتن روی برانکارد، دو مرد به سمتم آمدند تا کمک کنند ولی اجازه ندادم، به سمت سامان رفتم پارچه ی سفید را روی صورتش کشیدن و این یعنی حتی اگر باور نداری...باور کن، یعنی تمام...یعنی رسیدن به نقطه ای که بعد از هر نفس دنبال دلیل میگردی...کنارش زانو زدم، پارچه را کنار کشیدم، چشمهایش بسته بود و من دل دیدنش را نداشتم، دل دیدن صورتش را هم نداشتم...مات ماندم، لال شده بودم، رنگش سفید شده بود، تلاش می کردم حرف



بزخم، صدایش کنم، داد بزخم، گریه کنم، نمی شد، چشمهایم سیاهی رفت، قلبم تیر کشید... میفهمم دیگر تحمل ندارد، خدا هم فقط تماشا میکند، دست سامان را گرفتم سرد بود..دیگر نمیتواند مثل همیشه دستم را بگیرد و فشار دهد...داشتم جان می دادم از بس برادرم جان نداشت، از بس نبود..از بس دیگر قرار بود نباشد... چشمهایم سیاهی رفت دیگر نمی دیدمش، گوشهایم کر شد دیگر نشنیدم. بی جان کف خیابان افتادم... و کاش خدا مرا هم می برد...!!

اون قدر بزرگه تنهایی این مرد  
که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد...!!

DONYAIE MAMNOE

نازیلا

همراه نوشین از دانشگاه بیرون میرویم، هر دو سوار ماشین میشویم حرکت میکند و میگوید:

- خیلی خب حالا بهم بگو دلت میخواد کجا بریم و چی کار کنیم تا حوصله ی دوشیزه بیاد سر جاش!

همان طور که کمربندم را مینبدم میگویم:

نمیدونم...من دلم هوس لواشک زرشک کرده مغازه دیدی نگه دار بخرم!

متعجب نگاهم میکند، خنده ام میگیرد و میگوید:

- مرض، تو با خوردن لواشک زرشک حوصلت میاد سر جاش!

- عه خب هوس کردم چی کار کنم؟

جلوی سوپر مارکت ترمز میکند و میگوید:

واسه من چیپس بخر من لواشک نمیخوام!



با خنده پیاده میشوم و بعد از خرید کردن سوار ماشین میشوم و میگویم:

نوشین بخاری و زیاد کن سرمه!

چیپس را از دستم میگیرد و شروع به خوردن میکند اصلا هم به حرفم توجه نمیکند بخاری را زیاد میکنم و همان طور که لواشک را میخورم نگاهم میکند...

DONYAIE MAMNOE

- چیه؟

- این چه طرز لواشک خوردنه؟

متعجب می گویم :

مگه چه طوری میخورم؟

- پر سرو صدا..دهنم آب افتاد.

با خنده لواشک را به سمتش میگیرم و میگویم :

- خب بخور چرا مقاومت میکنی؟

چیپس را روی پاهایم می اندازد و حرکت میکند

- مقاومت نمیکنم دلش و ندارم زرشک خیلی ترشه من موندم تو چه طوری این همه رو میخوری  
ضعف میکنیا!

- خب می گفתי یه جور دیگه واست می خریدم!

- تو نمیخواه و لخرجی کنی، نمی گی کجا بریم؟



آخرین تکیه ی لواشک را داخل دهانم می گذارم که چپ چپ نگاهم میکند بلند میخندم و میگویم:

ای بابا خب بدون سر و صدا که همیشه لواشک خورد!

زیر لب زهرماری میگوید از شیشه به خیابان نگاه میکنم و میگویم:

- کاش برف می اومد!

DONYAIE MAMNOE

- آره نه اینکه سرمایی نیستی اصلا، لابد میرفتی آدم برفی درست میکردی!

- میدونی که می رفتم، من عاشق برف بازیم!

- تا دیروز که عاشق یکی دیگه بودی!

با سکوت و خیره نگاهش میکنم، زیر لب ای بابایی میگوید و نگاهم میکند جدی میگویم:

- شد یه بار من بی خیال باشم و تو یادآوری نکنی؟

- من از همین جا اعلام میکنم حق تمام و کمال با شماست و من به شدت غلط کردم!

میخندم ولی دلم برای دیدنش زیرو رو میشود... جدی نگاهم میکند:

- بخشیدی یا باز رفتی توی رویا!؟

شیطنتم گل میکند گاهی باید به هیچ چیزی فکر نکنی.. گاهی باید با خودت فکر کنی همه چیز روبه راه است... گاهی مجبوری یک سری از احساسات را ندیده بگیری...

- اگه این لواشک و کامل بخوری میبخشمت!



با اخم نگاهم میکند و با حرص جواب میدهد

- میخوام صد سال نبخشی...والا!

- پس نگه دار من پیاده شم!

- نازیلا میزنم ناقصت میکنم، چرا اذیت میکنی؟

DONYAIE MAMNOE

سر به سر گذاشتن را بی نهایت دوست دارم مخصوصا اگر آن آدم نوشین باشد:

- نوشین یا این لواشک و میخوری یا من پیاده میشم و می رم خونمون!

لواشک را به سمتش میگیرم...نگاهی به لواشک می اندازد و به طرز با نمکی آب دهانش را قورت میدهد و میگوید:

باشه میخورم ولی قبلش باید یه چیزی بهت بگم!

از ته دل میخندم

- بگو!

کنار خیابان ترمز میکند و لواشک را میگیرد و می گوید:

- ایشالا بی سامیار بشی!

خودم را به نشنیدن میزنم و با لذت نگاهش میکنم از آن دسته ی نادر از دخترها است که دل خوردن ترشی را ندارد تکه ای از لواشک را داخل دهانش میگذارد و ابروهایش در هم میشود و از ضعف چشمهایش را میندود و میگوید:



بمیری نازی تو چه طوری اینارو میخوری خیلی ترشه!

- اصلا ترش نیست مثل پسر میمونی!

با مظلومیت نگاهم میکند:

ببخشم دیگه من دیگه بخورم از ضعف می افتم رو دست!

میخندم:

- باشه قبول... حالا کجا بریم؟

لواشک را سمتم پرت میکند و حرکت میکند:

- بریم یه چلوکبابی که من مردم از ضعف و گرسنگی!

از ته دل به این دیوانه بازی هایش میخندم... از ته دل دلتنگم... کنار رستوران ترمز میکند متعجب میگوییم:

- تو جدی میخوای بری غذا بخوری؟

- آره بابا گرسنمه، بریم غذا بخوریم بعد یه برنامه واسه گشت و گذار بزاریم.

دستش را میگیرم و نمیزارم پیاده شود:

- نوشین بریم خونه ی ما غذا بخوریم ماما پری تا الان کلاس داره بریم یه چیزی درست کنیم  
میاد غذا آماده باشه!

با خنده صورتم را می بوسد و میگوید:

قربونت برم که این قدر مهربونی تو، باشه بریم واسه مامان پری یه غذایی درست کنم انگشتاش و بخوره!

هر دو میخندیم و حرکت میکند، وقتی وارد خانه می شویم موجی از گرما به صورتم میخورد خانه در سکوت کامل فرو رفته نوشین روی کاناپه لم میدهد و میگوید:

آخیش..نازی غذا آماده شد بیدارم کن!

DONYAIE MAMNOE

کوله پشتی را به سمتش پرت میکنم...کوله را در هوا میگیرد و قهقهه میزند با خنده میگوییم:

- مگه نمی خواستی آشپزی کنی بدو زود باش!

بعد هم وارد اتاقم میشوم مانتو و مقنعه ام را در می آورم ، یک تونیک لیمویی تنم است، موهایم را محکم تر میندلم و از اتاق بیرون می آیم، نوشین را داخل آشپزخانه که درست مقابل اتاق من است میبینم به سمتش میروم مشغول زیرورو کردن یخچال است:

- چی میخوای اونجا؟؟

بدون اینکه سرش را بلند کند جواب میدهد:

- گوشت چرخ کرده...میخوام ماکارانی درست کنم، دارید؟

بازویش را میگیرم و میگوییم:

آره داریم بیا برو کنار یخچال سوخت!

با خنده عقب میرودم..بسته ی گوشت را از فریزر برمیدارم و در یخچال را میندلم که نوشین را سرگرم زیرو رو کردن کابینت می بینم با حرص می گویم:



نوشین همه جارو به هم ریختی چی میخوای ؟

- عه چقدر غر میزنی خب قابلمه میخوام دیگه!

با حرص نفسم را فوت میکنم و میگویم:

بیا برو کنار!

DONYAIE MAMNOE

با خنده عقب میرود و من قابلمه ی کوچکی که جلوی چشم است را برمیدارم که باز نوشین را مشغول گشتن کشوها میبینم بلند میگویم:

- نوشین؟

- زهرمار..خب میخوام پیاز پوست بگیرم چاقو میخوام!

بعد از اینکه کلی از دستش حرص خوردم بالاخره غذا را آماده کردیم، نوشین دو فنجان چای میریزد و همان طور که وارد سالن میشود میگوید:

نازی خودمونیم آشپزی و خونه داری خیلی سخته ها!

همراهش میروم و هر دو روی کاناپه می نشینیم که میگوید:

مثلا فکر کن الان شوهر من از راه میرسید حالا غذا آماده شده خودم چی؟ بوی پیاز داغ که میدم..لباسامم که عوض نکردم، موهامم که شونه نزد، ارایشمم که نکردم، پوووووف واقعا سخته!

میخندم و میگویم:

سخت نیست سخت میگیری!



- یه جوری میگی انگار چند ساله داری شوهر داری میکنی!

با اتمام حرف نوشین، مامان پری وارد خانه میشود هر دو از جا بلند میشویم، مامان قد متوسطی دارد با هیکل تپل، پوست سفید و گونه های تپل و صورتی اش خیلی دوست داشتنی اش کرده...نوشین سلام میکند، من به سمتش میروم و کیف و پالتو اش را میگیرم و سلام میدهم با لبخند میگوید:

- سلام به روی ماهتون، چه بوی غذایی میاد دستتون درد نکنه!

DONYAIE MAMNOE

نوشین جواب میدهد:

خواهش میکنم پری خانم این حرفا چیه راستش نازی اصرار کرد بریم رستوران کباب بخوریم ولی من گفتم چه کاری الان مامان پری خسته از سرکار بر میگردد بریم غذا درست کنیم دور هم بخوریم!

با چشمهای گرد نگاهش میکنم، مامان پری با خنده میگوید:

خوش اومدی...نوشین عزیزم چایت سرد شد!

و به سمت اتاقش که کنار آشپزخانه است میرود و من همچنان به نوشین زل زدم:

- بیا بشین چایت سرد شد!

کنارش می‌نشینم و محکم توی سرش میزنم، میخندد و میگوید:

- حالا حرص نخور مامانت این چرت و پرتای من و باور نکرد، دختر خودش و میشناسه که نمیشناسه؟

- نوشین هیچ جا واسه من آبرو نمیزاری!

بلند میخندد که تلفن همراهش زنگ میخورد از جا بلند میشود و میگوید:



برم اتاق؟

- مگه کیه؟

- حالا بعد واست میگم!

وارد اتاقم میشود و در را میندد، گیج دستی به پیشانی ام میکشم و وارد آشپزخانه میشوم تا میز غذا را بچینم.

سامیار

- تو خیلی غلط کردی مرتیکه ی نفهم گمشو بیرون!  
بهرام با عجله وارد اتاق میشود، نگران نگاهم میکند و میگوید:

چه خبره؟ چیشده؟

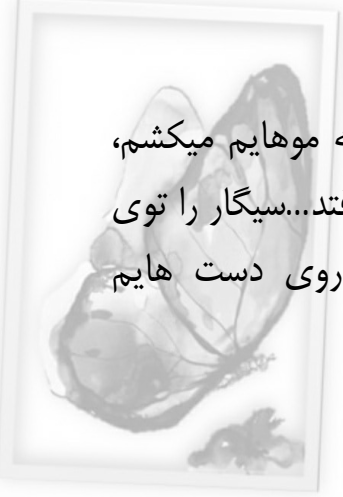
داد میزنم:

- این مرتیکه رو از جلوی چشمم ببر، اخراجه!

- چرا مگه چی شده؟

محمودی میخواهد توضیح دهد اجازه نمی دهم:

- بهرام گفتم برش بیرون!



بهرام دست محمودی را میگیرد و هر دو از اتاق بیرون میروند؛ کلافه دستی به موهایم میکشم، سیگار را از پاکت بیرون می آورم و روشنش می کنم نگاهم به قاب عکس سامان می افتد...سیگار را توی جاسیگاری خاموش میکنم، دستهایم را روی هم روی میز می گذارم و سرم را روی دست هایم می گذارم...گذشته نمی گذرد... مدام بین گلوی آدم است...!

DONYAIE MAMNOE

(پنج سال قبل)

بابا را به زحمت از سر خاک به خانه آورده بودم، به کمکم روی تخت دراز کشید، قرص هایش را دادم و خواستم از اتاق خارج شوم که صدای بی حالش را شنیدم:

- سامیار؟؟

ایستادم...

برنگشتم.. ..

چشمهایم را بستم و نفس عمیق کشیدم، دل دیدنش را نداشتم، پیر شده بود، چشمهایش کاسه ی خون بود، قلبش درد می کرد، ولی من از وقتی به هوش آمدم حتی یک قطره اشک نریختم...نمی شد..نمیتوانستم...این بغض سنگین نمی شکست فقط تصویر مغز متلاشی شده ی سامان روی شیشه جلوی چشمهایم بود..جواب دادم:

- بله؟

- بیا بشین باهات کار دارم!

صدای محکم مردانه اش لرزید..دلم گرفت..  
بغض داشت.. بغضم سنگین تر شد...



درد داشت... تمام زندگی ام درد گرفت...

کنارش روی تخت نشستم، تنها آرزویم بودن پدرم بود... من از رفتن ها... از دست دادن ها... از نبودن ها میترسم..

- هنوز نمیخواهی بگی سامان چش شده بود؟ چرا این قدر سرعت داشت؟

نگاهش کردم... یک نگاه عمیق، یک نگاه پر از غم و معنا، چانه اش لرزید... دلش گریه کردن میخواست اما فکر غرور مردانه اش را می کرد، فکر اینکه برای من کوه باشد... محکم باشد... که کمی آرامم کند... پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

بخواب بابا... بخواب!

خواستم بلند شوم میچ دستم را گرفت...

- سامیار تو عصبانیش کردی؟ سر دختری که دوشش داشت باز بهش سرکوفت زدی؟

متعجب نگاهش کردم... پشتم لرزید... یعنی من عصبانی اش کرده بودم؟ من مقصر بودم؟ از جا بلند شد چانه ام را محکم گرفت... زخم سرم تیر کشید... با خشم گفت:

- با توام پسر چرا لال مونی گرفتی؟ میگویم تو عصبانیش کردی که سرعتش و بالا برو و تصادف کرد؟

- نه بابا... نه، یعنی نمیدونم!

عصبانی تر شد داد زد:

- به خداوندی خدا اگه بفهمم مقصر تو بودی نمی بخشمت د نامسلمون کی گفته همه مثل زن من؟ چرا عوض نمیشی؟ چرا زندگیت و کردی جهنم و به یه دختر نگاه نمیکنی؟ چرا هر روز و هر شب به سامان کنایه میزدی و می گفتی دخترا لیاقت ندارن هان؟

نه اینکه آرام باشم.. نه اینکه حرفهایش را قبول داشته باشم... احترامش واجب بود و داغش تازه:

- بابا جان، تقصیر من نبود!

- پس چی شد؟

- از دست مارسا عصبانی شد!

ناباور نگاهم کرد.. زمزمه وار پرسید:

- چرا؟؟

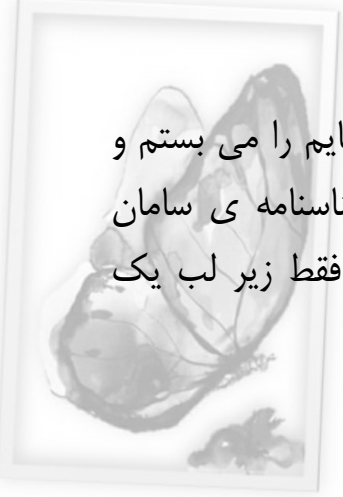
- بابا بخواب بعد حرف میزنیم بخواب جان سامیار!

- سامیار بهت میگم چرا؟

دستی توی موهایم کشیدم.. بلند شدم و پشت به بابا مقابل پنجره ایستادم، دست هایم را داخل جیب شلوار مشکی رنگم بردم نفس عمیقی کشیدم همه چیز را گفتم.. تعریف کردم... در آخر هم گفتم:

بابا جان.. پدر من... سرور من... از نظر من تمام تصور یک پسر نسبت به زنا از مادرش شکل میگیره... حتی گاهی توی دختر مورد علاقتش دنبال اخلاقیات مادرش میگرده.. دنبال مهربونیش... من تصور خوبی به مامان ندارم... پس هیچ تصور خوبی از هیچ زنی ندارم.. اولین و بهترین و تاثیر گذارترین زن زندگی یه پسر مادرشه، سامان مثل شما فکر میکرد... جلو رفت.. عاشق شد.. ولی چیشد؟؟ بابا من به این بدبینی نیاز دارم، لااقل الان که سامان نیست... رفتن سامان دامن زد به این بدبینی... من همه ی سعی مو کردم سامان و اروم کنم و نزارم رانندگی کنه ولی... میدونم این غم اون قدر بزرگه که به این زودیا حالمون خوب نمیشه... شایدم اصلا خوب نشه... یعنی من یکی که تا ابد داغم.

به سمت در رفتم... صدای گریه اش را شنیدم.. بغضم گلوگیر تر شد از اتاق بیرون آمدم و در را بستم... وارد اتاق سامان شدم... چیزی در دلم... روی سرم... توی قلبم.. آوار شد... به سمت تختش رفتم ندیدمش چرا؟ چرا مثل این فیلم ها نشسته با لباس سفید و نگاهم کند و احتمالا لبخند هم بزند؟ سرم را روی بالشت گذاشتم که اشک بریزم... روی تختش دراز نکشیدم که حسش کنم... لباس هایش را از توی کمد بیرون نکشیدم که بو کنم و تنم کنم... من فقط ایستاده بودم وسط اتاق ومی چرخیدم و هی همه



چیز را نگاه می کردم و هی یادم می آمد دیگر نیست... خود آزار بودم که هی چشم هایم را می بستم و صحنه ی تصادف را یادآوری می کردم؟ نمیدانم چرا میان این همه بدبختی یاد شناسنامه ی سامان افتادم که صفحه ی فوتش پر شده بود... که شناسنامه اش باطل شده بود... و من فقط زیر لب یک چیزی را تکرار کردم:

- من خدا رو نمی بخشم!

زمین خوردن که زخمی شدن و خاکی شدن ندارد... من زمین خوردم... آن قدر محکم و کاری که نای بلند شدن ندارم.. که تمامه تمام زندگیم درد میکند... من با نبودن مادرم کنار آمدم اما با نبودن سامان دیگر نمیتوانم... این را خدا نمی دانست؟ نمی دانست که فقط تماشا کرد؟ پنجره ی اتاقش را باز کردم اکسیژنی وجود نداشت... مزخرف است که خاک سرد است و مهر را میبرد... اصلا در کل فراموشی واژه ی مزخرفی است... مگر اینکه یک روز سرت به جایی بخورد و حافظه ات را از دست بدهی... و شاید در کل فراموشی مخصوص یک حرف .. یک کار... یک اتفاق باشد... از نظر من هیچ آدمی را نمیشود فراموش کرد، همیشه.. همه جا... تا آخر عمر در یک جایی از ذهنت می ماند... و تو هر کاری کنی هست... مگر اینکه حافظه ات مثل ماهی باشد، و من امروز دلم میخواست حافظه ی ماهی ها را داشتم... که ندارم!

"دلم گرفته نه از تو، از تمام زمین

کسی نبود دلم را به آسمان ببرد"...

نازیلا

کنار مامان نشسته ام، مامان مشغول تصحیح ورقه های امتحانی دانش اموزانش است، مامان دبیر ادبیات است و پدر کارمند قدیم بیمه، نگاهی روی کاغذ امتحان می اندازم و میگویم:

- مامان حالا اون نیم نمره و بهش می دادید دیگه گناه داره!

از بالای عینک مطالعه اش نگاهم میکند و میگوید:

باید یه فرقی بین بچه درسخون و تنبل باشه یا نه این ساده ترین سوال امتحان و نتونسته جواب بده!

لبخند میزنم به این همه حرص خوردنش، صورت تپش را میبوسم و میگویم:

حالا حرص نخور قربونت برم، خب اگه اون نیم نمره رو می دادید لااقل طفلکی تک نمی شد!

- تو نمیخواه دلت واسه اینا بسوزه بلند شو دو تا چایی بریز بخوریم! DONYAIE MAMNOE

بعد به پشتی کاناپه تکیه میدهد و گردنش را ماساژ میدهد، از جا بلند میشوم و وارد آشپزخانه میشوم همان طور که فنجان های سفید رنگ را داخل سینی می گذارم میگویم:

- خبری از سیما نشد؟ با خاله حرف نزدید ببینید بالاخره به خواستگارش بله داده یا نه، دلم لک زده واسه یه عروسی، یا مسافرت!

همان طور که چای می ریزم به مامان پری هم گوش میدهم:

- والا خالت میگفت داره فکر اش و میکنه تا الانم که خبری ازشون نشده!

سینی را بر میدارم و وارد سالن کوچکمان میشوم، آن را روی میز می گذارم و باز کنارش می نشینم که می پرسد:

حالا چی شده تو هوس عروسی و مسافرت کردی؟

- خب قربونت برم دلم پوکید تو خونه، از دانشگاه میام خونه از خونه می رم دانشگاه دیگه چی بشه با نوشین تا جایی برم!

شیطنت مادرانه اش گل میکند:

- پس دیگه وقت شوهر دادنته، شوهر کنی دیگه نه حوصلت سر می ره نه صبح تا شب تو خونه ای، جشن عروسی هم که واست میگیریم!

اعتراض میکنم و کمی خجالت میکشم از نگاه خیره اش:

- عه ماما اذیتم نکنید، چای تون و بخورید!

میخندد و زیر لب قربان صدقه ام میرود و من چقدر کنارش حالم خوب است.. ماما پری راستی راستی پری زندگی من است... نگاهش میکنم هنوز مشغول ماساژ گردنش است نزدیک تر میروم و گردنش را ماساژ میدهم زیر لب قربون دستت میگویی و بعد از خوردن چای از جا بلند میشوم و وارد اتاق میشوم و شماره ی سیما را میگیرم، کلی حرف میزنیم و میگوید هم چنان در حال فکر کردن است و نمیدانم چرا به خودش فرصت عاشق شدن نداده فقط فرصت انتخاب شدن داده نه انتخاب کردن.. صدای سلام بابا را میشنوم از جا بلند میشوم و برای دیدنش بیرون میروم، خستگی از چهره اش می بارد با لبخند میگویم:

- سلام بابایی خسته نباشید!

با لبخند نگاهم میکند و همان طور که کتش را در می آورد جوابم را میدهد:

- سلام به روی ماهت باباجون، در مونده نباشی!

مامان از تصحیح کاغذهای امتحان فارغ شده و مشغول چیدن میز شام است، من هم برای بابا چای می ریزم... و از نظر من همین ها یعنی خوش بختی فقط من یک چیزی را... یک کسی را ... با تمام وجود کم دارم، بعد از صرف شام مشغول شستن ظرفها هستم، ماما و بابا گرم صحبت کردن و تعریف از مسائل کاری هستند،

دستهایم را خشک میکنم و با گفتن شب بخیر تنهایشان می گذارم روی تخت دراز میکشم و باز دلم هوایی میشود!



دلتنگم...دلتنگ کسی که گردش روزگارش به من که رسید از حرکت ایستاد...!

سامیار

با افکار درهم مشغول انجام کارهای کارخانه هستم که تلفن همراهم زنگ میخورد با دیدن اسم ویدا خرابی حالم تکمیل میشود، حقیقتا دیگر تحملش را ندارم، جواب نمی دهم و باز سرگرم کار میشوم که مجدد تلفن زنگ میخورد به صفحه ی گوشی خیره میشوم و با دیدن شماره بابا سریع جواب میدهم:

DONYAIE MAMNOE

- سلام.

صدایش پر از استرس و نگرانی است:

- سامیار؟ کجایی بابا؟

- سر کار چیزی شده؟

- پاشو بیا کارخونه پیشم!

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

- انبار آتیش گرفته همه ی جنسا سوخته پاشو بیا ببینیم باید چی کار کنیم!

از جا بلند میشوم و متعجب و نگران میپرسم:

- آخه چرا؟ کسی هم چیزیش شده؟

- نه خدا روشکر.میای دیگه؟

کتم را از پشتی صندلی برمیدارم و همان طور که به سمت در میروم میگویم:



دارم میام، فعلا!

بعد از رسیدگی به کارها با اصرار من بابا سوار ماشین میشود تا برای استراحت و دور بودن از استرس به خانه برویم، سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد نگاهش میکنم و باز به روبه رو خیره میشوم:

DONYAIE MAMNOE

- قرصاتون همراهتون نیست؟

- حالم خوبه نترس پسر!

یکدفعه سوالی در ذهنم جرقه میزند و سریع میپرسم:

- جنسا رو بلاخره بیمه کردید یا نه؟

نگاهم میکند و میگوید:

- آره نگران نباش، بهت که گفتم چند ماه پیش توی مهمونی فرامرز (پدر بهرام) آقای مهدوی هم بود، داشتیم در مورد مسائل کاری صحبت میکردیم که صحبت رسید به بیمه کردن کالا، منم زیاد نه یادم بود نه به فکرش بودم اونم واسم چند تا نمونه از کالاهای کارخونه هایی که بیمه نبودن و چه طوری و به چه نوعی خسارت دیدن و گفت، خلاصه منم دیدم بیراه نميگه اتفاق ديگه پيش مياد، خیلی مرد نازنینی، خدا خیرش بده اگه حرفای اون نبود میدونی چه ضرر هنگفتی میکردیم سامیار؟ کل زندگی و دارو ندارمون میرفت!

نفس راحتی میکشتم و ماشین را داخل پارکینگ پارک میکنم، هر دو پیاده میشویم بابا خسته روی کاناپه می نشیند که سوسن خانم مستخدم خانه از پله ها پایین می آید... زنی حدودا پنجاه ساله که چند سالی میشود مشغول کار است به ما که میرسد سلام میدهد که میگوییم:

سلام، سوسن خانم یه لیوان آب با قرصای بابا رو واسشون بیار!

- چشم .

چهار انگشت دستم را داخل جیب شلوار جینم میبرم و به بابا نگاه میکنم...نگاه خیره ام را که میبیند لبخند بی جانی میزند و می گوید:

چیه پسر؟ چرا ماتت برده؟ بیا بشین خسته ای!

DONYAIE MAMNOE

دلم برای خستگی هایش میسوزد... لبخند بی جان تری تحویلش میدهم و می گویم:

من میرم دوش بگیرم.

سوسن لیوان اب را همراه قرص به دست بابا میدهد خیالم که از خوردن قرص هایش راحت میشود از پله ها بالا میروم وارد اتاقم میشوم کت مشکی رنگم را روی تخت پرت میکنم، دکمه های پیراهنم را یکی یکی باز میکنم که صدای تلفن همراهم را می شنوم به کتم روی تخت خیره میشوم دکمه ی آخر پیراهنم را باز میکنم و تلفن همراهم را از جیب کتم بیرون می آورم..کاش بابا راضی میشد حداقل پول پدر ویدا را بدهم ناچار جواب میدهم:

- بله؟

- سامیار؟ حالت خوبه؟ چرا گوشی تو جواب نمیدی اخه؟

دستی توی موهایم میبرم جلوی آینه می ایستم و به گردنم که پر از دوده و سیاهی شده نگاه میکنم و جواب میدهم:

گرفتار بودم!

- حالت خوبه؟ الان کجایی؟



- خونه!

ملایم تر میپرسد:

- سامیار دلم خیلی گرفته امشب شام و بریم بیرون؟؟

- خیلی خستم ویدا میخوام بخوابم!

DONYAIE MAMNOE

صدایش دلخور میشود دردانه ی جناب صفوی:

- باشه هر جور راحتی.. کاری نداری؟

ناز کشیدن بلد نیستم و در حال حاضر به کارم هم نمی آید:

- نه خداحافظ!

تلفن را روی تخت پرت میکنم و وارد حمام میشوم!

"مدام بند می زنم شکسته های مانده را

ترک دوباره می خورد همیشه های لعنتی"...

نازیلا

امروز کلی باهم حرف زدیم، حس میکنم خیلی دوستم داره، میترسم!

روی تخت می نشینم و میپرسم:



از چی میترسی؟

- خب به هر حال دوست داشتن های افراطی آدم و اذیت میکنه، نیما هم زیادی من و دوست

داره!

بلند میخندم و میگویم:

اعتماد به نفست من و کشته، حالا میخوای بله رو بدی؟

DONYAIE MAMNOE

- از بله گفتنم میترسم نازی؟ میترسم شب عروسیم عاشقای سینه چاکم از راه برسن و یه بلایی

سر نیما بیارن.

- وای نوشین بسه مردم از خنده!

همچنان ادامه میدهد:

- میگم تا حالا به اسم من و نیما دقت کردی که مثل چیه؟

همان طور که میخندم میگویم:

- مثل چیه؟

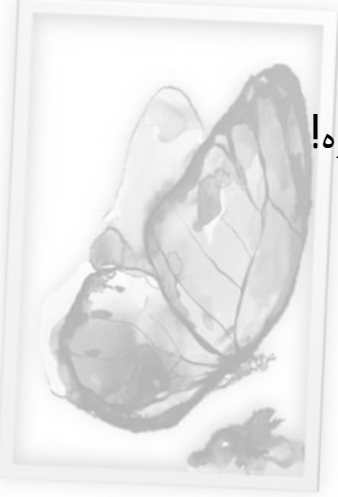
- مثل نیما یوشیج، نیما و نوشین، خیلی شبیه نه؟ خب من برم سراغ اکتشافات بعدیم!

ضربه ای به در میخورد من با خنده میگویم:

- بفرمایید!

نوشین میپرسد:

- مامانت؟



- آره امشب خونه خالم دعوتیم، من باید برم تو هم برو یکم آدم شو، نیما گناه داره!

- خوش بگذره عزیزم، خداحافظ .

مامان وارد اتاق میشود و میگوید:

- تو که هنوز حاضر نیستی خالت منتظره؟

DONYAIE MAMNOE

با خنده بلند میخوم و صورتش را میبوسم:

- وای مامان اگه بدونی این نوشین چه دلکویه!

- بله میشناسمش، بدو آماده شو نازی دیر میشه!

هر سه سوار ماشین میشویم و بابا و مامان سرگرم صحبت کردن هستند که با شیطنت میگویم:

آهای لیلی مجنون مام هستیما!

مامان برمیکردد و دستم را که روی پشتی صندلی گذاشتم میگیرد و بابا با خنده میگوید:

- خب خانوم خانوما تعریف کن ببینم چه خبر از درس و دانشگاه؟

- خبری نیست بابایی، جون میکنم تا نمره ی قبولی و بیارم، فکر کنم نوشینم همین روزا عروس

بشه!

مامان با لبخند نگاهم میکند:

- به به، به سلامتی، آقا داماد کیه؟



- پسر خالش، حالا فعلا داره فکر میکنه، راستی مامان سیما چیشد؟

- فکر میکنم جواب مثبت و داده، حالا امشب همه چی مشخص می شه!

نگاه بابا را از آینه غافلگیر میکنم که با خنده نگاهش را میگیرد:

- چیه بابا چرا اینجوری نگام میکنی؟

DONYAIE MAMNOE

راهنما میزند و وارد کوچه میشود:

- داشتم فکر میکردم کی تو رو توی لباس عروس میبینم!

با خجالت اعتراض میکنم:

- عه بابا این حرفا چیه!

هر دو میخندند و مامان میگوید:

- مرتضی تو رو خدا رفتیم سربه سر عیسی خان نزار، میترسم بهشون بر بخوره!

بابا جلوی خانه ی خاله ترمز میکند و میگوید:

- بله چشم از قدیم گفتن باجناب فامیل نمیشه!

هر سه با خنده از ماشین پیاده میشویم و زودتر زنگ را میزنم که صدای حامد را می شنوم :

- به به نازی خانوم... بفرمائید!

حامد یکی از دوست داشتنی ترین آدم های زندگی من است، یک دکتر روانشناس 32 ساله، که خاله به داشتنش افتخار میکند، هر سه وارد حیاط میشویم، حیاط تقریباً کوچکی با باغچه ای که در فصل بهار و تابستان زیبایی خاصی به حیاط می دهد کنار در ورودی به چشم میخورد، از دو پله بالا میرویم که در چوبی باز میشود و حامد و سیما همراه با خاله و عیسی خان به استقبالمان می آیند، بعد از سلام و احوال پرسی وارد خانه میشویم، یک سالن نسبتاً بزرگ، و راهروی باریکی که درست کنار در ورودی قرار دارد که سمت چپش آشپزخانه است و دو تا پله در انتهایش که به دو اتاق خواب میرسد، به سمت کاناپه های صورتی رنگ میرویم و می نشینیم که سیما کنارم می نشیند و میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- تو معلومه کدوم گوری هستی پیدات نیست گلابی؟

- وا... چیکارم داشتی مگه؟

با خنده به همه که سرگرم صحبت کردن هستند نگاه میکند:

- هیچی میخواستم در مورد ازدواج و خواستگارم باهات صلاح و مشورت کنم!

محکم توی پهلویش میکوبم:

- خودت و مسخره کن بیشعور!

بلند میخندد و همان طور که پهلویش را ماساژ میدهد میگوید:

- حالا نازی جدی من دیشب جواب قطعی و دادم ولی بازم دلشوره دارم!

- خب طبیعی ای، بحث یه عمر زندگیه!

با آمدن حامد بحث نیمه کاره میماند، سینی چای را مقابلم میگیرد:

- جوجو چطوره؟

لبخند میزنم، از بچگی به خاطر ریزبودنم جوجو صدایم میزند چای را برمیدارم:





- ممنون، خوبم تو چطوری آقای دکتر؟

سینی را روی میز میگذارد و کنارم می‌نشیند، پا روی پا می‌اندازد و می‌گوید:

- منم خوبم فقط این مدت از دست سوال جوابای سیما دیونه شدم، این رفیق من مغز خر خورده

اومده خواستگاریش خانوم نازم میکنه!

میخندم و بابا می پرسد:

- سیما جان چیشد ماشیرینی بخوریم با نه؟

سیما با لبخند سرش را زیر می اندازد، که خاله می‌گوید:

- آقا مرتضی بالاخره دست از گل چیدن و گلاب آوردن برداشت و بله رو داد!

بابا سر به سر گذاشتن هایش تمامی ندارد:

- پس عیسی جان داماد دار شدی و رفتی جز پیرمردا!!

همه میخندند و عیسی خان می‌گوید:

- امان از دست تو مرتضی، ایشالا زودتر تو هم پیرشی!

حامد خم میشود و آرام توی گوشم می‌گوید:

جوجو تو کی عروس میشی؟

نگاهش میکنم، چشمک میزند و با لبخند می‌گوید:

خبری نیست!؟

لبخند میزنم:

- نه دیونه چه خبری، من هنوز جوجو ام!

سیما دستش را روی شانه ام میزند

چی پیچ میکنید باهم؟ میگم نازی اگه حریف حامد میشی تو گوشش بخون یه فکری واسه

خودش کنه موهاش سفید شده!

به موهایش خیره میشوم، دریغ از یک تار موی سفید، با خنده می‌گوید:

نگرد نیست، سیما عادت داره مزخرف بگه هنوز نشناختیش؟



- همچنین مزخرفم نمیگه دیگه سنی ازت گذشته، یه فکری واسه خودت بکن!

به خنده اکتفا میکند که مامان از خاله می پرسد:

- قراره نامزد کنن یا جشن بگیرن؟

- والا خانوادش می گفتن نامزدی رسم ندارن، ایشالا عروسی میکنن میرن سر خونه زندگیشون،

DONYAIE MAMNOE

خداوشکر جهیزشم جوړه!

حامد با خنده آرام میگوید:

فکر کن این بخواد خونه داری کنه!

بلند میخندم که سیما اعتراض میکند:

- ای مرگ، باز شما دو تا به هم رسیدید پشت من اراجیف بگید؟

نگاهش میکنم و با خنده میگویم:

خب راست میگه، تو چای دم کردنم بلد نیستی!

حامد دستش را جلوی دهانش میگیرد تا خنده اش را کنترل کند و خودش را مشغول گوش دادن

به بقیه نشان میدهد که سیما ویشگون محکمی از دستم میگیرد و میگوید:

- آخه چای دم کردنم کاری داره نفله؟

حامد دست بردار نیست:

خب بگو ببینم چه طوری چای دم میکنن!



نگاهم بین خواهر و برادر در گردش است که سیما میگوید:

یه قاشق چای می ریزی توی قوری پر از آبش میکنی میزاری روی سماور!

بلند میخندم و حامد همچنان جدی و مات نگاهش میکند:  
دقیقا یه قاشق؟

DONYAIE MAMNOE

سیما با اعتماد به نفس جواب میدهد:  
- آره دیگه!

- قوریم باید پر از آب کرد دیگه؟

با اره گفتن سیما صورتم را با دستهایم پنهان میکنم و بلند میخندم که حامد با جدیت خاصی میگوید:

بهت تبریک میگم عزیزم، هم به تو هم به اون حسام بدبخت!

سیما با حرص میگوید:

ای مرگ چرا هی میخندی تو؟

همان طور که اشکهایم را پاک میکنم حامد جوابش را میدهد:

- چرا نخنده عزیزم، از داشتن دختر خاله ی نابغه ای مثل تو توی پوست خودش نمیگنجه!

سیما را نگاه میکنم که زیر لب مسخره ای میگوید و مامان متعجب میپرسد:

نازیلا چیشده مامان این قدر میخندی؟



- هیچی مامان داشتم درس خانه داری و از سیما یاد میگرفتم!

مامان میخندد و میگوید:

از سیما؟ پس خدا به خیر کنه!

سیما با اعتراض میگوید:

- عه خاله؟

بعد با حرص می پرسد:

- مگه چی گفتم هرهر میکنی؟

- سیما یعنی تو یه چای دم کردنم بلد نیستی؟

- اولاً من مدام سرم شلوغه فقط واسه غذا خوردن میرم توی آشپزخونه، دوما مگه اشتباه گفتم؟

- نه ولی خب درستم نگفتی، بعد واسه توضیح میدم!

خاله از جا بلند میشود و رو به سیما میگوید:

- سیما مامان بلند شو میز و بچینیم!

سیما با گفتن چشم بلند میشود که حامد میگوید:

نازی پاشو تو هم برو طرز چیدن میز شام و یادت بده!



با خنده به سیما نگاه میکنم که موهای حامد را با حرص به هم میریزد و به سمت آشپزخانه میرود،  
بعد از رفتنش می‌گویم:

خوش به حال سیما!

- چرا جوجو، چون داره عروس میشه یا چون بلده چای دم کنه؟

باز بلند میخندم که بابا و عیسی خان متعجب نگاهم میکنند باخجالت خنده ام را کنترل میکنم:

DONYAIE MAMNOE

میشه این قدر چرت و پرت نگی؟ واسه این که برادر داره، دلم واقعا یه برادر بزرگتر میخواد!  
لبخند میزند و میگوید:

من متعلق به همم!

از جا بلند میشوم و میگویم:

- من میرم کمک بقیه!

همه مشغول صرف غذا هستیم که بابا میپرسد:  
قراره مراسم اینجا برگزار بشه؟

عیسی خان همان طور که قاشق پر از غذا رو به سمت دهانش می برد میگوید:

- آره ولی قبلش باید جهیزیه شو توی آپارتمان آقا داماد بچین!

خاله کمی شالش را جلو میکشد و میگوید:

وای که بهش فکر میکنم تنم می لرزه، واقعا سخته!

آرام از سیما میپرسم:



- سیما دوش داری یا عاشقشی؟  
لبخند میزند:

- دوش دارم، یه دوست داشتن محکم و منطقی!

- ولی من عشق و عاشق شدن و بیشتر دوست دارم!

DONYAIE MAMNOE

- دوست داشتن خیلی بهتر از عشقه نازی، نه دیونگی داره نه تموم میشه، بعضی عشقا مثل اتیشه، زود خاموش میشه، موندگاری نداره، زود سرد میشه، ولی عشقی که بعد از دوست داشتن و ازدواج به وجود بیاد موندگاره و منطقیه، اون قدر ناب و خالصه که نمیشه بهش شک کرد، کم نمیشه، گم نمیشه، از بین نمیره، خاموش نمیشه، عشق اگه با یه دوست داشتن و شناخت کامل و قشنگ به وجود بیاد مقدس میشه نازی، من عشقای اتیشی دو روزه رو دوست ندارم!

حرفهایش درست یا نادرست... دوستشان ندارم، کمی آب می نوشم:

- خیلی از عشقا به ازدواج موفق ختم شده، اما خب حرفهای توام درسته!

لبخند میزند، از آرامش و دوست داشتنی که در وجودش شکل گرفته خوشحالم:

- حسام میگه گاهی یه آدم و میشه اون قدر دوست داشت که حتی از عشق فراتر بره!

چشمهایم را برای لحظه ای میبندم، سامیار را که میبینم... حتی بی لبخند... بی عشق... بدون حرفهای عاشقانه... من هم لبخند میزنم:

- ایشونم درست میگن!

دلتنگی هم حس جالبی ست... داغ نیست اما میسوزاند... عجیب میسوزاند!



سامیار

وارد خانه که می شوم سوسن خانم ظرف غذا را روی میز می گذارد و می گوید:

- بیا مادر چقدر دیر کردی؟

باز گفت مادر... نفس عمیق می کشم:

- سلام، کار داشتم .

بابا پشت میز می نشیند:

- علیک سلام، فکر خودت و سلامتیتم باش.

کیف و کتم را روی مبل می اندازم، دستهایم را که می شورم پشت میز می نشینم، شروع می شود

:

- چه خبر؟

برای خودم غذا می کشم:

- سلامتی.

صدای به هم خوردن ظرف های توی آشپزخانه روی اعصابم است، اولین قاشق غذا را که میخورم

بابا می پرسد:

- مگه قبل از غذا قرص نداشتی؟



چشم می بندم، حوصله ندارم، صدای تق و توق بیشتر می شود، برای چک صفوی هیچ راهی ندارم:

- یادم نیست.

با حرص سوسن خانم را صدا می زند، تق و توق تمام می شود، سوسن خانم که می آید بابا می گوید:

DONYAIE MAMNOE

- کجاست قرصت؟

- توی جیب کتم.

سوسن خانم کتم را بر می دارم و به سمت می آید، کت را به سمت می گیرد، کلافه می گویم:

- بردار خودت دیگه.

قرص را برمی دارم و برای راحت شدن خیال بابا می خورم، لیوان آب را با عطش سر می کشم که می گوید:

- فرداشب قراره برم خونه ی آقای مهدوی.

کمی از خورشید را توی بشقابم می ریزم:

- مهدوی؟

- همون آقایی که باعث شد اجناس و بیمه کنم، میرم واسه تشکر.

صدای تق و توق بشقاب ها باز می آید، نبض شقیقه ام شدت می گیرد، فشار کار و بدهکاری عصبی ام کرده:





- تونستی پولی جور کنی یا ...؟

دست خودم نیست که حرفش را قطع می کنم:

- سوسن خانم بزار واسه بعد دیگه سرم رفت اه.

سوسن خانم شرمنده و متعجب بیرون می آید، بابا هم مات نگاهم می کند، سوسن سکوت را می شکند:

- باشه ببخشید.

و می رود، صندلی را عقب می کشم که بابا میچ دستم را محکم می گیرد:

- چته؟؟

- خستم خوابم میاد.

- شام تو نخوردی.

- میل ندارم.

دستم را می کشم، محکم تر می چسبید، سرم زیر است و نگاهش نمی کنم، آن قدر زورش را به رخم می کشد و دستم را فشار می دهد که مجبور می شوم نگاهش کنم، از درد اخم می کنم:

- دردت فقط پوله؟؟ واسه مال دنیا زندگی و به خودت زهر کردی؟؟

- مال دنیا نباشه چرخ زندگی نمی چرخه پدر من.

- چرا نمیخواهی زندگی کنی؟؟ چرا به حرف من گوش نمی دی تا از مال دنیا بی نیازت کنم.

- می دونید که نمی تونم، شب بخیر.

دستم را رها می کند ، به سمت پله ها می روم، صدای پر از ناله اش را می شنوم:

- ای خدا.

DONYAIE MAMNOE

توی دلم خالی می شود، وارد اتاق می شوم، سیگار را روشن می کنم و فکر می کنم آخر این همه بدبختی کجاست؟

"انگار درون سینه ام مردی شکسته است..."

در قلبم زنی مایوس شده...

و درون چشمهایم کودکی ترسیده ...

و از من لعنتی هیچ کاری بر نمی آید"!!!

نازیلا

وارد خانه میشوم و کوله پشتی ام را روی کاناپه می اندازم مامان پری داخل آشپزخانه مشغول

شستن میوه ها است، به سمتش میروم و گونه اش را میبوسم:

- سلام مامان خوشگل خودم!

- سلام به روی نشستت، برو زودتر یکم استراحت کن بیا کارت دارم!

سیب سرخی را از توی سبد میوه برمیدارم و گاز کوچکی میزنم و می پرسم:

چی کارم دارید؟

- امشب مهمون داریم!

با کنجکاوای نگاهش میکنم نگاه منتظرم را که میبیند با خنده کمی آب توی صورتم میریزد و با

غر میگویم:

مامان شما نمی دونی من از این کار بدم میاد؟

با خنده می گوید:

وایسادی من و نگاه میکنی چرا؟ بیا برو لباساتو عوض کن زود بیا!



- خب نگفتید مهمون کیه؟

- یکی از دوستای مشترک پدرت و بهرام خان!

سوالی نگاهش میکنم و میگویم:

- به چه مناسبت قراره بیان؟

- پدرت یه کمکی کرده در مورد کار می خوان واسه قدردانی بیان.

- این آقا کی هست؟

با حرص جوابم را میدهد:

- از دوستای خانوادگی بهرام و پدرش، احتمالا پارمیدا میشناسه ولی تو نمی شناسی بیا برو این

قدر سوال نپرس!

میخندم و میگویم:

چشم خانم معلم این قدر حرص نخور بفرمائید من چی کار کنم؟

- برو سالن و گردگیری کن بعدم بیا میز غذا رو بچین بابات دیگه میرسه!

- چشم!

شب ساعت 9 بابا منتظر مقابل تلویزیون نشسته بود، مامان پری مشغول چای دم کردن بود، میوه ها را داخل ظرف می چینم که زنگ خانه به صدا در می آید مامان چادرش را روی سرش می اندازد، من هم چادر سفید رنگم را که گل های ریز صورتی دارد را روی سرم می اندازم و صدای سلام و احوال پرسی بابا و مرد دیگری را می شنویم، همراه مامان از آشپزخانه بیرون می آیم، مردی قد بلند و چهارشانه با موهای جو گندمی و هیکل درشت وارد خانه می شود کمی شکمش جلو آمده و به نظرم ابهتش را بیشتر کرده از فکرم لبخند میزنم کت و شلوار سرمه ای خوش دوختی به تن دارد، سبد گل زیبایی در دست راستش است و هدیه ی دیگری که به نظر تابلو می آمد در دست دیگرش بود، بعد از سلام و خوش آمدگویی مامان، آرام میگویم:

- سلام!

نگاهم میکند و با مهربانی میگوید:

- علیک سلام دخترم!

بعد هم گل و کادو را به دست بابا میدهد و با تعارف مامان و بابا روی مبل می نشیند، مامان و بابا

هم می نشینند و من برای پذیرایی به آشپزخانه میروم.



قوری را از روی سماور برمیدارم چای را داخل فنجان ها می ریزم بوی هل حالم را جا می آورد،  
سینی را برمیدارم که صدای بابا را می شنوم:

- خیلی خوش اومدی آقای معتضد من راضی به زحمت نبودم!

حس میکنم اشتباه شنیدم اما همه چیز را که کنار هم می گذارم جدی جدی می رسم به فامیلی  
معتضد...پارمیدا بهرام...پدرش...دوست خانوادگی، یک آن نفسم می رود که صدای آقای معتضد را می شنوم:

- زحمت چیه آقای مهدوی؟ وظیفه بود خدمت برسم من واقعا مدیون شما، اگه اون شب حرفای  
شما نبود معلوم نبود الان من چقدر ضرر میکردم!

- خواهش میکنم من فقط وظیفه مو انجام دادم، حالا خدایی نکرده کسی که چیزیش نشده؟

نمیدانم چرا روی پیشانی ام عرق جمع میشود و استرس بدی به وجودم چنگ میزند، با وارد شدنم  
به سالن همه ی نگاه ها به سمتم برمیگردد، به سمت آقای معتضد میروم و سینی چای را مقابلش  
میگیرم و با خودم فکر میکنم اگر در حال حاضر مراسم خواستگاری بود مسلما همین قدر آرامش را هم  
نداشتم از فکرم لبخند ملیحی میزنم که انگار جناب معتضد میگذارد به پای خودش:

- ممنون دخترم تو زحمت افتادی!

- نوش جان!

بعد از تعارف چای به مامان و بابا، ظرف میوه را هم روی میز می گذارم و کنار مامان می نشینم، بابا  
نگاه آقای معتضد را که به من میبندد میگوید:

- یکی یه دونه ی بنده نازیلا خانوم هستن!

نگاه گذرایی به بابا می اندازم و بعد به آقای معتضد که با مهربانی نگاهم میکند و میگوید:



- خدا واست حفظش کنه!

زیر لب ممنونی میگویم که بابا جواب میدهد:

- سلامت باشی، خدا پسر شما رو هم واستون نگه داره!

لبخند میزند ... ته دلم خالی میشود... غم گنگی ته چشمهایش پیدا میشود... و من تازه متوجه ی شباهت سامیار با پدرش میشوم، دلم تنگ میشود برایش، آقای معتضد انگار متوجه ی نگاه خیره ام میشود که نگاهم را غافلگیر میکند با خجالت سرم را پایین میاندازم و هجوم خون را به صورتم حس میکنم مامان چای و میوه تعارف میکند و بابا هم از کار و کارخانه میپرسد، عجیب است که تا با امشب نمیدانستم بابا با آقای معتضد ارتباط دارد و رفاقت! فکر میکنم چرا تنها آمده؟ چرا با خانومش اینجا نیامده؟ آقای معتضد فنجان چای را برمیدارد که مامان با عجله نگاهم میکند و میگوید:

نازیلا مامان قندون و یادت رفت!

از حواس پرتی ام حرصم میگیرد، شنیدن فامیل آقای معتضد حواسم را پرت کرده، آقای معتضد لبخند میزند و من سریع وارد آشپزخانه میشوم و قندان را بردارم و روی میز می گذارم که میگوید:

- دستت درد نکنه دخترم!

- خواهش میکنم!

و فکر میکنم چقدر از پسرش مهربان تر است..

چقدر بیشتر از پسرش لبخند میزند...

چقدر کم تر از پسرش میان ابروهایش گره میخورد...

و کاش الان سامیار هم اینجا بود، امشب دلم بیشتر از همیشه تنگ شده ...!

روزهاست من و فراموشی سر تو جنگ داریم!!

سامیار

روی کانپه نشستم و گوشتی را به گوشتم چسباندم و با بی حوصلگی گوش میدهم حرفهای بهرام را، از اوضاع ناجور کارخانه میگوید تا نصیحت در مورد ازدواج و گوش دادن به حرف بابا:

- حواست به من هست سامیار؟ گوش میدی چی میگم!

DONYAIE MAMNOE

به تلویزیون خاموش خیره میشوم و میگویم:

- گوش میدم!

از لحن خون سردم و بی تفاوتی ام عصبانی میشود و من عاشق مرد آزاری و عصبانی کردن این رفیق شفیقم:

- مرتیکه من دو ساعت با دیوار حرف میزد صدای در می اومد اون وقت در مقابل این همه سخنرانی میگی گوش میکنم؟

- خب چی بگم؟ بگم گوش نمی کنم!

- عجب آدم مزخرفی هستی سامی!

میخندم بیشتر حرص میخورد، با آمدن بابا میگویم:

- بهرام بقیه ی حرفات و بزار واسه بعد کاری نداری؟

- لیاقت نداری!

با کلافگی تلفن را قطع میکنم و رو به بابا میگویم:



- سلام!

- سلام چه عجب تو خونه ای؟

حرفی نمی زنم حوصله ی بحث و حرفهای تکراری ندارم فقط می پرسم:

- مهمونی خوش گذشت؟

- خانواده ی گرم و صمیمی بودن، باید حتما یک شب دعوتشون کنم!

بعد هم از پله ها بالا میرود، سوسن خانم فنجان قهوه را روی میز میگذارد و می پرسد:

- آقا با من امری ندارید؟

- نه شب بخیر!

بعد از رفتنش سیگاری روشن میکنم و پک محکمی میزنم و دودش را از دهان و بینی ام بیرون میدهم، دلم با شنیدن حرف بابا زیرو رو میشود، " خانواده ی گرم و صمیمی " چیزی که خیلی وقت است ندارم، یا شاید از اول نداشتم، این خانه زیادی سوت و کور است... زیادی کسالت آور است، زیادی خاموش و بی روح است، سیگار را توی جا سیگاری خاموش میکنم و فنجان قهوه را برمیدارم و وارد حیاط میشوم کمی از قهوه را می نوشم، تی شرت سفید رنگ نازکی تنم کردم با شلوارک مشکی، هوا سرد است و سوز دارد به آسمان خیره میشوم و دلم عجیب میگیرد!

نه حوصله ی دوست داشتن دارم، نه میخوام کسی دوستم داشته باشد... این روزها سردم...

مثل دی... مثل بهمن... مثل اسفند... مثل زمستان..

احساساتم یخ زده... آرزوهایم قندیل بسته... امیدم زیر بهمن سرده احساساتم دفن شده، نه به آمدنی

دلخوشم و نه از رفتنی غمگین این روزها پرم از سکوت...!!

(نازیلا)

همراه نوشین مغازه ها را زیر و رو میکنیم برای خریدن کادوی تولد برای نیما، بی حوصله میگوییم:

- نوشین بابا سرده یخ زدم، یه چیزی بخر دیگه اه!

با اخم ساختگی نگاهم میکند:

DONYAIE MAMNOE

- زهرمار و اه، حالا یه روزم میاد تو بخوای واسه سامی خان کادو بخری!

دلم می لرزد... لبخند میزنم:

- من حتی نمیدونم تولدش کی هست!

دیوانه بازی هایش تمامی ندارد:

- احتمالا مربوط میشه به زمان دایناسورها!

می خندم و مشتت حواله ی بازویش میکنم، باز هر دو وارد مغازه عطر فروشی میشویم، کاغذ دیواری صورتی رنگ زیادی این جا را دوست داشتنی کرده، قفسه های سفیدی که به دیوار هست ترکیب رنگی قشنگی ایجاد کرده، قفسه ها پر از شیشه های عطر است، بوی عطر های مختلف توی بینی ام می پیچد و هیچ کدام عطر تلخ سامیار نمیشود... نوشین بیشتر از ده نوع عطر امتحان میکند و آخر فقط تشکر میکند از پسر جوانی که نگاه خیره اش را از اول به خاطر نوشین تحمل کردم، از مغازه که بیرون میزنیم دهان باز میکنم که اعتراض کنم اما نمی گذارد:

- نازی، جان اون دایناسور غر نزن، بابا من سخت پسندم چی کار کنم؟ اصلا نمیدونم چی بخرم

بهتره، اصلا تو بودی چی میخریدی؟





شال گردنم را محکم تر میکنم... فکر میکنم... من اگر میخواستم اولین هدیه ی تولد را برای سامیار بخرم بی شک عطر نمیخریدم، میگویم:

- میگن عطر جدایی میاره، من یه پیراهن مر دونه ی شیک میخریدم!

درست وسط پیاده رو می ایستد:

- پس چرا زودتر نگفتی که من این قدر عطر بو نکنم گودزیلا؟ یعنی تو دوست داری ما جداشیم نامرد؟

هر کسی که رد میشود از کنارش زیر لب حرفی میزند که کوچکترین توجه ای نمیکند، دستش را می کشم و همراه خودم میبرمش:

- خب منم شنیدم شاید واقعیت نداشته باشه، حالا میخوای چی بخری؟

- امروز دیگه خسته شدم، میترسم تو هم طبق معمول سرما بخوری، بشین بریم!

هر دو سوار ماشین میشویم، بخاری را روشن میکند، دستهایم را جلوی بخاری میگیرم، به خانه که میرسم صدای حامد را میشنوم، لبخند خود به خود مهمان لبهایم میشود، این مرد به طرز عجیبی محترم و با شخصیت است، و البته دوست داشتنی، صدای مامان پری را می شنوم:

- گفت با دوستش میره خرید، واسه همین دیر کرده، حالا بشین دیگه پیداش میشه خاله!

کتانی هایم را در می آورم، از راهرو که رد میشوم هر دویشان را روی کاناپه مشغول چای خوردن میبینم، سلام میدهم، جواب میدهند، کنار حامد می نشینم و اول حال همیشه خوبش را می پرسم:

- جناب دکتر چطوره؟

میخندد...



- جناب دکتر اسم داره جوجو... خوبم تو خوبی؟ یخ کردی چرا؟

به چشمهای قهوه ای رنگش نگاه میکنم:

- زیادی بیرون موندیم، این طرفا؟

- سیما کچلم کرده، گفت پیام دنبالت بیرمت خوش کمک کنی وسایلش و بچینه، میگفت سلیقت توی دکوراسیون حرف نداره!

- اون گفت تو هم باور کردی؟ میخواست من و با این هندونه ها بکشونه اونجا!

مامان اخم شیرینی میکند... حامد لبخند میزند... بلند میشود و قد بلندش مجبورم میکند سرم را زیادی بالا بگیرم:

- حدس میزدم از این عرضه ها نداشته باشی، حالا پاشو بریم دیرم شد!

مامان میخندد و باز برای نشستن و ناهار تعارف میکند و حامد وعده ی پیتزا میدهد، بلند میشوم و میگویم:

- مامان من برم کاری نداری باهام؟

- نه عزیزم فقط دیر وقت شد بگو بابات بیاد دنبالت!

حامد میگوید:

- میرسونمش خاله جان نگران جوجوت نباش با اجازه!

صورت تپش را میبوسم:



- خداافظ خانوم معلم!

روی صندلی ماشین که جا گیر میشوم میگویم:

- چقدر ماشینت سرده!

بخاری را روشن میکند و میگوید:

- از این به بعد باید سرمایی صدات کنم!

میخندم، مقنعه ام را مرتب میکنم، تلفن همراهش زنگ میخورد، گوشی را که به سمتم میگیرد  
گیج نگاه میکنم:

- سیماس، بگو داریم میایم!

گوشی را میگیرم و جواب میدهم:

- بله؟

- بلا، کجاید شما مردم از خستگی؟

- داریم میایم الان سوار حامدم!

صدای خنده ی سیما که بلند می شود متوجه سوتی که دادم میشوم و لبم را گاز میگیرم و حامد را  
نگاه میکنم که با خنده توی سرم میکوبد، و صدای سیما:

- پس چند تا شلاق بهش بزن که زودتر برسونت!



- بی ادب، فعلا!

سریع قطع میکنم و با خجالت میگویم:

- وای ببخشید!

میخندد... از آن خنده ها که آرزو به دلم مانده روی صورت سامیار ببینم..

DONYAIE MAMNOE

- فدای سرت، پیش میاد!

صادقانه حرف دلم را میزنم:

- راستش اصلا دلم نمیخواه بهت بی احترامی کنم!

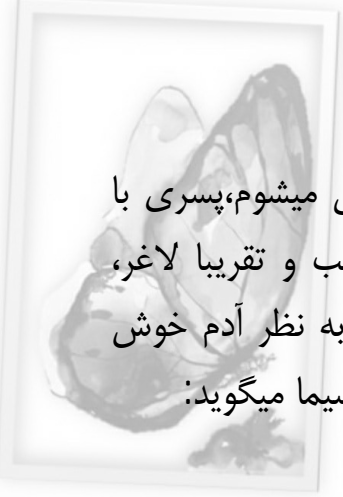
باز هم میخندد، نگاهم میکند، فقط میگوید:

- از بس مهربونی!

با غرغر ها و دستورهایی سیما اتاق خوابش را میچینیم، سرویس خواب سفید، با کاغذ دیواری آبی آسمانی، روی میز توالتش انواع لوازم آرایشش را چیدم، روی روتختی قرمز رنگش را پر از گلبرگ های سفید کردم و روی عسلی های کنار تختش را پر از شمعهای کوچک، پرده های ساتن سفید رنگش را با کمک حامد نصب کردیم، وقتی رضایت سیما جلب شد محکم صورتم را بوسید و تشکر کرد که صدای زنگ خانه توی شلوغ کارهایش پیچید!!

سیما از اتاق بیرون میرود و من گلدان پر از گل های رز قرمز را روی میز آرایشش می گذارم که صدای سیما را میشنوم:

- بچه ها حسام، غذا آورده بیاید سرد میشه!



همراه حامد از اتاق بیرون میرویم، سلام میدهم و توسط سیما به حسام معرفی میشوم، پسری با قدی متوسط که در برابر قد تقریباً کوتاه سیما مناسب به نظر میاید، با هیكلی مناسب و تقریباً لاغر، موهای مشکی رنگ و چشمهای آبی، در کل به نظرم به سیما می آید، در نگاه اول به نظر آدم خوش اخلاقی می آید، همه پشت میز می نشینم، بعد از صرف غذا کمی استراحت میکنیم که سیما میگوید:

- نازی پاشو بریم سراغ کمد لباسا، همه ی لباسام توی چمدون پوسید!

DONYAIE MAMNOE

از جا بلند میشوم، حامد همان طور که کتش را تنش میکند نگاهم میکند:

- شب میام میرسونمت فعلا که گیر این عتیقه افتادی!

حسام با خنده دفاع میکند:

- اذیتش نکن حامد!

سیما با حرص میگوید:

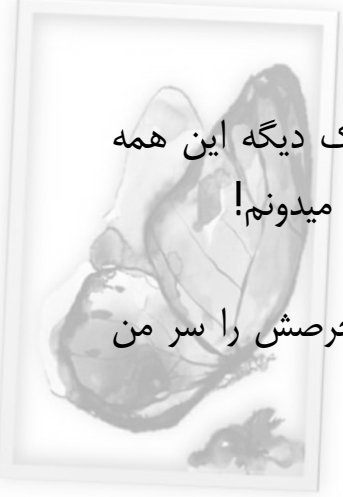
- وقتی از خونه برم تازه قدر مو میدونی و دلت واسم تنگ میشه آقا داداش!!

حامد با لحن بامزه ای میگوید:

- رفتن دخترارم دیدم، شب عروسی با اه و گریه و زاری از مامان و بابا خداحافظی میکنن و صبح

صبحانه نخورده خونه ی بابان، واسه ناهار هم که دیگه قابل رفتن نداره میمونن، شامم که میگن حالا که موندیم شامم بخوریم بعد بریم!

بلند میخندم که ادامه میدهد:



- من واقعا نمیفهمم واسه چی میرین سر خونه زندگیتون، اصلا میرین به درک دیگه این همه گریه زاری واسه چیه؟ تو هم غصه نخور احتمالا فقط واسه خواب میای خونت اونم بعید میدونم!

من و حسام همچنان میخندیم و سیما سعی میکند خنده اش را کنترل کند، حرصش را سر من خالی میکند:

- ای کوفت بسه دیگه چقدر میخندی؟ برو دیر شد!

DONYAIE MAMNOE

حامد با خنده میگوید:

- به اون بچه چیکار داری؟

- حامد برو تا نیمدم دونه دونه موهات و بکنم!

حسام با خنده بلند میشود و بازوی حامد را میگیرد و به سمت در هدایت میکند:

- برو داداش برو قربونت حوصله ی درگیری ندارم!

- زن ذلیل بدبخت!

با خستگی در کمد را قفل میکنم و میگویم:

- پوووووف خسته شدم سیما!

- دست گلت درد نکنه مرسی، ایشالا جبران میکنم!

- کاری نکردم که!

صدای حسام را می شنویم که میگوید:



- نازیلا خانوم حامد اومده دنبالتون!

از حسام و سیما که خداحافظی میکنم سوار ماشین میشوم و سلام میکنم که میگوید:

- خیلی خسته شدی جوجو؟

- نه کاری نکردم!

DONYAIE MAMNOE

لبخند میزند و حرکت میکند، توی مسیر می پرسد:

- هنوزم زیاد شکلات میخوری؟

- هنوزم مثل پدر بزرگا توی جیبیت شکلات و آبنبات داری؟

با خنده میگوید:

- توی جیبم که نه توی داشبرد، بردار بخور خستگیت در بره!

- با کمال میل!

میخندد و من بیشتر دلتنگ سامیار میشوم و دلم میخواست جای حامد الان سامیار کنارم بود!

حیف باشد که تو باشی و مرا غم ببرد!!

سامیار

تلفن را قطع می کنم و از پشت میز بلند می شوم که تلفن همراهم زنگ می خورد، به سمت میز بر می گردم، گوشی را بر می دارم و با دیدن اسم بابا جواب می دهم:



- سلام.

- سلام باباجون، خوبی؟؟

- خوبم ممنون، چیزی شده؟ شما خوبید؟

لبخندش را حس می کنم:

DONYAIE MAMNOE

- من خوبم بابا، چیزی نشده گفتم اگه کاری نداری بیای هم بریم خرید هم سر خاک سامان.

سامان که می گوید صدایش می لرزد:

- میام.

- پس منتظرم.

- خدافظ.

تلفن را قطع می کنم، کتم را بر می دارم و از کارخانه بیرون می زنم، خودم را که به خانه می رسانم تماس می گیرم تا بابا بیاید، سوار که می شود سلام می کنم و حرکت می کنم:

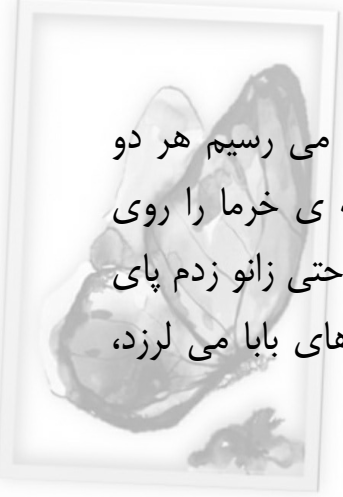
- خرید واسه چی؟

- میخوام آقای مهدوی و فرامرز و دعوت کنم.

کمی فکر می کنم تا توی ذهنم مهدوی پیدا کنم، که می گوید:

- اول برو سر خاک.





از آن وقتهایی است که زیادی دلتنگ شده، در سکوت راندگی می کنم وقتی می رسیم هر دو پیاده می شویم، به سر خاک که می رسیم مثل همیشه کنار قبرش می نشیند، بسته ی خرما را روی سنگ قبر می گذارد و زیر لب فاتحه می خواند، من اما هنوز سکوتم را نشکستم، هنوز حتی زانو زدم پای این قبر، هنوز برایش اشک هم نریختم ، بغض است فقط بغض، می بینم که شانه های بابا می لرزد، چشم می بندم و سرم را به درخت می گذارم، صدای آرامش را می شنوم:

- سلام باباجون.

DONYAIE MAMNOE

کف پایم را به درخت می کوبم:

- واسه این داداش کله شقت دعا کن .

معه ام واکنش نشان می دهد:

- پدر من در آورده، اگه بودی شاید حریفش می شدی!

از درخت فاصله می گیرم، می خواهم بروم به سمت ماشین که راحت درد و دل کند، پشت به من نشسته، قدم اول را بر نداشته صدایم می زند:

- سامیار؟

می ایستم :

- کجا؟

- توی ماشین منتظرم.

- چرا همیشه این قدر دور می ایستی؟؟ مگه این جلو چیه که نمیای؟



اسمش را که می بینم حس خفگی پیدا می کنم، همین.

— ...

- بهرام می گفت اوضاع خوب نیست.

بهرام غلط کرد:

DONYAIE MAMNOE

- اوضاع چی؟

بلند می شود، مقابلم می ایستد:

- حال و روزت، کارخونت، وضع معدت، بازم بگم؟

- درست میشه.

- چه طوری؟

- این جا جای این حرفا نیست بابا!

- اوردمت این جا که بهت بگم منم چند وقت دیگه کنار سامان می خوابم، اون موقعس که حسرت می خوری مثل حالا.

موهایم را چنگ می زنم:

- خدا نکنه.

- چرا من و خودت و اذیت می کنی؟؟ مگه من مال و اموالم و واسه کی می خوام؟

- بابا باز شروع نکنید، بریم خرید کنیم دیر میشه.

- تا ادمای زندگیت هستن قدر بدون، باهاشون مهربون باش، محبت کن، کنایه نزن، تلخ نباش، وقتی برن حسرت چیزی و عوض نمی کنه سامیار، فقط تلخ ترت می کنه، درست مثل روز آخری که با سامان بودی، که گفتی تلخ بودی یادته؟ حالا حتی نمی تونی واسش گریه کنی، چون حسرت تلخ ترت کرده.

چشم می بندم، چشم که باز می کنم چشمهایش برق می زند، به قبر سامان خیره می شوم، امروز دلش خیلی پر است، بهرام باز گند زده:

- نزار حسرت به دل بمیرم، نزار آرزوی خنده هات بمونه رو دلم، نزار فکر کنم سنگ شدی، سامیار من برای زندگی کردن نیاز دارم که تو زندگی کنی، می فهمی؟  
چرا تمامش نمی کنده؟ چرا نمک می ریزد روی زخم هایم؟؟ فقط می گویم:

- حسرت آدما رو تلخ نمی کنه، بزرگتر می کنه، آدما یاد می گیرن همه چیز رسیدن نداره، اگه توقع داشته باشی به همه چی برسی نتیجش میشه حسرت، من اون روز با سامان فقط از حقیقت حرف زدم، تلخ بودم ولی بی رحم نه، من از خدا خواستم سامان بمونه، نشد.. نمود، این شد حسرت، خدا اون بالا نشسته من و شما بخوایم و بگه چشم، من یاد گرفتم چیز زیادی نخوام بابا، برای همین همه چی شد کار... حسرت خوده کابوسه، بده ولی لازمه، اما نمی خوام شما بشی جز حسرتا، یعنی واقعا دیگه حقم نیست، پس این قدر اذیتم نکن، این قدر از مردن و رفتن نگو، این قدر از تنها دارایی من مایه نزار!

به سمت ماشین می روم، هنوز مات نگاهم می کند، همین حرف را لازم داشت بشنود، که بداند من به هر چیزی بی تفاوت باشم به خودش نمی توانم ... سامان باز نه اشکهایم را دید نه حرفهایم را شنید... اما می دانم با آرامش بابا از حرفم آرام گرفت ...!!

"من از دنیا نمی ترسم

اگه دنیا تهش درده

اگه این چرخ وامونده

به کام من نمی گرده "!!!

نازیلا

توی ماشین منتظر نشستم تا مکالمه ی تلفنی نوشین تمام شود و خداحافظی کنم و به خانه بروم، کلافه نفسم را فوت میکنم و کمی از پنجره به خیابان نگاه میکنم، کمی به مردی که دست زن پیری را گرفته و از خیابان رد میشوند نگاه میکنم، بی فایده است نگاهش میکنم و می گویم!

نوشین من رفتم دیگه، ممنون که رسوندیم!

میخواهم پیاده شوم که دستم را میکشد و هم چنان حرف میزند:

- باشه پس بعد مفصل در موردش حرف میزنیم کاری نداری؟

یا حرص دستم را از دستش بیرون میکشم که بالاخره تلفن را قطع میکند و میگوید:

تو چرا این قدر غر میزنی بغل گوش من؟

- روت و برم بخدا، نیم ساعت من و رسوندی نمیزاری پیاده شم!

- خب بدون خداحافظی که نباید بری!

- مجبوری این قدر حرف بزنی؟ حالا کی بود؟

به صفحه ی تلفن همراهش خیره میشود و لبخند میزند که محکم به بازویش می کوبم که همان طور که میخندد نگاهم میکند و میگوید:

- ببخشید پیام داده بود یکم خنده دار بود!



مشکوک نگاهش میکنم:

- کی؟

- نیما!

متعجب میپرسم:

- نیما کیه؟

- پسر خالم!

- عه خب مثل آدم حرف بزن دیگه، نیما با تو چی کار داره؟

بی خیال و با عادی ترین لحن ممکن میگوید:

میگه عاشقمه!

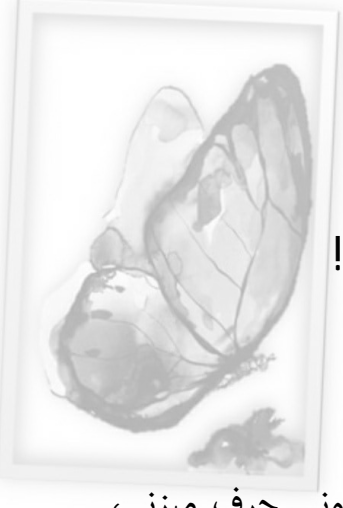
میخندم، با تعجب نگاهم میکند، زیر لب زهرماری میگوید و من هم چنان میخندم که حرصی میشود:

- چته گودزیلا؟ کجای حرف من خنده داشت؟

- یعنی واقعا هیچ حس و هیجانی نداری؟

- من از این عاشقا زیاد دارم دیگه واسم عادی شده!

هر دو میخندیم و جدی می‌پرسم:



تو چی؟ تو هم دوشش داری؟

- دارم بهش فکر میکنم، چند روزی هست باهام حرف زده گفتم بهم فرصت بده!

- اون وقت الان باید بهم بگی بی معرفت!؟

- باور کن فرصت نشد، این چند روزم که تو مدام داری از پدرشوهرت و مهمونی حرف میزنی،

DONYAIE MAMNOE

دیگه فرصت به من ندادی!

- پس دوشش داری؟

میخندد و به رو به رو زل میزند و میگوید:

- برو دیگه دیرت شد!

- نوشین درست و حسابی فکر کن بعد تصمیم بگیر!

- چشم مادر بزرگ، خب دارم همین کارو میکنم دیگه!

صورتش را میبوسم و میگویم:

خیلی واست خوشحال شدم!

با اخم بامزه ای جواب میدهد:

- مگه من ترشیده بودم روانی؟

میخندم و میگویم:

من دیگه میرم بعد واسم مفصل تعریف کن خداحافظا!

- باشه خداحافظا!

بعد از تعویض لباسهایم دوش میگیرم و روی تخت دراز میکشم که صدای بابا را میشنوم:

- نه آقای معتضد باور کن اصلا تعارف نمیکنم نمیخوام مزاحمتون بشیم، باور کنید اصلا نیازی به

این کارا نیست شما اصلا خودتو بدهکار من ندون!

از جا بلند میشوم و چند لحظه بعد صدای بابا به گوشم میرسد:

- چشم اگه قصدت اینه حرفی نیست باعث افتخاره!

سکوت...

- بله حتما خدمت می‌رسیم خدانگهدار!

گیج به در بسته ی اتاق خیره میشوم که صدای مامان را می‌شنوم:

- چیشد؟ چی میگن؟

- میگه فرداشب بیاید اینجا یه مهمونی خانوادگی راه انداخته، فرامرز و خانوادش هم هستن، بهش

میگم خودت و بدهکار ما ندون نیازی به این کارا نیست میگه بحث این حرفا نیست میخوام دور هم

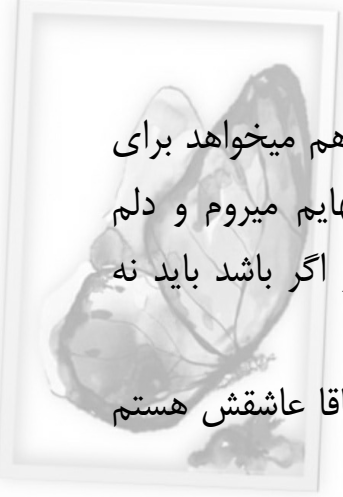
باشیم یه رفتار و آمد دوستانه ی خانوادگی، منم گفتم مخالفت کنم ممکنه دلخور بشه قبول کردم!

یکدفعه از جا بلند میشوم نگاهم را از در بسته ی اتاق میگیرم، دستهایم بی اراده از استرس میلرزد،

فکرش را نمی‌کردم یک شب به خانه ی جناب معتضد دعوت بشویم، توان دیدن سامیار را ندارم، هر

چقدر طول اتاق را بالا و پایین میکنم آرام نمیشوم، همیشه از استرس دستهایم میلرزد و عرق می‌کند،

مقابل آینه می‌ایستم و از همین لحظه تا فرداشب بهترین بودن برایم زیادی با اهمیت میشود، خوش



تیپ بودن و خوش چهره بودن بی دلیل مهم میشود، و خیلی بی دلیل تر دلم آرایش هم میخواهد برای فرداشب، حس میکنم باید فرداشب همه چیز تمام شوم، بی اراده سمت کمد لباسهایم میروم و دلم میخواهد بهترین و خوش رنگ ترین مانتو را تنم میکنم، میدانم فرداشب اگر بروم و اگر باشد باید نه دستم بلرزد نه دلم...

میدانم باید محکم باشم و هی چشمهایم بیخودی خیره به مرد غریبه ای که اتفاقاً عاشقش هستم نشود...

میدانم باید آن قدر نرمال و عادی رفتار کنم که انگار نه انگار من و دلم و قلبم دلبسته ی این مرد است، که انگار نه انگار من دلم عجیب غریب هوایی میشود گاهی برای داشتنش...

همیشه یک جایی از زندگی دچار میشوی، بدون اینکه بخواهی دلت می رود، از یک جایی به بعد قلبت جور دیگری میزند... از یک جایی به بعد همه چیز تغییر میکند! رویاهایم را دوست دارم چون تنها جایست که همه چیز روبه راه است!

سامیار

کشو را می بندم و باز پشت میز می نشینم که بهرام پرونده را روی میز می گذارد و می گوید:

- پاشو امروز زودتر برو خونه، مهمون دارید مثلاً.

کاغذها را زیرو رو می کنم:

- خودتم قاطی مهمونا می دونی؟

- مگه بابات نگفت زودتر بری؟

- بهرام هنوز ساعت پنج کجا برم؟

صندلی را عقب می کشد و بلند می شود:





- خب شاید بابات کار داشته باشه عجب آدمی هستیا.

کلافه نگاهش می کنم:

- بابام واسه مهمونی چی کار می تونه با من داشته باشه؟ خودش همه ی خریدا رو دیشب انجام

داده.

DONYAIE MAMNOE

- پس هر جور صلاحه، با اجازه.

به سمت در می رود که تلفن همراهم زنگ می خورد، نمی دانم چرا می ایستد:

- سلام.

- سلام سامیار جان، امشب دیر نکنیا!

به بهرام نگاه می کنم، خنده ام می گیرد:

- بله چشم.

- قبل از اومدن مهمونا بیا .

- حتما.

- خدافظا.

خداحافظی می کنم و گوشی را قطع می کنم که بهرام با شیطنت می گوید:

- بابات بود؟



- بیا برو.

می خندد:

- کاری نداری؟

- نه برو.

DONYAIE MAMNOE

از اتاق که بیرون می رود ویدا تماس می گیرد، سرم سوت می کشد، از درد معده خم می شوم و  
گوشی را جلوی دهانم می گیرم:

- چیه؟؟

عصبی گوشی را به گوشم می چسبانم، پیشانی ام را روی میز می گذارم و با دست دیگر شکمم را  
فشار می دهم:

- چته؟؟ چرا این جوری جواب می دی؟

- حالم خوب نیست بعد زنگ بزنی ویدا.

- چی شده؟؟

- چیزی نیست فقط خستم، خودم باهات تماس می گیرم فعلا.

تلفن را قطع می کنم و پرتش می کنم روی میز، جیب هایم را میگردم ولی خبری از قرص نیست،  
امشب حوصله ی مهمانی ندارم و نمی دانم چه طور بابا را راضی کنم که نروم!

" جدی بگیرید آسمانم را من ابتدای کند بارانم

لنگر بیاندازید کشتی ها، آرامشی ماقبل طوفانم "....!!

نازیلا

کلافه برای بار دهم جلوی آینه می ایستم، حتی چند بار دکمه های مانتو ام را اشتباه بستم، از این همه استرس به ستوه امدم، مانتو آبی رنگی تنم کردم با شلوار دمپای مشکی و شال هم رنگ مانتو ام، ضربه ای به در میخورد و مامان پری حاضر و آماده در چارچوب در ظاهر میشود، لبخند به لب نگاهم میکند:

DONYAIE MAMNOE

- نازی جان آماده ای؟ دیر شدا.

دستی به شالم میکشم و باقی مانده ی موهایم را زیر شال پنهان میکنم و جواب میدهم:

- آمادم!

هر سه سوار ماشین میشویم، دلم زیرو رو میشود، هیجان و استرس تمامی ندارد، لرزش دستهایم را حس میکنم، صدای پیامک تلفن همراهم را میشنوم به صفحه ی گوشی نگاه میکنم و با دیدن اسم نوشین بی اراده لبخند میزنم نوشته:

نازیلا محکم باش، خواهشا این بار نرو تو شکمش، اگه رفتیم عذرخواهی نکن!

سعی میکنم بلند نخندم، از وقتی ماجرا را برایش گفتم یک بند حرف زده، برایش نوشتم:

باشه خیالت راحت مسخره!

با توقف ماشین گوشی را داخل کیفم می گذارم، مامان و بابا هر دو پیاده میشوند و من هم چنان به صندلی چسبیده ام، نه که نخواهم پیاده شوم پاهایم حرکت نمیکند، صدای مامان را که میشنوم چشمهایم را محکم روی هم فشار می دهم:

- نازیلا چرا پیاده نمی شی!

بلاخره از ماشین پیاده میشوم، بابا زنگ را میزند، چند لحظه ای طول میکشد که در با تیکی باز میشود نفس عمیقی میکشم و وارد حیاط میشوم، آقای معتضد جلوی در ورودی به انتظارمان ایستاده، به او می رسیم و بابا دست میدهد دسته گل را به دستش میدهد سلام و احوال پرسى میکند بعد مامان سلام میدهد و آقای معتضد به گرمی استقبال میکند و خوش آمد میگوید، جلو میروم و می گویم:

- سلام!

از صدایش مهربانی می بارد:

- سلام نازیلا خانوم، خوبی دخترم؟ خوش آمدی بفرمائید!

- ممنونم شما خوب هستید؟

- شکر خدا!

بلاخره وارد خانه میشویم، سالن بزرگی که پر از وسایل شیک و گران قیمت است، درست مثل تابلو فرشی که جناب معتضد هدیه آورد، ته سالن پله های مارپیچی به طبقه ی بالا خورده، دیوانه شده ام یا واقعیت دارد نمیدانم ولی من بوی عطر سامیار را در این خانه حس میکنم، نفس عمیق که میکشم مطمئن تر میشوم، زن میانسالی از آشپزخانه بیرون می آید و سلام میدهد، جناب معتضد معرفی میکند:

- سوسن خانم هستن زحمت کارای خونه با ایشون!

از این که محترمانه معرفیش کرد خوشحال میشوم، فکر میکردم با غرور خاصی بگوید مستخدم! همه روی مبل های سلطنتی می نشینم، بابا و آقای معتضد سرگرم صحبت کردن هستند و من فقط منتظرم سامیار از راه برسد، با صدای زنگ خانه دلم می ریزد، آقای معتضد عذرخواهی میکند و میرود، چند لحظه بعد پدر و مادر بهرام همراه با بهرام و پامیدا وارد خانه میشوند، بعد از مراسم معارفه همه کنار



هم می‌نشینیم، پرمیدا بین من و مامان نشسته و مادر بهرام طرف دیگر مامان پری، پرمیدا توی گوشم با خنده میگوید:

نازی خوشگل شدی!

متعجب نگاهش میکنم از آرایش فقط همان رژ لب را دارم که ادامه میدهد:

- جدی گفتم، این رنگ خیلی بهت میاد، دوست داشتنی شدی! DONYAIE MAMNOE

اعتماد به نفسم بالا میرود و مهربانی پرمیدا به دلم می‌نشیند و سوالی که ذهنم را درگیر کرده می‌پرسم:

- پرمیدا، خانوم آقای معتضد کجاست؟

به جمع نگاه میکند همه مشغول صحبت کردن هستند آرام می‌گوید:

- طلاق گرفته رفته آلمان!

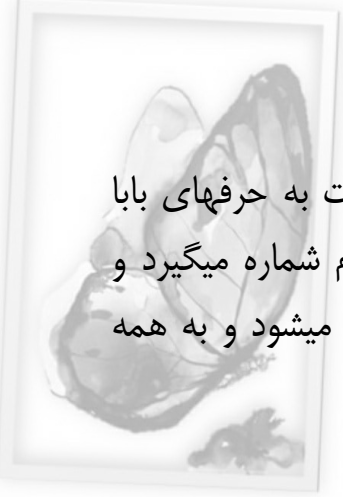
مات نگاهش میکنم که میگوید:

- چیزای خوبی در موردش نمیگن، شنیدم بچه هاش و توی سن کم ول کرده رفته، اون عکس و میبینی روی اون میز؟

مسیر نگاهش را دنبال میکنم و می‌رسم به قاب عکس پسر جوانی که خیلی شبیه سامیار است و کنجکاو می‌پرسم:

- خب؟ پسرشه؟

- آره، اسمش سامان، چند سال پیش توی تصادف فوت کرده!



با ناراحتی باز به قاب عکس خیره می‌شوم و بی اراده به آقای معتضد که با دقت به حرفهای بابا گوش میدهد نگاه میکنم و حس میکنم درد و غم زیادی را تحمل میکند، بهرام مدام شماره میگیرد و کلافه بعد از چند لحظه ی کوتاه قطع میکند، سوسن خانوم با سینی چای وارد سالن میشود و به همه تعارف میکند که آقای معتضد رو به بهرام میپرسد:

- بهرام جان یه تماس با سامیار میگیری نمیدونم چرا این قدر دیر کرد، مگه با هم نبودید؟

DONYAIE MAMNOE

بهرام دستی به چانه اش میکشد و می گوید:

- نه من رفتم خونه، الانم گوشیش خاموشه، ایشالا میاد دیگه!

و مشخص است که هر دو از غیبت سامیار دلخور و کلافه اند، خدا کند مشخص نباشد چقدر از نبودنش ناراحتیم و از اینکه شاید نیاید حالم بد است، آقای معتضد میوه تعارف میکند که صدای ماشین را از حیاط می شنویم لبخند میزند و میگوید:

- مثل اینکه اومد!

بهرام از جا بلند میشود و بیرون میرود، دستهایم را مشت میکنم تا کم تر بلرزد، آب دهانم را به سختی قورت میدهم، همه عادی و نرمال در حال گفت و گو هستند و پارمیدا مشغول پوست گرفتن خیار است، خیره به در نگاه میکنم که زودتر سامیار از راه برسد...توی دلم آرام میگویم:

جایی که نزدیک توام... دور از تمام غصه هاست.

سامیار

از ماشین پیاده می‌شوم که بهرام به سمتم می آید و غر غر هایش شروع میشود:

- تو مگه قرار نبود امشب زودتر بیای!



- خب زودتر اومدم دیگه، برو اون طرف!

مقابلم می ایستد:

- قرار بود قبل از اومدن مهمونا بیای!

میخندم که حرص بخورد و حالم کمی جا بیاید:

- خب شاید مهمونا زود اومدن!

با حرص میگوید:

- سامیار یه روز به عمرم مونده باشه ادمت میکنم!

با خنده کنارش میزنم و از پله ها بالا میروم خودش را بهم می رساند:

- ور دل ویدا که نبودی؟

با خشم نگاهش میکنم:

- بهرام اون روی من و بالا نیارا!

- باشه باشه من چاکر شمام هستم برو تو!

هر دو وارد خانه میشویم سلام میدهم و همه به احترامم بلند می شوند، بفرمایید میگویم و به سمت فرامرز خان میروم دست میدهم سلام و احوال پرسى میکنم بعد با آقایی که بابا مهدوی معرفیش کرده بود بعد هم با بابا، طرفی که خانوم ها هستند را هم نگاه میکنم و مرجان خانوم مادر بهرام می گوید:

- خوبی پسرم؟

- ممنونم خیلی خوش آمدین، بفرمائید خواهش میکنم!

بعد هم با خانومی که حتما همسر آقای مهدوی است و بعد پارمیدا، با دیدن نازیلا متعجب نگاهش می کنم، پس ایشون هم جز این خانواده هست، همه می نشینند، کنار بهرام می نشینم و بی اراده مثل همیشه که وارد خانه میشوم به قاب عکس سامان خیره میشوم، نفس عمیقی میکشم و میخواهم نگاهم را بگیرم که نگاه نازیلا را روی عکس میبینم نگاهش را میگیرد و نگاهم میکند، سریع سرش را زیر می اندازد که بهرام میگوید:

- کجایی جناب، با تواما؟

- هان؟

- هان و زهرمار میگم گوشت چرا خاموش بود!

- ویدا زنگ میزد حوصله نداشتم!

گوشی را از جیبم بیرون می آورم و روشنش میکنم معده ام به طرز بدی تیر میکشد از درد ابروهایم در هم میرود که صدای سوسن خانم را میشنوم:

- سامیار مادر میشه یه لحظه بیای!

از جا بلند میشوم که بابا میگوید:

- سامیار بابا بگو میز شام و بچین!

- چشم!





وارد آشپزخانه میشوم و قبل از اینکه سوسن خانوم کارش را بگوید میگویم:

- اون قرص من و بده!

نصیحت های مادرانه اش شروع میشود:

- پسرم چرا یه دکتر نمیری؟ مدام داری این قرصا رو سر خود میخوری!

کلافه نگاهش میکنم که قرص و لیوان اب را به دستم میدهد بعد از خوردن قرص میپرسم:

- چی کارم داشتید؟

بطری روغن را روی میز میگذارد و میگوید:

- نمیتونم بازش کنم!

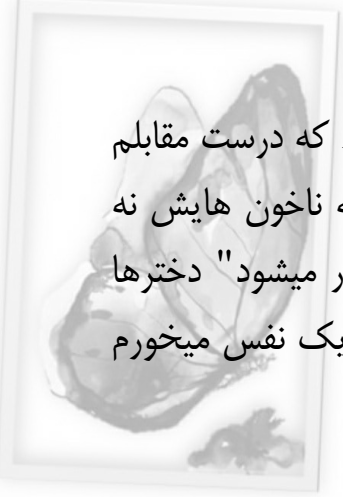
بطری را باز میکنم و همان طور که بیرون میروم میگویم :

- بابا میگه میز و زودتر بچینید!

همه دور میز مشغول صرف غذاها هستند، معده درد لعنتی امانم را بریده و دردش نمی گذارد بتوانم غذا بخورم، بابا را نگاه میکنم و حس میکنم حالش از این مهمانی و جمع صمیمی خوب است، بهرام آرام توی گوشم میگوید:

- چرا نمیخوری مصیبت؟

- تو حواست به خانومت باشه!



میخندد و به سمت پارمیدا که کنارش نشسته برمیگردد، نگاهم به دستهای نازیلا که درست مقابلم نشسته می افتد، دستهایش کمی لرزش دارد و این برایم عجیب است، عجیب تر اینکه ناخون هایش نه زیادی بلند است نه لاک دارد، بی حوصله نگاهم را میگیرم و باز چیزی در سرم تکرار میشود " دخترها اصولا موجودات دوست داشتنی و وفاداری نیستند " کمی نوشابه توی لیوان می ریزم و یک نفس میخورم و بابا هم چنان مشغول تعارف کردن است، نگاهم میکند و میگوید:

- سامیار بابا حواست به خانما باشه، تعارف کن!

DONYAIE MAMNOE

و اتفاقا من حواسم به خانوم ها نیست و گاهی جای خالی مامان زیادی دهن کجی میکند، ظرف پلو را از روی میز برمیدارم و به سمت مرجان خانم میگیرم که تشکر کند و نمی کشد بعد خانوم مهدوی که او هم با گفتن ممنون دستم را رد میکند به سمت نازیلا تعارف میکنم نگاهم میکند... از نگاهش چیزی دستگیرم نمیشود با آرام ترین لحن ممکن میگوید:

- ممنون دیگه نمی خورم!

زیر لب خواهش میکنم میگویم و ظرف پلو را به دست بهرام میدهم تا به پارمیدا تعارف کند، بعد از صرف غذا باز همه به همان جای قبلی برمیگردیم، بهرام نگران میپرسد:

- رنگت چرا پریده تو؟

- توهم زدی!

- خیلی لجبازی سامیار، باز معدت درد گرفته!

صدای پارمیدا بحث را نیمه تمام میگذارد:

- بهرام جان میشه یکم بریم تو حیاط؟ داره بارون میاد!

از پنجره به بیرون نگاه میکنم که فرامرز خان میگوید:



بهرام جان بلند شید یکم شما جوونا برید دور هم باشید!

پارمیدا زودتر بلند میشود و دست نازیلا را هم میگیرد، بهرام هم بلند میشود و با حرص به من که پا روی پا انداختم نگاه میکند:

- تو جوون نیستی پیرمرد؟

DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهایم را بالا میبرم که نگاه منتظر بقیه را میبینم و ناچار بلند میشوم و به حیاط میرویم، نم نم باران را نگاه میکنم و میگویم:

- پارمیدا خانوم این بارون که قدم زدن و تماشا کردن نداره!

- خب هوا که خوبه، بوی بارونم میاد، کم کم تند میشه نگران نباشید، بعدم آدم تو جمع آدم بزرگا حوصلش سر میره!

بهرام دستش را میگیرد و میگوید:

پارمیدا دیونه ی زمستون و بارونه!

نازیلا

پارمیدا به سمت تاب که درست مقابل استخر است میرود و می نشیند، بهرام هم پشت سرش ایستاده و مشغول هل دادنش است، سامیار اما یکی از شانه هایش را به دیوار زده و یکی از دستهایش در جیب شلوار مشکی رنگش برده و به حیاط زل زده، پیداست دارد فکر میکند، نمیدانم بمانم یا بروم، از آن جا که سرمایی هستم کمی لرز گرفته ام اما دلم میخواهد کنارش باشم صدای تلفن همراهش سکوت را میشکند، تکیه اش را از دیوار میگیرد و گوشی را از توی جیبش بیرون می آورد، به صفحه ی گوشی نگاه میکند و ابروهایش در هم میرود، جواب میدهد:

- بله؟

سکوت...

نمیدونم فعلا کار دارم بعد حرف میزنیم!

تلفن را بی خداحافظی قطع میکند و من چقدر بیزارم از این کار، نمیدانم چرا ته دلم یک جوری میشود از مکالمه ای که زیاد طول نکشید، حس میکنم ماندنم بی معنا شده که بهرام میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- نازیلا خانوم، سامیار، پارمیدا دلش بستنی میخواد هستید؟

صدای آرام و زمزمه وار سامیار را می شنوم:

- پارمیدا دیونس، کی تو این هوا بستنی میخوره!

ناخودآگاه میخندم که برمیگردد نگاهم میکند، لبم را گاز میگیرم و هجوم خون را به صورتم حس میکنم، یکی از ابروهایش بالا میرود و متعجب میپرسد:

- چیزی شده؟

سعی میکنم نخندم و نشان ندهم که چقدر صدای مردانه اش به دلم می نشیند...

- نه!

صدای بهرام را میشنویم:

- چی شد؟

با حرص جوابش را میدهد:



- آخه تو این هوا کی بستنی میخوره؟

پارمیدا با ناز میگوید:

- مگه هوا سرده؟

و سامیار باز زیر لب میگوید:

- نه آفتابیه.

خدا را شکر میکنم که فاصله ی زیادی داریم با آنها وگرنه بی شک این حرفها به مزاج پارمیدا خوش نمی امد، باز بی اراده میخندم، این بار فقط نگاهم میکند که بهرام به سمتان میاید:

- خیر سرت مردی؟ به این هوا میگی سرد؟ بستنی خوردن که تابستون زمستون نداره اصلا تو آب میوه بخور بیا بریم!

پارمیدا هم نزدیک مان میشود:

- مهم اینکه یکم بگردیم من واقعا دلم گردش میخواد!

سامیار اما ساز مخالف میزند و بی حوصلگی از چشمهایش می بارد:

- خب لیلی مجنونی برید دیگه، مزاحم میخواید؟

پارمیدا هم چنان مصمم است:

- دو نفری خوش نمی گذره، سامیار خان اذیت نکنید دیگه!

بعد نگاهم میکند و میگوید:

- نازی برو به مامانت بگو زود بیا بریم!

دلم میخواهد پارمیدا را بغل کنم و محکم ببوسمش، امیدوارم سامیار موافقت کند و امیدوارتر که مامان و بابا مخالفت نکنند، پارمیدا کلافه دستم را میکشد و هر دو وارد خانه میشویم، بعد از اینکه از مامان و بابا اجازه می گیرم و مامان تاکید میکند زود برگردیم و آقای معتضد لبخند میزند و نمیدانم چرا حس میکنم یک طور خاصی نگاهم میکند، می پرسد:

DONYAIE MAMNOE

- سامیارم میاد؟

پارمیدا جواب میدهد:

- والا آقای معتضد فعلا که داریم ناز می کشیم ولی میاد، اصلا اگه مایلید همه باهم بریم!

آقای معتضد میخندد و جواب میدهد:

- برید به امید خدا، حسابی خوش بگذرونید عجله هم نکنید ما مشغول گپ زدنییم!

خداحافظی می کنیم و از خانه بیرون میرویم بهرام و سامیار هم برای خداحافظی وارد خانه میشوند و چند لحظه بعد بیرون می آیند، بهرام بازوی سامیار را گرفته و به سمت در میروود میخندد و می گوید:

- زود بیاید سوار شید بریم تا در نرفته!

پارمیدا میخندد و من فقط لبخند میزنم و نمیفهمم چرا این مرد این قدر بی حوصله و کسل است، همه سوار ماشین میشویم، بهرام حرکت میکند و سامیار شیشه را پایین میکشد و دستش را از شیشه بیرون می گیرد، قطره های باران به شیشه میخورد و حال و هوای دلم را خراب تر می کند، به دستش خیره میشوم، انگشتی با نگین بزرگ مشکی توی دستش دارد، پارمیدا پشت صندلی راننده نشسته و خم شده و با بهرام حرف میزند، سامیار سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد، بهرام نگاهش میکند، پارمیدا هم دست از صحبت میکشد، که بهرام می پرسد:



- سامیار خوابت میاد یا خسته ای؟

بی حوصله است یا چیز دیگر نمیدانم ولی صدایش عادی نیست:

- جفتش!

بهرام جلوی مغازه ترمز میکند و می پرسد:

DONYAIE MAMNOE

- خب میاید پایین یا توی ماشین میمونید؟

قبل از اینکه من یا پرمیدا اظهار نظر کنیم سامیار بی حال جواب میدهد:

- تو ماشین میمونیم!

کسی مخالفت نمیکند، بهرام بر میگردد عقب و می پرسد:

- نازیلا خانوم شما چی میخورید؟

چرا حرف زدن کنار سامیار این قدر سخت میشود نمیفهمم، پرمیدا با بد جنسی میخندد و میگوید:

- واسه نازی لواشک زرشک بخر بهرام!

بعد هم بلند میخندد، لبم را گاز میگیرم و محکم به بازویش می کوبم، سامیار اما عکس العملی ندارد، بهرام متعجب مانده و من با خنده میگویم:

- شوخی میکنه هر چی خودتون میخورید واسه منم همون و بگیرید!

بهرام از پرمیدا میپرسد که پرمیدا بستنی شکلاتی سفارش می دهد، سامیار آب هویج سفارش میدهد و خود بهرام هم بستنی میوه ای میخواهد، برای همین با خنده میپرسد:



- یعنی من از همش واسه شما بگیرم؟

میخندم و نمیدانم چرا اما از زبان در میرود:

- منم آب هویج میخورم!

با اتمام حرفم لبم را محکم گاز میگیرم و توی دلم به خودم بد و بیراه میگویم، بهرام با گفتن چشم پیاده میشود که پارمیدا در را باز میکند متعجب میپرسم:

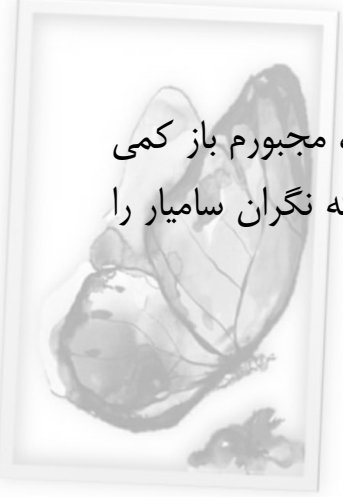
- تو کجا میری؟

باشیطنت میخندد:

- زیر بارون!

به خودم که می آیم در را به هم زده و رفته، سامیار همچنان به پشتی صندلی تکیه داده و چشمهایش را بسته، نمیدانم پیاده شوم یا بمانم، آخ ضعیفی را از دهان سامیار می شنوم و دستش که روی شکمش چنگ میشود، با نگرانی نگاهش میکنم و می خواهم بپرسم اما نمیتوانم، از شیشه به بیرون نگاه میکنم و توی دلم به پارمیدا بد و بیراه می گویم که چیزی را روی پاهایم حس میکنم به پاهایم زل میزنم و متعجب به پشتی صندلی که تا روی پاهایم آمده و انگار سر سامیار روی پاهایم است نگاه میکنم و نفسم بند می آید، سامیار صندلی را به حالت خوابیده گذاشته و با خیال راحت دراز کشیده و چشمهایش را بسته، تمام تنم عرق میکند و حتی نای تکان خوردن ندارم، قلبم دیوانه وار میکوبد، چقدر بی خیال و راحت است، لعنت به لرزش بی موقع دستهایم... لعنت، صورتش عرق کرده و ابروهایش درهم گره خورد انگار که درد زیادی را تحمل کند، به زحمت خودم را کمی عقب میکشم که چشم هایش را باز میکند باز عقب تر میروم، بالاخره از صندلی دور میشوم،





در همان لحظه ی نفس گیر در ماشین باز میشود و پرمیدا و بهرام سوار میشوند، مجبورم باز کمی به صندلی نزدیک شوم تا پرمیدا سوار شود، لیوان آب هویج را از دست بهرام میگیرم که نگران سامیار را نگاه میکند:

- سامیار؟ خوبی؟ قرص خوردی؟

چشمهایش را باز میکند و می گوید:

- خوبم، بده من.

- بهرام لیوان را به دستش میدهد و میگوید:

- نمیخواهی ببرمت بیمارستان؟

نگران نگاهش میکنم، کاش یکی پیدا شود و بگوید مشکلت چیست؟ پرمیدا از بی خبری نجاتم میدهد:

- بازم معدتو درد میکنه؟

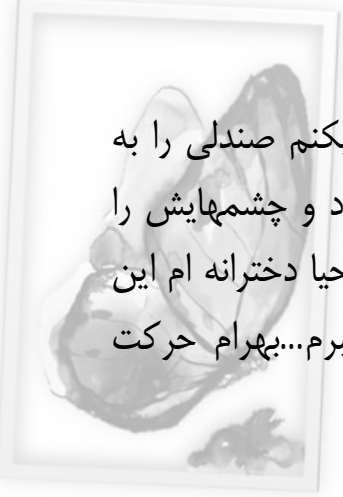
بی تفاوت و سرد جواب میدهد:

- بازم معدم درد میکنه!

کمی از آب هویج را میخورد و نگاهی به هر سه نفرمان که نگاهش میکنیم می اندازد :

- بخورید چرا زل زدید به من؟

نی را داخل دهانم میبرم، نگرانم، رنگش پریده و از درد عرق کرده ولی نمیدانم چرا توجه ای نمیکند، از نزدیک بودن بیش از حدش گر گرفتم، دلم میخواد در ماشین را باز کنم و یک نفس بدوم تا



دور شوم از این مرد زیادی خون سرد، یعنی نمیفهمد چقدر معذب هستم؟ خدا خدا میکنم صندلی را به حالت اولش برگرداند، اما بعد از خوردن آب میوه باز سرش را به پشتی صندلی میگذارد و چشمهایش را میبندد، حالم بد است، یک حس هایی در وجودم دارد بیدار میشود که دوستشان ندارم، حیا دخترانه ام این اجازه را به من نمیدهد، مثلا دلم میخواهد انگشتهایم را بین موهای مشکی اش ببرم... بهرام حرکت میکند و مجدد می پرسد:

- سامیار بریم دکتر؟

DONYAIE MAMNOE

- نه.

باز کمی خودم را از پشت صندلی عقب میکشم و به پارمیدا نزدیک میشوم، چشمهایش را باز میکند و سرش را بالا میگیرد و نگاهم میکند، نفسم بند میاید، لحنش یک جوری است که نمیفهمم، آرام میپرسد:

- اگه اذیت می شی صندلی و درست کنم؟

از این همه پرویی و بی خیالیش هم خنده ام میگیرد هم حرصی میشوم اما مطمئنم بدون قصد این کار را کرده چون درد توی صورتش مشخص است، نمی دانم دقیقا چه جوابی بدهم، بگویم اذیت میشوم که میگذارد به حساب پرویی و بگویم نه هم شاید فکر بدی کند در مورد، درمانده نگاهش میکنم که پارمیدا نجاتم میدهد:

بهرام نگه دار یکم تو این پارک قدم بزنیم!

- سرما میخوریا.

- نه نگه دار.

بهرام سامیار را نگاه میکند و میگوید:



- میتونی پیاده شی؟

- من میمونم شما برید!

- بیخود همه باهم پیاده میشیم.

کلافه نچی میگوید و بهرام آرام میخندد:

DONYAIE MAMNOE

- میدونم جلوی خانما نمیتونی از خجالتت در بیای و فردا توی کارخونه جبران می کنی ولی امشب شب من سامیار خان، پیاده شو!

سامیار همان طور که در را باز میکند بی حال می گوید:

- زیاد مطمئن نباش بهرام خان!

همه پیاده میشویم، پارمیدا دست هایش را باز میکند و قطره های باران روی دستهایش می نشینند، آرام و در سکوت کمی قدم میزنیم اما... کنار هم نیستیم... شانه به شانه هم نیستیم... دست در دست هم نگذاشتیم...

فقط هست و همین کافی است، قدم زدن در باران به احساساتت پر و بال میدهد، کنار پارمیدا ایستادم، بهرام هم کنارش، و سامیار کنار بهرام، نمیدانم چرا میکنم زیادی دور است! به نیمکت سبز رنگی می رسم، سامیار بی حرف روی آن می نشیند و دست هایش را باز می کند و روی پشتی نیمکت میگذارد، سرش را رو به آسمان میگیرد که بهرام میگوید:

- مگه اون نیمکت خیس نیست آخه؟

- قدم زدنتمون تموم شد خبرم کن!



بهرام کلافه پوفی میکند و می بینم که ابروهای سامیار از درد گره میخورد، میبینم که رنگش پریده، اما دم نمیزنم، نه اجازه دارم نه جرات، بهرام به سمتش میروود دستش را روی شانه اش میگذارد و نگران میپرسد:

- بزار ببرمت دکتر مرتیکه.

نگاهش نمیکند، فقط جواب میدهد:

DONYAIE MAMNOE

- امشب زیادی اذیت میکنه!

- واسه اینکه زیادی اذیتش میکنی، بریم دکتر.

کلافه به من و پارمیدا نگاهی میاندازد و باز میگوید:

- الان وقتش نیست.

- پس کی وقتشه؟ چرا زودتر نگفتی این قدر حالت بده؟ تظاهر و لجبازی کافی نیست؟

خم میشود و دست هایش را روی زانوهایش میگذارد، من و پارمیدا هم چنان ایستاده ایم و نگاهشان می کنیم، باران کمی شدت گرفته و خیس شدیم، پارمیدا میگوید:

نمیدونستم این قدر حالتون بده والا اصرار نمیکردم، ببخشید، بهتره دیگه بریم!

من نگران تر از همه فقط مقابلش ایستادم و ساکت و بی حرکت نگاهش میکنم، حواسش به من نیست، حواسم بهش هست، بهرام بلند میشود، سامیار هم، به طرف ماشین میرویم، سامیار کند و سخت قدم بر میدارد، حتی کمی خمیده راه میروود، از ترس و نگرانی حالت تهوع گرفته ام، یکدفعه سامیار با دستش بهرام را کنار میزند و به سمت جوی میدود، و ما وحشت زده نگاهش میکنیم، عق میزند و تمام محتویات معده اش را بالا می آورد، بهرام به سمتش میروود، پارمیدا کمی نزدیک میشود، من اما از جایم



تکان نمیخورم، نفسم جایی میان راه تنفسی ام گم میشود، اشک قل قل میکند، بغض گلویم را خراش میدهد، نگرانم، از سکوت کردن خسته شدم، میترسم رفتاری کنم یا حرفی بزنم که احساسم را بفهمد... نمی توانم اصرار کنم دکتر برود و دارم خفه میشوم... نمیتوانم حالش را بپرسم و شانه هایش را ماساژ بدهم و دارم خفه میشوم. صدای بهرام را می شنوم، سوئیچ را به طرف پارمیدا گرفته:

- پارمیدا برو ماشین و بیار، یه بطری آب معدنی توی ماشین بده نازیلا سریع بیاره!

DONYAIE MAMNOE

تازه به خودم می آیم، بهرام شانه هایش را ماساژ میدهد، سامیار دست هایش را روی زمین عصا کرده و سرش را سمت جوی خم کرده، قطره های باران روی موهایش جا خوش می کند، همراه پارمیدا به سمت ماشین می دوم، با تمام توانم، با تمام قدرتم، به ماشین که می رسیم مهلت حرف زدن به پارمیدا را نمی دهم فقط دنبال بطری آب میگردم و پیدایش که میکنم باز به سمت سامیار برمیگردم، نمیدانم چرا بطری را دست بهرام نمی دهم، نمیدانم چه طوری جرات میکنم و خودم جلو میروم، نمیدانم خجالت کشیدن هایم کجا رفته، کنارش زانو میزنم، بهرام هم چنان کنار گوشش نگران ها و ناراحتی هایش را خالی میکند:

- روزی هزاربار بهت گفتم این قدر بی خیال نباش، برو دکتر، این سیگار کوفتی و این قدر نکش، نزارشکمت خالی بمونه، روزی یه وعده غذا خوردن به چه درد میخوره؟ هی گفتم این قدر اعصاب و به هم نریز، با خودت لج کردی؟ امشبم که شکم خالی یه لیوان نوشابه خوردی، روز به روزم عصبی تر میشی.

غر غر هایش تمامی ندارد، در بطری را باز میکنم و سمت جوی میگیرم، نگاهم میکند، ته دلم خالی میشود، نگاهش سرد است، بی حس... پردرد... بی محبت... نگاهش را میگیرد و دست هایش را سمت بطری می آورد، آب را کمی روی دست های بزرگ و مردانه اش می ریزم، مشتش را پر میکند و توی صورتش میریزد، لبم را گاز میگیرم که اشک هایم نچکد، دلم ضعیف بودنش را نمیخواهد، سامیار من باید قوی باشم، محکم قدم بردارد، نلرزد، درد نکشد، بطری را روی زمین می گذارم و از کیفم دستمال کاغذی را بیرون می آورم، سرش را پایین گرفته و به زمین خیره شده، تند نفس میکشد، با تمام قدرتم صدایش میزنم:

- آقای معتضد؟

نگاهم میکند، دستمال را جلو میبرم، از دستم نگرفته باز عق میزند، این بار خون بالا می آید، بهرام وحشت زده زیر بازوهایش را میگیرد، پرمیدا پیاده میشود، بهرام التماس می کند:

- سامی پاشو باید ببرمت بیمارستان، پاشو مرتیکه!

DONYAIE MAMNOE

تمام توانم را برای نریختن اشکهایم به کار میبرم، تمام تنم یخ میزند، چشمهایش در حال بسته شدن است، بهرام نگاهم میکند:

- نازیلا دستش و بگیر کمک کن!

عرق را در این سرما و هوای بارانی روی تیره ی کمرم حس میکنم، پرمیدا چتر را روی سرش میگیرد، بهرام با تمام قدرتش زیر بازویش را میگیرد، با تمام قدرتم بازویش را میگیرم، از تماس دستم با بازویش قلبم دیوانه وار میکوبد، بلندش میکنیم، بیشتر وزنش را بهرام تحمل میکند، پرمیدا سریع در ماشین را باز میکند، روی صندلی می نشیند و زیر لب می گوید:

-تترس بهرام هنوز زنده!

نمیفهمم چه طوری سوار میشویم و بهرام با چه سرعت سرسام آوری سامیار را به بیمارستان میرساند، دکترش میگوید معده اش خون ریزی کرده و باید بستری شود، اشک هایم تمامی ندارد، بهرام میرود تا با جناب معتضد تماس بگیرد، از شیشه کوچک در اتاقش نگاهش میکنم، پرستار و دکتر بالای سرش هستند، پرمیدا را کنارم حس میکنم:

- بهرام میگه توی تصادف این جوری شده، میگه شوک عصبی باعث این زخم معده شده!

می لرزم..



- می‌گه ناراحتی که زنده مونده!

میمیرم...

- پنج ساله داری این درد و تحمل میکنی، ولی بهرام حریفش نمیشه، می‌گه دنیا این قدر ارزش نداره که واسه سلامتیت پله‌های بیمارستان و بالا و پایین کنی!

DONYAIE MAMNOE

چانه ام میلرزید از بغض...

- بیچاره آقای معتضد!

بیچاره من... بیچاره این دل لعنتی من... بیچاره سامیار من.. متوجه سکوت می‌شود، شانه ام را می‌گیرد، به سمتش برمی‌گردد، نگران می‌پرسد:

نازیلا خوبی؟ چرا گریه میکنی دیونه؟

چرا گریه نکنم؟ آخ...آخ

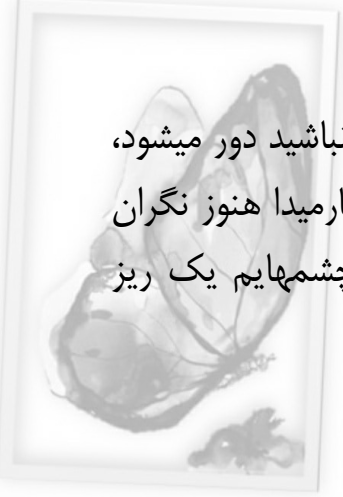
- ترسیدم!

محکم بغلم می‌کند، مثل بچه‌ها شدم.

نمی‌خواهم چیزی از احساسم را بفهمد، نمی‌خواهم. لبخند زورکی می‌زنم و می‌گویم:

- میدونم فقط خیلی ترسیدم!

حرفم را باور میکند، مشکوک هم نمیشود، امشب را جور دیگری تصور کرده بودم، امشب را این طوری نمی‌خواستم باز از شیشه داخل اتاق را نگاه میکنم لوله ای داخل دهانش بردن تا معده اش را از خون خالی کنند حالم بدتر میشود سرم گیج می



رود، بالاخره در اتاقش باز میشود و دکتر و پرستار بیرون می آیند و دکتر با گفتن نگران نباشید دور میشود، بیزارم از این حرفهای تکراری و بی منطق.. نمیشود نگران نبود، نمیشود که نمیشود، پرمیدان هنوز نگران نگاهم میکند، چه شکلی شدم مگر؟ فقط تنم یخ زده، فقط قلبم تیر میکشد، فقط چشمهایم یک ریز می بارند، می گوید:

- میرم واست یه لیوان آب بیارم، رنگ به روت نمونده!

دور میشود و من زل زدم به مردی که بی حال روی تخت افتاده، درد دارد هنوز؟ دردهایش را به جان میخرم فقط اگر بخندد... نمیدانم چرا امشب اختیار هیچ چیز را ندارم، وارد اتاقش میشوم، چشم هایش را بسته، خواب است یا نه را نمیدانم اما ریتم نفسهایش منظم تر شده، به قفسه ی سینه ی پهن و مردانه اش نگاه میکنم، نزدیک تر میشوم، زل میزنم توی صورتش، عرق روی پیشانی اش جمع شده، لبهایش خشک و سفید شده، رنگش پریده ، تا به حال این قدر دقیق و طولانی نگاهش نکرده بودم، با شنیدن صدایش تمام علائم حیاتی ام از کار می افتد بدون اینکه چشمهایش را باز کند می گوید:

- خیلی شبیه مرده ها شدم؟

ناخودآگاه یک قدم عقب میروم صدایش خش دار شده، این مرد زیادی تیز است، نگاهم میکند، بی جان، اما از درد دم نمی زند، از حرفش سر در نمی آورم می پرسم:

- بهترید؟

باز خشک و جدی میپرسد:

- بهرام بابام و خبر کرد؟

سرم را به علامت مثبت تکان میدهم زیر لب میگوید:

- لعنتی!





این لعنتی را به خودش گفت؟ به اوضاعش گفت؟ به دردش گفت؟ به بهرام گفت؟ یا باخبر شدن پدرش؟ به سقف زل میزند و میگوید:

- به بهرام بگو تسویه کنه بریم!

من دق میکنم از دست این بی خیالی هایش، می نالم:

DONYAIE MAMNOE

- باید بمونید، دکتر گفتن باید بستری بشید!

با اخم نگاهم میکند، سرم را زیر می اندازم، میخواهد بلند شود، جلو میروم، خواهش میکنم..

- آقای معتضد معدتون خون ریزی کرده، مشخص حالتون خوب نیست، خواهش میکنم بمونید!

نیشخند می زند، به من؟ به نگرانی هایم؟ سرش را روی بالش میکوبد، زیر لب میگوید:

- از خوابیدن زیادی بیزارم!

میخواهم بگویم من هم... لال میمانم... می گویم:

- چاره نیست مجبورید!

تند میشود

- کسی نمیتونه من و مجبور کنه!

بهانه گیر شده مرد من...باز میگوید:

- از بیمارستان بیزارم، بگو بهرام بیاد!



میخواهم بگویم من هم... اما صدای پرمیدا را میشنوم:

- نازی بیا بشین این لیوان اب قندم بخور!

لیوان را میگیرم، پرمیدا نزدیک سامیار میشود:

- بهترید؟ خیلی ترسیدیم سامیار خان!

- بادمجون بم آفت نداره!

صدای بهرام را می شنویم و برمیگردیم:

- توی این که شکی نیست!

این رفیق حتی در بدترین شرایط هم سر به سرش میگذارد؟ سامیار جدی میگوید:

- گفتم نیام پيله كردى، گند زدم توى گردشون!

بهرام مهربانی هایش برای رفیقش ویژه است مثلش را ندیدم، پیشانی اش را میبوسد:

- فدای سرت، بالاخره معدت زورت شد بیارتت این جا!

سامیار اما نمیخندد امشب..

- کمک کن بلندشم بریم!

بهرام به اندازه مهربانی هایش جدیت و قاطعیت هم دارد:

- شما هیچ جانمیری، مثل بچه ی آدم میخوابی، دکتر گفت باید اندوسکپی بشی!

شنیده بودم اندوسکپی سخت است، آزار دهنده است، دلشوره خوره شده امشب، سامیار عصبی میگوید:

- من هیچ مرگم نیست، اندوسکپی دیگه چه کوفتیه؟ من حوصله ندارم بهرام، کلی کار و گرفتاری دارم!

صدای نگران آقای معتضد دلم را ریش میکند، صدای این مرد قوی و محکم میلرزد:

DONYAIE MAMNOE

- سامیار!؟

به سمت سامیار می آید، پرستار وارد میشود و میگوید بیرون برویم، میگوید فقط یک نفر بماند، و کاش میشد آن یک نفر من باشم، آقای معتضد دستش را روی پیشانی سامیار میگذارد و موهایش را کنار میزند:

- چی کار میکنی با خودت پسر؟

فقط میگوید:

- خوبم!

لبخند آقای معتضد درد دارد، آن قدر تلخ است که تلخیش را زیر زبانش حس میکنم، نگاهمان میکند و میگوید:

- من شرمند ی شما هم شدم، بقیه جلوی در منتظرن، اجازه ندادن بیان داخل، ممنونم ازتون بهتره دیگه برید!

هر کدام چیزی میگوییم که رو به بهرام میپرسد:

- دکترش چی گفت؟



- خون ریزی معده، چیز خاصی نیست فقط باید تحت نظر باشه تا بهتر بشه!

پارمیدا نگاهم میکند:

- نازیلا بهتره بریم!

برویم؟ کجا؟ من از نگرانی و فکر و خیال میمیرم، اما پارمیدا از همه خداحافظی میکند، بهرام

میگوید:

- آقای معتضد بهتره شمام بری خونه من میمونم!

- خودم بمونم خیالم راحتتر بهرام جان، ممنون از لطف!

این مرد تمام دغدغه زندگیش سامیار است، تمام فکر و زندگیش پسری است که حتی با پدرش

هم سرد است، که نمی‌گوید نگران نباشید...

نمی‌گوید دلواپس نباشید..

سامیار کلافه میگوید:

- نمیخواه کسی بمونه کاری ندارم که خوبم!

پدرش با حسرت نگاهش میکند، با نگرانی که در

چشمهای قهوه ای رنگش غوغا میکند، تمام قدرتم را توی صدایم می‌ریزم:

- امیدوارم سلامتیون و زودتر به دست بیارین، با اجازتون، خداظا!

فقط مثل آن شب میگوید:

- به سلامت!

این کوتاه جواب دادن هایش آدم را می‌سوزاند، آقای معتضد را نگاه میکنم:

- آقای معتضد نگران نباشید خدا رو شکر که به خیر گذشت، ایشالا بهتر میشن، با اجازتون!

لبخند قشنگی تحویل میدهد، با آرامش خاصی نگاه میکند:

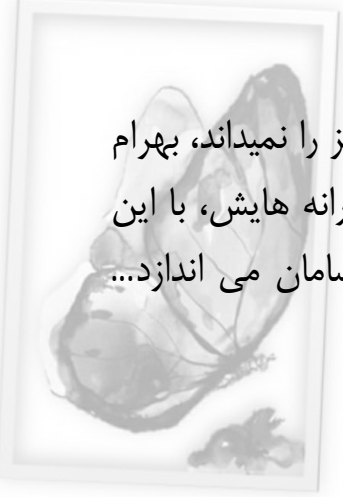
DONYAIE MAMNOE

تو زحمت افتادی دخترم، خدا به همراهت!

به سمت در میروم، از اتاق که بیرون میایم مایع ترشی تا توی گلویم می‌آید و بر میگردد، همراه پارمیدا از بیمارستان بیرون می‌رویم، همه نگران و منتظر ایستاده‌اند، از خانواده‌ی بهرام و پارمیدا خداحافظی می‌کنیم، سوار ماشین میشوم، به بیمارستان زل میزنم، من قلبم را در یکی از این اتاق‌ها جا گذاشتم، من امشب خود به خود عاشق تر شدم، مامان و بابا میپرسند، حتی تعریف کردن حالش حالم را بد میکند، لعنت به هر چه تصادف است، دلم از رفتن تنها برادرش گرفته، از رفتن پسری که امشب فقط در یک قاب کوچک دیدمش، از پسری که لبخندش را تا به حال روی صورت برادرش ندیدم، به آسمان زل میزنم و دعا میکنم، برای سامیار... برای پدرش... برای آرامش روح سامان... برای همه جز خودم... خودم با دعا کارم راه نمی‌افتد... من نیاز به معجزه دارم...!!  
به اغوشی احتیاج دارم که نه زن باشد نه مرد...  
خدایا پایین نمی‌آیی؟؟؟

سامیار

بابا از اتاق بیرون میرود تا با دکتر حرف بزند، لعنت به من که از گرفتاری و غصه هایش که کم نمی‌کنم هیچ غصه میشوم روی غصه هایش، بهرام کنارم روی صندلی می‌نشیند، نگران اما با لبخند خاص خودش نگاه میکند، میخواهد مهربانی کند در حقم... میدانم...  
میخواهد حال و روزم را عوض کند... میفهمم..



میخواهد دنیای سیاهم را رنگی کند، میخواهد حالم دوباره خوب شود، اما یک چیز را نمیداند، بهرام با این مهربانی هایش، با این نگرانی هایش، با این همیشه بودنش هایش، با این برادرانه هایش، با این نصیحت کردن هایش، با حرص خوردن هایش و قهر نکردن هایش مرا عجیب یاد سامان می اندازد... آتشم میزند، معده ام میسوزد، بهرام میپرسد:

- هنوز درد داری؟

DONYAIE MAMNOE

- نه!

لبخند میزند، مثل وقتی که سامان دروغ هایم را میفهمید:

- سعی کن بخوابی سامیار!

نگاهش میکنم، بابا با صورت گرفته و غمگین وارد اتاق میشود، نگران قلب مهربانش هستم، نگران حالش هستم.. با دست بزرگ و مردانه اش دستم را میگیرد:

- بهتری؟

لبخند میزنم، به لبخندم احتیاج دارد، شک ندارم...

- خوبم نگران نباشید!

- تا هر وقت که دکتر میگویند، داروهای و به موقع میخورم، سیگار نمیکشیم، عصبانی نمیشم، فکر و خیال بیخود نمیکنم تا خوب بشی فهمیدی؟

این هایی که گفت هیچ کدام کار من نیست، دستش که روی قلبش میروید بی معطلی میگویم:

- فهمیدم!



لبخند میزند، پدر بودن زیادی سخت است، باید در هر شرایطی محکم باشی، باید کوه باشی...می گویم:

- برید خونه، بهرام هست!

دل میزند، بابا را بعد از مرگ سامان این قدر بی قرار ندیده بودم... اصرار میکنم:  
بابا چیز مهمی نیست، خون ریزی معده کسی و نکشته، برید خونه!  
فقط میگوید:

- بهرام مواظبش باش پسر!

پیشانی ام را میبوسد و میرود، چشمهایم را میبندم، پیشانی ام داغ کرده، یادم می آید وقتی جنازه ی سامان را دید پیشانی اش را بوسید، درست محل شکافت را...  
بهرام میگوید:

- خیلی نگرانته!

سکوت را ترجیح میدهم، به سقف خیره میشوم، زیر لب تکرار میکنم...  
مثل یک مجرمی شدم که زندگیش...درگیر یک گریز بدون توقفه...!

نازیلا

- یعنی قراره برید دیدنش؟

غمگین به زمین خیره میشوم:

- اهوم!

- حالش خیلی بده؟



کمی روی نیمکت جا به جا میشوم، هنوز توی حیاط دانشکده نشستیم و نوشین مجبورم کرد کل دیشب را تعریف کنم...

- دیشب که خیلی بد بود!

- یعنی رو به موت؟

DONYAIE MAMNOE

با اخم نگاهش میکنم، با خنده میگوید:

- مرگ پس تو چرا عزا گرفتی؟ یه خون ریزی بوده دیگه!

دلم بی قرار است، و قطعا درک نمیکند بی خبری از او چه به سر و دلم آورده، سکوت میکنم، باز میگوید:

- نازی بخدا هیچی نمیشه، عمو منم چند وقت پیش اینطوری شد الان حالش از من و تو بهتره!

سکوت میکنم، من فهمیدم تمام درد سامیار جسمی نیست، این را نوشین نمیداند که سامیار را با عمویش مقایسه میکند، نمیداند چشمهای سامیار یک چیزهایی کم دارد، مثل امید، مثل نور، مثل محبت، من دیشب در چشمهایش موج خستگی را دیدم که مدام به صخره می‌کوبید و برمیگشت، از جا بلند میشوم، نوشین هم، به ماشینش که می‌رسیم تلفن همراهم زنگ میخورد ماما است جواب میدهم:

- جانم ماما؟

- نازیلا چرا نیومدی خونه؟ مگه کلاست تموم نشده؟

لبم را گاز میگیرم، آن قدر با نوشین حرف زدیم که گذر زمان را نفهمیدم عذر خواهی میکنم که میگوید:

تو برو بیمارستان دیگه تا خونه نیا دیر میشه من و باباتم خودمون و می‌رسونیم!





بی حوصله میگویم:

- باشه!

تلفن را قطع میکنم و جریان را به نوشین میگویم لبخند میزند:

- بشین بریم.

DONYAIE MAMNOE

توی مسیر نوشین دلداری میدهد، نصیحت میکند، شوخی میکند، اما حال و هوای من عوض نمی شود، باید ببینمش، باید محکم بودنش را ببینم... خوب شدنش را هم.. میگویم جلوی گل فروشی نگه دارد، برای اولین بار و شاید آخرین بار برایش گل میخرم، به بیمارستان که می‌رسیم قلب لعنتی ام باز سر ناسازگاری میگذارد، بدون حرف اضافه دیگری میگویم:

- ممنون خداافظ!

و پیاده میشوم و حتی صبر نمیکنم جواب نوشین را بشنوم، به اتاقش که میرسم لحظه ای توقف میکنم به دیوار میچسبم تا سقوط نکنم، من این قدر ضعیف بودم و خبر نداشتم؟ نفس عمیقی میکشم اما اکسیژنی در هوا حس نمیکنم، ضربه ای به در میزنم و صدای ضعیف سامیار را می‌شنوم و دلم به جای قلبم میزند، دستگیره را فشار میدهم و در باز میکنم، بوی عطرش این جا هم دست بردار نیست، وارد اتاق که میشوم کسی را نمی‌بینم، نفس کشیدن سخت تر میشود، پس چرا تنه‌است؟ صدایش لرزه به تنم می اندازد...

- واسه دیدن من اومدی؟

لحنش سرد و شاید تمسخر آمیز است، این یعنی اگر برای دیدن من اومدی چرا ایستادی و فقط نگاه میکنی؟ چرا لال مونی گرفتی؟ تارهای صوتی من درست الان فلج شده اند لعنتی ها... کسی نمیاید؟ کسی نمی خواهد مرا نجات دهد؟ پس بهرام کجاست؟ آقای معتضد، مامان و بابا؟ وارد اتاق که میشوم با صدای ضعیفی می‌گویم:



- سلام.

یکی از دست هایش را زیر سرش می برد و زل میزند به منی که از دیدنش غرق شادی ام..

- علیک سلام!

حرف زدن سخت شده...

DONYAIE MAMNOE

- بهترید؟

- آره!

حرف زدن زجر آور شده..

- تنهاید؟

- بابا رفته نماز بخونه!

نیشخندش به من بود یا به نماز خوندن پدرش نفهمیدم، گل را روی میز می گذارم و میگویم:

- قابلتون و نداره!

به دسته گل زل میزند و بعد به من... نفس کشیدن هم سخت شده..

- لطف کردی!

در حال حاضر نمیدانم این خودمانی صحبت کردنش خوب است یا نه، خدایا چرا مامان و بابا نمیرسن؟ با انگشتهایم بازی میکنم، سکوتش عذاب آور است، دستهایم باز عرق کرد، دستش به سمت دلش میروود از درد ابروهایش در هم گره میخورد و چشمهایش را میبندد، با ترس یک قدم جلو میروم:



- حالتون خوبه؟

جواب نمیدهد، تنم می لرزد ..

- آقای معتضد خوبید؟

نگاهم میکند... عقب میروم

- خوبم!

فکر میکنم از دیشب این یک کلمه را به چند نفر گفته و همه را هم دروغ گفته؟ صدای ظریف و نازک زنی حواسم را پرت می کند، به در زل میزنم که دختری قد بلند و خوش هیکل همراه مرد مسنی وارد اتاق میشود، بوی عطرش گیج کننده است، مانتو سفید و کوتاه تن کرده که با سخاوت تمام برجستگی های هیکلش را در معرض دید گذاشته، آرایش زیبا و خیره کننده ای دارد، موهای فندقی رنگش روی پیشانی اش ریخته و کمی از موهایش هم از پشت روی مانتو سفیدش ریخته، شال سفیدش را پشت گوشهایش برده و گوشواره های طلایی رنگش که تا روی شانه هایش میرسد کاملاً مشخص است، نمیدانم چرا ته دلم خالی میشود و خود به خود یک قدم از سامیار فاصله میگیرم، آرام سلام میکنم که فقط همان مرد پیر جواب میدهد، و بعد رو به سامیار که اخمش بیشتر شده میگوید:

- سامیار جان چرا نگفتی اینجاایی؟ ما این قدر غریبه شدیم؟ الان بهتری؟

- چیز خاصی نبود، خوبم، تو زحمت افتادید!

دختر کمی از موهایش را از پیشانی اش کنار میزند و نزدیک سامیار میرود دسته گل فوق العاده قشنگی که توی دست دارد و روی میز میگذارد...لبخند قشنگی میزند و من اعتراف میکنم این دختر واقعا زیباست... آرام میگوید:

- چی شد این طوری شدی؟ الان درد داری؟



توی سرم طبل میکوبند، این دختر خیلی شبیه زنگ خطر است نیست؟ کاش کسی از راه برسد..  
سامیار میگوید:

- چیزی نیست خوب!

این که سامیار نه نگاهش کرد نه لبخند زد نه زیادی صمیمی صحبت کرد کمی حالم را بهتر کرد،  
نگاهش که به من می افتد کمی سر تا پایم را برانداز میکند، حق دارد با دیدن من تعجب کند، با مانتو و  
شلوار مشکی ساده و مقنعه، زیادی ساده و بد تیپ میزنم پیش این خانوم... با صورتی که فقط کرم نرم  
کننده خورده زیادی پیش این صورت غرق آرایش، بی روح و شاید از نظرش زشت میزنم، سرم را زیر می  
اندازم من حتی در مقابل آن کفش های پاشنه دار و براق کتانی پوشیدم، صدایش زیادی ناز و عشوه  
ندارد؟

- این خانوم و معرفی نمیکنی سامیار؟

اسمش را که صدا میزند با آن آهنگ و زنگ صدایش دل من می لرزد وای به حال سامیار، نفس  
کشیدن آن قدر سخت شده که دستم ناخودآگاه به سمت گلویم میرود و کمی مقنعه ام را از گلویم دور  
میکنم سامیار جوابش را میدهد:

- ایشون از دوستای خانوادگی مون هستند!

بعد بی حوصله رو به مرد میگوید:

- کی به شما خبر داد؟ نمیخواستم توی زحمت بیفتید!

مرد همچنان لبخند میزند:

- رفتم کارخونه گفتن نیستی با بهرام تماس گرفتم جریان و گفت آدرس گرفتم اومدم، خداروشکر  
که حالت بهتره!



با ورود مامان و بابا نفسم بالا می آید، بعد از سلام و احوال پرسی جناب معتضد از راه میرسد، باز هم محکم و قدرتمند شده، این مرد زیادی صبور نیست؟

با بابا و آن مردی که جناب صفوی صدایش زد دست میدهد، با مامان احوال پرسی میکند، به من که میرسد لبخند قشنگش را به صورتم می پاشد:

-خوبی دخترم؟

DONYAIE MAMNOE

لبخند مهربانش را زیادی دوست دارم:

- ممنون شما خوبید؟

- منم خوبم زنده باشی!

بعد هم به آن دختر نگاه میکند که دختر با لبخند ملیحی میگوید:

- خوبید پدر جان؟

این پدر جان گفتنش حالم را بدتر میکند، چرا هیچ کس معرفیشان نمیکند؟ جناب معتضد لبخند ندارد... سرد جواب میدهد:

- ممنون!

و من اخم هر دویشان را دیدم و چیزی نفهمیدم، اتاق برایم نفس گیر شد وقتی دیدم آن دختر درست کنار تخت سامیار ایستاد و دستش را روی بالش بالا سر سامیار گذاشت...!

دلم رفتن میخواهد همان قدر که آمدن میخواست، کوله ام انگار یک تن شده روی دوشم، روی صندلی می اندازمش، با گفتن ببخشید از اتاق بیرون می آیم، وارد محوطه میشوم و جوری نفس میکشم که انگار تا به حال نکشیدم، بغضهای لعنتی همیشه ی خدا وقت شناسن... دیوانگی است که خودم را از دیدنش محروم کردم و آمدم این جا ولی من تحمل آن دختر که خیلی هم از من سر تر بود را کنارش



ندارم، تمام ذوقم برای دیدنش کور شد، نمیدانم چقدر می ایستم و فکر میکنم که صدای مامان را میشنوم:

- سرما میخوری دختر!

قلبم سردتر از جسمم شده ولی میگویم:

- نه خیلی سرد نیست!

بابامیگوید:

- چرا اومدی بیرون؟

به خاطر سامیار دروغ هم میگویم متأسفانه:


- فضای بیمارستان حالم و بد میکنه!

باور کرد خوشبختانه:

- برو خداحافظی کن بیا بریم!

میگویم چشم ولی هنوز ایستادم دیدن دوباره اش خود به خود... بیخودی... سخت تر میشود، هر دو به سمت ماشین میروند من هم داخل بیمارستان میشوم، به اتاقش که میرسم صدای صحبت کردن بهرام را می شنوم وارد اتاق که میشوم سکوت میکنند و نگاه ها برمیگردد سمتم، نگاه همه به کنار نگاه سامیار هم به کنار...نگاه سامیار به کنار نگاه آن دختر هم به کنار... جلوتر میروم آب دهانم را قورت میدهم، انگشت هایم را در کفشم محکم فشار میدهم تا از استرس کم شود آن دختر لعنتی هنوز از جایش تکان نخورده، جان میکنم تا حرف بزنم:

- با اجازتون من دیگه میرم امیدوارم زود مرخص بشید و حالتون روبه راه بشه!



نگاهم میکند، آن دختر هم، سامیار خندیدن که هیچ لبخند زدن هم بلد نیست یعنی؟ میگوید:

- زحمت کشیدید!

همین... به سلامتش کجا رفت پس؟ من به سلامت گفتنش را بیشتر دوست داشتم، این که رسمی حرف زد به خاطر حضور این دختر است یا پدرش؟ با بقیه هم خداحافظی میکنم و میخواهم بیرون بروم که صدایش قلبم را برای چند لحظه میفرست استراحت...

DONYAIE MAMNOE

- خانوم مهدوی؟

دلم میزند... قلبم نمی زند... دل دل زدن دلم را حس میکنم... می ایستم... برمیگردم... مغزم فرمان نمیدهد... قلبم اما میگوید بگو جانم؟ اما فقط نگاه میکنم.. دختر کمی از تخت فاصله گرفته و زل زده به من آن هم با یک اخم غلیظ، سامیار با همان جدیت فقط میگوید:

- کیفتون.

به صندلی نگاه میکنم و بابت حواس پرتی ام لبم را محکم گاز میگیرم، البته نیشخند آن دخترهم از چشمم پنهان نمی ماند کیفم را بر میدارم، فقط میگویم:

- ممنون خداحافظ.

و بیرون می آیم، از نظر من قلب غیر منطقی ترین عضو بدن است، گاهی زیادی میکوبد و میخواهد از سینه بیرون بزند و نمیفهمی الان دقیقا چه مرگش شده، گاهی نمی زند آن قدر که نفست میگیرد و دلت میخواهد از جا کنده شود... گاهی هم درست مثل الان التماس میکند نرو... بمان... کنار این مرد بمان... و من هر چی میگویم.. "خفه شو"... نمیفهمد، نفس عمیقی میکشم و سوار ماشین میشوم، خدا روشکر که حالش بهتر بود، دلم میخواست فقط یک بار لبخندش را می دیدم اما انگار اخم را بیشتر دوست دارد...!!

(سامیار)

بعد از رفتن آقای مهدوی و خانواده اش ویدا و پدرش هم خداحافظی میکنند و ویدا قبل از رفتن میگوید:

-زود تر خوب شو سامیاری، میبینمت!

DONYAIE MAMNOE

به خاطر حضور بقیه لبخند زورکی میزنم و بعد از خروجشان با اخم شدید بابا رو به رو میشوم:

- این دختره اینجا چی کار میکرد؟

دستی توی موهایم میکشم، از درد تمام تنم عرق می کند، نگاهش میکنم...

- اومده بود دیدن من دیگه!

نمیگویم بی خبرم... نمیگویم من نگفتم بیاید... نمیگویم از آمدنش به اندازه ی شما ناراحتم... منه به شدت بی حوصله با این پدر زیادی خسته هنوز لجبازی دارم. .

- سامیار بهت گفتم این دختره رو از زندگیت بنداز بیرون.

درد تا توی سینه ام می پیچد...

- همیشه!

گر میگیرد..

- با من بازی نکن بچه، من بزرگت کردم تو نمیتونی این دختره دوست داشته باشی، حتی اگه یه روز نظرت در مورد جنس مونث عوض بشه نمیتونی ویدا رو دوست داشته باشی!





درد تمام دل و روده ام را به هم میزنند... بابا سامیار را بهتر از خودم می شناسد چانه ام را میگیرد  
اخم تمام صورتش را پر کرده :

- بگو دلیلت واسه این کارا چیه؟ چرا داری ویدا رو تحمل میکنی؟ به خاطر شرطی که من  
گذاشتم؟

از درد دندان هایم را روی هم فشار میدهم حوصله ی حرف زدن ندارم، با آمدن بهرام نفسم را  
فوت میکنم، بابا فاصله میگیرد و جواب سلام بهرام را میدهد بهرام دستش را به گرمی میفشارد و  
میگوید:

- شما برید استراحت کنید من هستم.

- تو زحمت افتادی بهرام جان شرمندتم.

- این حرفا چیه وظیفس.

بابا دلخور و عصبی نگاهم میکند و با بهرام خداحافظی میکند، بدون حرف از اتاق بیرون میرود،  
بهرام کنارم می نشیند و میپرسد:

- بهتری دادا؟

عصبانی می پرسم:

- واسه چی آدرس دادی به صفوی روانی؟

بهرام عادت دارد به بداخلاقی های وقت و بی وقتم  
از جا بلند میشود و لیوان را پر از آب میکند، به سمتم میگیرد و میگوید:



باز تو داغ کردی؟ یکم اب بخور حرف میزنیم.

- آب نمیخوام حرف بزن.

کلافه لیوان را روی میز میگذارد، درد تنفس را سخت کرده

- بابات واسه همین عصبانی بود؟ ویدا هم اومده بود؟

- آره.

- تماس گرفت سوال پیچم کرد نتونستم بیچونمش بعدم اصرار کرد آدرس بدم هر چی گفتم شما زحمت نکشید مرخص میشه فایده نداشت، حالا مگه چیشده؟

بی حوصله سکوت میکنم... خبر بد را میدهد:

- یک هفته به موعد چک صفوی مونده!

متعجب نگاهش میکنم... درد دست بردار نیست:

- ای بابا!

- میخوای من با بابات حرف بزنم؟

- نه.

- سامی مجبور بودم آدرس و بدم و خیلی هم محترمانه رفتار کنم، بابا فعلا کارمون پیشش گیره، باید محترمانه و دوستانه باهاش برخورد کنیم!



کجا شنیده بودم گاهی آدمها در زندگیشان میرسند به بن بست؟؟ به ته خط؟؟ هر چه فکر میکنم تمام این زندگی بن بست بود و ته خط... بهرام از حالم فقط متوجه ی رنگ پریده ام میشود

- چرا این قدر رنگت پریده تو؟

کاش به جای رنگم روحم می پرید و ... خلاص...

DONYAIE MAMNOE

- خوبم، برو کارای ترخیص من و بکن بهرام دیگه نمیکشم.

نصیحت هایش بیچاره ام کرده:

- ولی سامی تو باید...

- بهرام میری یا خودم برم؟

برادرانه هایش تمامی ندارد:

- تو به بابات قول دادی!

بارها و بارها فکر کردم اگه سامان جای من زنده بود بابا خیلی راحت تر نفس میکشید... من عجیب سوهان روحم...

- لااقل برو پپرس کی مرخص میکنن!

- باشه چشم!

زنده ام... نه از جانی که مانده، از استخوان های لجبازی که روی هم ایستاده اند!

( نازیلا )

نگران و بی حوصله به نوشته های کتاب نگاه می کنم و فکر می کنم حال سامیار بهتر شده یا نه، مرخصش کردند یا نه؟؟ فکر می کنم آن دختر تا چه حد جدی است برای سامیار؟؟ کتاب را می بندم و پرتش می کنم روی میز ، به پستی تخت تکیه می دهم، حال خوبی ندارم، نوشین که تماس می گیرد قول یک لبخند را لااقل به خودم می دهم:

DONYAIE MAMNOE

- سلام گودزیلای زیبا چطوری؟؟ عشقت مرخص شد؟

- سلام... نمیدونم ، نگرانم.

پاهایم را توی شکم جمع می کنم، چانه ام را روی زانوهایم می گذارم که میگوید:

- تو که دیروز دیدیش مگه خوب نبود؟

- نه زیاد، ولی احساس خطر کردم!

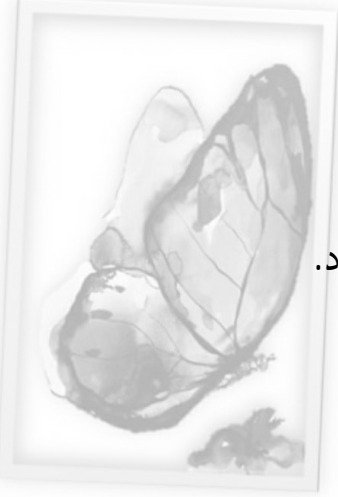
- چرا؟ قصد حمله داشت؟

می خندم:

- دیونه، یکی اومد پیشش که از همه نظر از من بهتر بود، اسمش ویدا بود، عجیب باهاش صمیمی بود.

کلافه می گوید:

- از کجا فهمیدی از تو بهتره اون وقت؟ کی صمیمی بود؟ سامیار؟



موهایم را پشت گوشم می فرستم، نفس عمیق می کشم اما دلم آرام نمی گیرد:

- نه... سامیار که کلا ندیدم با کسی صمیمی باشه، اون دختره باهاش صمیمی بود.

- خب دلیل نمیشه شاید قصد داشته خودش و بندازه هان؟  
لبخند می زنم:

DONYAIE MAMNOE

- این چه طرز حرف زدن آخه؟

- زیاد دیدم از این دختره، حالا چه کارش بود؟

- گفت دوست خانوادگی.

- نگران نباش اگه دختر عمو بود حق می دادم احساس خطر کنی چون خیلیا معمولا دختر عمو دوست دارن!

میخندم... می خندد... چهره ی ویدا از ذهن لعتی ام کنار نمی رود:

- چی بگم... امیدوارم فقط حالش خوب شده باشه.

- بادمجون بم آفت نداره .

- بی ادب.

- زهر مار و بی ادب. نشستمتو خونه غصه میخوری که ویدا نامی زنگ خطر شده؟؟ رنگ خطر باشه یا نباشه تو جایی نداری این عشق یک طرفس نازی.

باز صداقت حرفهایش آزارم می دهد... باز بغض می کنم بی دلیل... باز از هر چه عشق یک طرفس بیزار می شوم، از جا بلند می شوم و خرگوشم را از روی میز بر می دارم:



- می دونم.

- پس غصه نخور، بریم بیرون حال و هوات عوض بشه؟

- درس نخوندم.

- گور بابای درس... میام دنبالت فعلا.

بودنش خوب است... بودن یک رفیق دوست داشتنی و همراه خوب است ... خرگوش را روی میز می گذارم و میگویم:

- باشه فعلا.

قطع می کنم و موهایم را محکم می بندم ، از اتاق بیرون می روم، مامان مشغول مطالعه است، با دیدنم می گوید:

- چرا امروز انقدر بیقراری تو؟

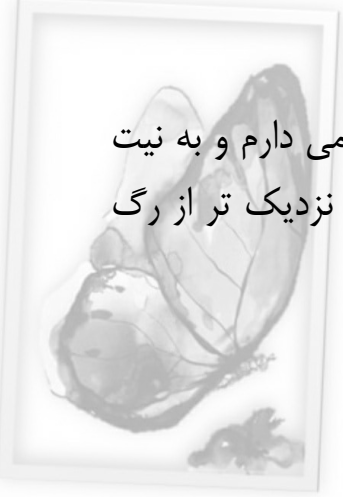
آب دهانم را قورت می دهم و سعی می کنم خون سرد باشم:

- خوبم ، من با نوشین میرم یه دوری بزنیم اشکالی نداره؟؟

عینکش را برمی دارد و عمیق نگاهم می کند:

- نه فقط دیر وقت برنگردی.

- حتما.



آماده که می شوم روی تخت می نشینم تا نوشین برسد قرآن را از روی میز بر می دارم و به نیت سلامتی سامیار می خوانم... آرام تر می شوم... نگرانی کم رنگ تر می شود... و خدا را نزدیک تر از رگ گردن حس می کنم و می دانم هوای عاشق ها را دارد...!!

"مردانه قول داده ام و عاشقت شدم

من مرد قول های بزرگم ولی زنم...!"

DONYAIE MAMNOE

بعد از گرفتن دوش وارد آشپزخانه میشوم و یک لیوان آب سرد میخورم که تلفن همراهم زنگ میخورد همان طور که موهایم را با حوله خشک میکنم وارد اتاق میشوم و گوشی را از روی میز برمیدارم، روی تخت می نشینم و جواب میدهم:

- بله؟

صدای کلافه ی بابا توی گوشم می پیچد:

- سامیار کجایی؟؟ چرا خونه نیومدی؟

گوشی را به دست دیگرم میدهم... من با این پدر همیشه نگران چه کارکنم دقیقا؟

- خونم، کاری دارید؟

- یعنی ما دو نفر آدم نمیتونیم توی یه خونه زندگی کنیم؟

میتوانیم فقط اگر کمی با هم مدارا کنیم...

- چیزی شده؟

صدایش عصبی میشود و میتوانم حس کنم چقدر خسته شده..



- مگه قراره چیزی بشه من به تو زنگ بزنم؟ بیا خونه باهات حرف دارم!

و صدای ممتد بوق تلفن، گوشی را روی تخت می اندازم، لباس می پوشم و سوار ماشین میشوم، به خانه که میرسم بابا مشغول روزنامه خواندن است... جلوتر میروم، این سکوت خانه زجر آور است، خانه نیست که قبرستان است...

- سلام!

DONYAIE MAMNOE

عینک مطالعه اش را بر میدارد، همان طور که روزنامه را تا میزند جواب سلامم را میدهد، روزنامه و عینکش را روی میز میگذارد و نگاهم میکند:

- بشین!

مقابلش می نشینم، پا روی پا می اندازم، و دست به سینه منتظر نگاهش میکنم، حالم را که میپرسد یعنی قصد دعوا ندارد:

- خوبی؟ معدت اذیت نمیکنه که؟

- خوبم، نه مشکلی نیست!

- از کارخونه چه خبر؟ تونستی کاری بکنی؟

نتوانستم... کاری هم از دستم بر نمی آید:

- مشغولم، بالاخره یه کارایی میکنم!

دقیق تر نگاهم میکند، خون سرد منتظر سوال بعدیش هستم:

- سامیار مرد و مردونه حرف بزنیم؟





مردد نگاهش میکنم جواب میدهم:

- در چه مورد؟

از جا بلند میشود، دستهایش را پشت کمرش قفل میکند و میگوید:

- اول از همه در مورد ویدا!

DONYAIE MAMNOE

نفسم را کلافه فوت میکنم، چشمهایم از خستگی میسوزد، سردرد هم اضافه میشود

- ما در مورد ویدا قبلا حرف زدیم.

- ما نه، تو حرف زدی، مر دونه بگو قصدت از بودن با ویدا چیه؟

با انگشت شصت و اشاره چشمهایم را فشار میدهم و میگویم:

- وقتی نمیتونیم به هم کمک کنیم حرف زدن کار بیهوده ای!

نزدیک میشود، خط و چین های صورتش کی این قدر زیاد شد؟ کی این قدر پیر شد؟

- میتونیم منتها اگه تو دست از لجبازی برداری!

- اگه دست بردارم کمک میکنید؟

چشمهایش برق میزند، کی این قدر محتاج کمی ملایمت از طرف من شد؟

- مگه من غیر از تو کی ودارم؟ بهم بگو سامیار، بگو چی تو رو مجبور به بودن با ویدا کرده؟

خسته تر از همیشه بلند میشوم و مقابلش می ایستم، چشم در چشم، میخواهم لب باز کنم ولی مقاومت میکنم:

- بابا من خیلی خستم میرم بخوابم!

مچ دستم را محکم میگیرد، هنوز هم زورش زیاد است، می ایستم، لبخند تلخی میزند و میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- هم قدمون که می شید دیگه زورمون بهتون نمیرسه!

مات نگاهش میکنم، شرمنده زل میزنم به چشمهایش، سرم را زیر می اندازم، دستم را رها میکند، میخواهد از پله ها بالا برود لب باز میکنم:

- بابا من قصد اذیت کردنتون و ندارم، من فقط نمیخوام ازدواج کنم، من از شما کمک خواستم شما واسم شرط گذاشتی نشد به تفاهم برسیم!

بدون اینکه بر گردد میپرسد:

پس واسه چی با ویدا هستی؟

اعتراف میکنم...

- بدهکارم.

بر میگردد... نا امید تر از همیشه نگاهم میکند...

- بدهکار کی؟

ادامه میدهم...

- باباش!

دستش را به نرده های چوبی میگیرد، تیر خلاص را میزنم...

- مبلغش بالاس، دو سه روز دیگه موعد چکشه، من مجبور بودم کاری کنم به خاطر دخترش بهم مهلت بده تا یه جوری پولش و جور کنم!

DONYAIE MAMNOE

روی پله ها می نشیند.... شاید هم سقوط میکند...

- واست متاسفم سامیار!

توی دلم تکرار میکنم... حق دارید... اما به زبان می آورم:

- مجبور بودم، حالا که همه چیز و فهمیدید یا پول بدین من طلبش و بدم یا بزارید خودم یه جوری درستش کنم!

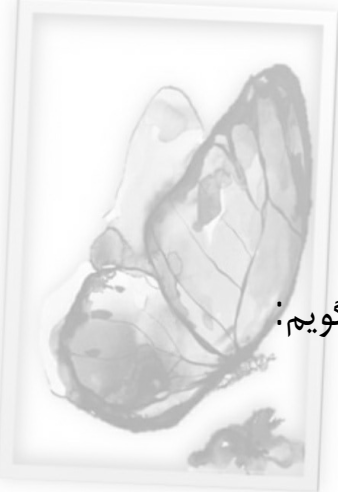
به کمک نرده ها بلند میشود، به سمتم می آید و میگوید:

تو کی این قدر نامرد شدی پسر؟

چشمهایم را میبندم عصبانی ادامه میدهد...

- یعنی به خاطر طلبش باباش قول ازدواج دادی؟

- نه... هیچ قول و قراری در کار نیست، یه دوستی سادس، بعدم من که نرفتم التماس کنم بیاد پیشم و باهام بمونه، اون با رضایت خودش و با پای خودش اومد سمت من، نه التماسی بود نه گول زدنی، و نه حتی قول و قراری، پس دلتون واسه اون نسوزه، وقتی خودش واسه خودش و شخصیتش ارزش قائل نیست من چرا دلم بسوزه؟ وقتی خودش نه حیا داره نه عفت و ابرو من چرا دلم بسوزه؟ این رفاقتا از نظر ویدا سرگرمیه، پس نگران اون نباشید!



-سامیار دیگه نمیخوام این دختر و دور و برت بینم فهمیدی؟

برمیگردم و روی مبل می نشینم، درد موریانه شده و افتاده به جان مغزم، آرام می گویم:

- طلب باباش و چی کار کنم؟

مقابلم می نشیند، جدی میگوید:

- با هم معامله می کنیم!

خستگی آدمها دقیقا با چه چیزهایی برطرف میشود؟ من مسکن را امتحان میکنم، سوسن خانوم را صدا میکنم و میگویم برایم مسکن بیاورد، بعد از بابا میپرسم:

- چه معامله ای؟

نگاهم میکند، بین گفتن و نگفتن مانده، اما بالاخره لب باز میکند:

- تو ویدا رو از زندگیت کنار میزاری، منم طلب باباش

و میدم، در عوض تو میای خواستگاری دختری که من واست در نظر گرفتم، اگه خانوادش قبول کنن شما دو تا یه مدت زیر نظر ما دوستانه رفت و آمد میکنید و باهم آشنا می شید، اگه تونستید باهم کنار بیاید ازدواج میکنید در غیر این صورت همه چی به هم میخوره، هیچ اجباریم در کار نیست!

نبض شقیقه ام شدت میگیرد، گیج میگویم:

- شما حالتون خوبه؟ باز که رفتید سر خونه ی اول که، من میگم ازدواج نه میگید خواستگاری؟

چه تضمینی وجود داره که من نزنم زیر همه چی؟

لبخند میزند، هاج و واج می مانم با این لبخند های گاه و بی گاهش، آرام جوابم را میدهد:

- تو که باز جوش آوردی بچه، تضمینش قول مردونه ی تو، من نگفتم ازدواج گرفتم خواستگاری ، یعنی تو به جای ویدا نمیتونی یه دختر به قول خودت با حیا و با آبرو و تحمل کنی؟ یه دختری که تحمل کردن نمیخواد از بس خانوم و موجه!

حرفهایش کاملا منطقی است اما به موجه گفتنش نیشخند میزنم... نادیده اش میگیرد:

DONYAIE MAMNOE

- سامیار تو فقط به جای ویدا با این دختر باش، من بدهی تو میدم!

- یعنی یه رفت و آمد دوستانه ساده شمارو راضی میکنه!

- آره، تو فقط به حرف من گوش بده، ما میریم خواستگاری اگه خانوادش قبول کردن یه مدت باهم آشنا میشید، در مورد همه چی حرف میزنید نظر میدید اگه به توافق رسیدید که مبارکه اگه نه چیزی عوض نمیشه همه چی به هم میخوره، این شرط منه، اگه موافقی بگو چک صفوی و پاس کنم، اگه نه که به سلامت!

نگاهش میکنم... در چشمهایم که نگاه میکند خود به خود نا امید میشود...

- سامیار یه خواستگاری نمیکشت ، حتی از نظر من لیاقت این دختر بیشتر از این حرفاست، اصلا شاید خانوادش راضی نشن، اما تو فقط باید به جای ویدا این دختر و تحمل کنی همین، اگه به ازدواج ختم شد من کل اموالم و میزنم به نامت، اگه نشد قول میدم لااقل کارخونه رو از این وضع نجات بدم خوبه؟

منصفانه ترین و عادلانه ترین معامله است، مسلما تحمل دختری که بابا انتخاب کرده راحت تر از ویدا است،همین که قید ازدواج را زده بس است ، نگاه منتظرش را که میبینم میگویم:

- حالا این دختر موجه کیه؟



لحنم را دوست ندارد اما جوابم را میدهد:

- اول بگو موافقی بعد میگم!

دیوارها نزدیک من میشوند یا من خود به خود احساس خفگی میکنم...

- موافقم!

DONYAIE MAMNOE

درد بیشتر میشود... لبخند میزند و میگوید:

- پس فردا پول می ریزم به حسابت واسه صفوی!

- اون دختر کیه بابا؟ کیه که این قدر قبولش دارید؟

لبخند میزند، لبخندش مرا عجیب یاد سامان می اندازد:

- واسه تو چه فرقی میکنه؟ فقط بدون در مورد خودش و خانوادش تحقیق کردم و بی گذار به آب نمی زنم!

بابا امشب مته شده روی اعصاب نداشته ی من:

- باشه فقط بگید کیه؟ میشناسمش؟

- دختر آقای مهدوی، نازیلا.

اول فقط نگاهش میکنم، مات، متعجب... بعد لبخند میزنم... بعد هم قهقهه... صدای بابا توی خنده  
هایم گم میشود:

- چیه پسر؟ چرا میخندی؟



میان خنده هایم میگویم:

- اون دختر بچه رو میگید؟؟

باز میخندم و هر لحظه تصویر نازیلا در ذهنم پر رنگ تر میشود، بابا دلخور میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- بچه کجا بود؟ سامیار بهونه نیار!

سرم را به پشتی صندلی می گذارم، چشمهایم را میندَم، گاهی دلم میخواهد قید همه چی را بزنم و بروم که بروم... اما این کارخانه و کار تنها دلخوشی من در این زندگی لعنتی است، تنها چیزی که فکرها را دور میکند، صدای بابا را که می شنوم نگاهش میکنم:

- فکرات و بکن بهم خبر بده!

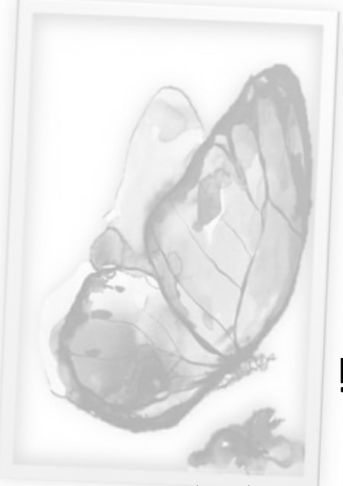
از جا بلند میشود و به سمت پله ها میرود، دستم را روی دسته ی مبل عصا میکنم و زیر چانه ام می گذارم و به رفتنش نگاه میکنم، پله ی اول را که بالا میرود می ایستد و بدون اینکه برگردد با صدای ضعیفی میگوید:

- نا امیدم نکن سامیار، تو رو به روح سامان قسمت میدم یکم باهام مدارا کن.

چشمهایم را میندَم و لبم را به دندان میگیرم و صدای بالا رفتنش از پله ها را میشنوم، کلافه نفسم را فوت میکنم و عصبانی از قسمی که بابا داده بلند میشوم و خودم را به آشپزخانه می رسانم، با صدایم سوسن خانم با ترس دستش را روی قفسه ی سینه اش میگذارد:

- من یه مسکن از شما خواستما.

- وای ترسیدم، مسکن نداریم.



به سمت کابینت می روم و درش را باز میکنم، و زیر لب میگویم:

- دروغ گفتنم بلد نیستید!

- خب مادر تازه از بیمارستان مرخص شدی، این قدر این قرصا رو نریز تو معدت!

کلافه کابینت را زیرورو میکنم و وقتی نا امید میشوم درش را محکم میندم، پیشانی ام را به در

DONYAIE MAMNOE

کابینت می چسبانم و میگویم:

- بدین من اون مسکن و اذیت نکنید!

- نزدیک تر میشود، ترس و دلهره در صدایش مشخص است، من این قدر ترسناکم؟

- بگو کجات درد میکنه؟

نگاهش میکنم و یک چیزی مثل خنجر به چشمم میخورد، درد بی مادری...

- سرم!

لبخند میزند:

- برو بشین من واست شربت قند با گلاب درست کنم بخوری بهتر میشی!

با لبخند کم جانی که شاید حتی دیده نشود نگاهش میکنم، فقط میگویم:

- شب بخیر.

این زن زیادی ساده و مهربان تمام مرا به شوخی گرفته که فکر میکند این سردرد وحشتناک با

شربت قند حل میشود، به اتاقم که میرسم سیگار اول را روشن میکنم... حرفهای بابا دوره میشود، و حرف

آخرش توی سرم انعکاس پیدا می کند...



"تو رو به روح سامان یکم باهام مدارا کن"

سیگار دوم را روشن میکنم، روی تخت دراز میکشم، مقابلم عکس من و سامان به دیوار خودنمایی میکند، تابلو بزرگی که زمینه مشکی دارد، رنگ مورد علاقه ی من، و لباس تن هر دویمان سفید است رنگ مورد علاقه ی سامان، سامان لبخند دارد... من اما نه... هر دو پشت به هم ایستاده ایم، یکی از شانه هایمان را رو به دوربین به هم چسبانیدیم و به دوربین خیره شدیم، سامان دست به سینه و با لبخند... من یکی از دست هایم را در جیب شلوار مشکی رنگم برده ام و با اخم به دوربین نگاه میکنم، نگاهم را به زحمت از تابلو میگیرم و یادم می آید بابا چقدر اصرار کرد این تابلو را بردارم و گفتم نه... گفت از غم زیاد شبها خواب نداری و گفتم نه... ساعت مچی ام را از دستم باز میکنم، ساعتی که بی نهایت دوستش دارم، آخرین هدیه سامان... چشمهایم را میبندم و دلم یک خواب چند ساعته می خواهد... اصلا یک ساعته... اما نمی دانم چرا بی خوابی دست بردار نیست... سیگار سوم را که میکشم معده ام هشدار میدهد... سرم تا مرز انفجار میرود، باید فکر کنم، به حرفهای بابا، به آینده... به یک خواستگاری مسخره و رسم و رسومات مسخره تر... به مدت کوتاهی که جای ویدا باید نازیلا را تحمل کنم، و به پایان این قصه که میدانم بابا را چند سال پیر تر میکند وقتی بگویم نشد، بگویم به تفاهم نرسیدیم، بگویم دوستش ندارم و نشد دوستش داشته باشم... بگویم از نظر من هیچ زنی مهربان تر و بهتر از مادر که نمیشود و متأسفانه نه مادری داشتم نه مادرانه ای... بگویم تنهایی انتخاب من است چون تحمل تنها شدن را ندارم... چون تاب از دست دادن را ندارم... چون مثل تو و سامان شدن را دوست ندارم... و آخر این قصه میدانم که بیشتر نبودن و رفتنه همسرش خودنمایی میکند... میدانم که رفتن سامان و بی وفایی مارسا تکرار میشود... آخر قصه ای که دوست دارد خوب تمام شود... دوست ندارم خوب تمام شود... امیدوار است... امیدی ندارم... میان کابوس ها نه خدا هست... نه معجزه و نه رویا... کابوس کابوس است... زندگی من کابوس است... تمام نمیشود اما کم کم دارد تمام میکند... صدای تلفن همراهم را که میشنوم... اسم ویدا را که میبینم... کابوس واضح تر میشود... زخم ها عمیق تر می شوند... رد تماس میزنم... باز تماس میگیرد و من فکر میکنم همچنین دختری میتواند به یک مرد وفادار باشد؟؟ باز تماس میگیرد... این بار خاموشش میکنم و پرتش میکنم کف زمین، ضربه ای به در میخورد... خدا کند بابا و نصیحت هایش پشت در نباشد:

- بله؟



در باز میشود و سوسن خانم با لیوان شربت قند که توی بشقاب توی دستش است لبخند به لب وارد میشود، با دیدن سیگار توی دستم اخم میکند... با دیدن لیوان توی دستش اخم میکنم... لیوان را روی عسلی کنار تخت میگذارد و با لحن دلخوری میگوید:

- این شربت و بخور بهترت نکنه بدترتم نمیکنه بهتر از اون واموندس!

جای خالی مادرم بزرگتر میشود:

- باشه.

مادرها هم غرغر میکنند؟

- به خودت رحم نمیکنی به بابات رحم کن، تو چرا این قدر خون سرد و بیخیالی بچه؟

نفرتم از خودم بیشتر میشود:

- شبتون بخیر.

مادرها مهربانی هایشان هم زوری است؟

- این شربت و بخور بعد میرم!

سیگار را توی جا سیگاری خاموش میکنم، به پشتی تخت تیکه میدهم و لیوان را برمیدارم... بوی گلاب توی بینی ام میپیچد... آرامم میکند اما زور طوفان درونم نمیشود و خیلی زود از بین میرود... یک نفس شربت را میخورم و لیوان را به سمتش میگیرم... مادرها هم نگرانی هایشان این قدر واضح است؟

- ممنون.

لبخند میزند... مادرها هم این قدر زود آشتی میکنند؟



- نوش جونت مادر، شبت بخیر.

از اتاق که بیرون می‌رود تکرار می‌کنم...

مثل باد سرد پاییز غم لعنتی به من زد  
حتی باغبون نفهمید که چه آفتی به من زد...!  
نازیلا

DONYAIE MAMNOE

نمیدانم چند ساعت است که دارم توی پیاده رو قدم می‌زنم، کوله پستی ام را روی شانه ام جابه جا می‌کنم، از آن شب بد و سخت که حال سامیار را دیدم، حالم خوب نیست، نمیدانم شاید هم حس می‌کنم حالش خوب نیست که رو به راه نمی‌شوم، بابا با آقای معتضد تماس گرفته بود و حالش را پرسیده بود، گفته بود مرخص شده و حالش خوب است... و من تا ته عمر باید آخرین خاطره ای که از او دارم توی بیمارستان باشد؟ یعنی دیگر قرار نیست ببینمش؟ چرا فراموشی را بلد نیستم؟ چرا رویاهایم این قدر دور است؟ تلفن همراهم که زنگ می‌خورد از افکارم دور می‌شوم، با دیدن شماره عزیز جون لبخند می‌زنم ناخودآگاه:

- سلام عزیز جونم؟

- سلام دختر قشنگم خوبی؟ زنگ زدم خونه نبودى .

کنار خیابان به انتظار تا کسی می‌ایستم:

- توی خیابونم دارم می‌رم خونه ، من خوبم شما خوبی فداشتم؟

- خوبم مادر، درسات و که می‌خونی؟

دستم را بلند می‌کنم و ماشین زرد رنگ جلوی پاهایم ترمز میکند ، با گفتن دربست سوار می‌شوم  
و می‌گویم:



- بله میخونم خیالتون راحت..

با عزیز که حرف می زنم...از هر دری... آرام تر می شوم ، کلی از دست شیطنت هایم می خندد و من هم از ته دل به خنده هایش می خندم، خداحافظی که می کنم نوشین پیام می دهد:

- گودزیلا دایناسورت خوب شد ؟

DONYAIE MAMNOE

با خنده می نویسم:

- دیونه، نمیدونم امیدوارم خوب باشه.

گوشی را توی کیفم می گذارم و از پنجره به مردی عصا به دست نگاه می کنم که از خیابان رد می شود ماشین با سرعت می رود و نگاهم به دختر بچه ای که دسته های گل توی دستش هایش است و کنار چراغ قرمز ایستاده، از سرما صورتش سرخ شده و با التماس گل می فروشد می افتد ، ماشین که پشت چراغ قرمز توقف می کند شیشه را پایین می کشم و اسکناس را به سمت دختر بچه می گیرم ، لبخند که می زند لپ های سرخش دوست داشتنی تر می شود ، لبخند می زنم و شاخه گل را از دستش می گیرم ، اسکناس را که می گیرد چراغ سبز می شود و از دختر بچه دور می شوم، به گلها نگاه می کنم و لبخند کمرنگی می زنم ، سامیار اگر بداند این روزها خیلی ها حتی از زمستان و سرما متنفر می شوند چون نمی توانند درست کار کنند درست مثل این دختر بچه ، کمی زندگیش را ساده تر می گرفت و لااقل اندازه ی لبخند این دختر بچه لبخند داشت...!!

بازنده شدن حس بدی نیست اگر من

با میل خودم دل به شما بسته باشم ...!!

(سامیار)

به پشتی صندلی تکیه میدهم و فنجان قهوه را به سمت لبهایم میبرم و باز صدای تلفن همراهم، اسم ویدا را که میبینم یادم می افتد صبح باز بابا پرسید بود " سامیار فکر ات و کردی با خانواده ی مهدوی تماس بگیرم؟" و من نه اینکه از ته دل باشد... نه اینکه دل توی دلم نباشد مثل این تازه دامادها... نه اینکه استرس و دلشوره خواستگاری را داشته باشم مثل تمام پسرها... نه اینکه از ترس نه گفتن دختر مورد علاقه ام بمیرم و زنده شوم... من خالی از تمام این حسها و ترس ها و شورها فقط گفتم: "امروز به حسابم پول بریزید فردا وقت چک صفویه" و من حتی مستقیم نگفتم تماس بگیرید برای خواستگاری، نگفتم باختم... نگفتم هر چی شما میگویید... من درک درستی از این رسم و رسومات مسخره ندارم... و با اتمام حرفم بابا لبخند زده بود و گفته بود " نگران چک نباش، قرار خواستگاری و میزارم واسه فرداشب خوبه؟" و بابا هنوز نمی دانست خیلی وقت است هیچ چیزی خوب نمیشود در زندگی من؟ و من باز فقط گفتم: "نگران نیستم" و همین یعنی تسلیم!

و حالا دیگر می توانم ویدا را کنار بگذارم، می توانم از شرش راحت شوم، میتوانم تمام تحمل کردن هایم را امروز تلافی کنم:

- بله؟

صدایش زیادی ناز دارد:

- سلام به آقای بداخلاق؟ خوبی؟

- چی کار داری؟

اخم کردن و جا خوردنش را حس میکنم:

- یعنی چی؟ چرا این جور حرف میزنی؟

- ویدا دیگه باهام تماس نگیر، دور من و یه خط قرمز بکش و خلاص!

عصبانی میشود اما آرام و با ناز میگوید:

- تو حالت خوبه؟ چرا هذیون میگی؟ امشب تولدمه و من فکر کردم میدونی و میخوای...

حرف این آدم سرخوش را قطع میکنم:

- من تولد خودمم یاد نیست بچه، از امروز به بعد همه چی بین من و تو تمومه، دیگه نمیخوام نه ببینمت نه صدات و بشنوم، پس مزاحمم نشو!

هر لحظه که میگذرد میفهمم تحمل کردن نازیلا خیلی راحت تر است!

- خب چرا؟ مگه چی شده؟ من کاری کردم که ناراحت کنه؟

من جان میکنم تا نگویم برای چه این قدر تحملت کردم:

- ویدا گفتم همه چی تمومه، خدافظا!

قطع میکنم و تلفن همراهم را روی میز بین پرونده ها پرت میکنم، صندلی را به سمت پنجره می چرخانم و به خیابان خیره میشوم که صدای در را می شنوم:

- بیا تو!

صدای بهرام را که میشنوم کمی آرام میشوم، بهرام سامان دیگر است:

- داداش زل زدن به خیابان کوچک ترین بدبختی این کارخونه رو حل نمیکنه.

بدون اینکه برگردم دستی به موهایم میکشم و میگویم:

- بدبختی ها داره تموم میشه!

صدایش پر از شک و سوال است:



- یعنی چی؟ چه طوری؟

درد معده شروع میشود:

- مجبور شدم جلوی بابا کوتاه بیام!

نزدیک شدنش را حس میکنم، دستش را به پشتی صندلی میگذارد و مرا به سمت خودش  
برمیگرداند، پر از بهت و تعجب می پرسد:

- یعنی چی درست حرف بزن سامیار!

هجوم اسید معده ام را به گلویم حس میکنم:

- فردا شب میرم خواستگاری!

نیشخند میزنم... لبخند میزند... مات نگاهم میکند... از جا بلند میشوم و به سمت پنجره میروم:

- داری سر به سرم میزاری؟ آخه مگه میشه تو راضی شده باشی زن بگیری؟

راضی نه... مجبور...

- زن نمی گیرم فقط میرم خواستگاری!

صدایش عصبی میشود از بی خبری... از خون سردی من... دستم به سمت دلم می رود

- سامیار مثل آدم حرف بزن منم بفهمم، خب هرکی میره خواستگاری واسه ازدواج میره دیگه!

همه چیز را برایش میگویم، حرفهای بابا... حرفهای خودم اما باز مثل آدمهای سرخوش به سمت می آید و بغلم میکند اما دست های من بی حرکت کنارم افتاده:

- همین خودش یه قدم به سمت بهترشدنه، بقیش خودش درست میشه، پرمیدا خیلی از نازیلا تعریف میکنه، شما حتما میتونید با هم خوشبخت بشین!

نیشخند میزنم به این همه خوش خیالی... زن اگر میتوانست مردی را خوش بخت کند نه وضع پدرم این بود نه سامان... از آغوشش بیرون می آیم، تیر خلاص را میزنم: DONYAIE MAMNOE

- بهرام رویا پردازی نکن، این فقط یه بازیه، همه چی فرمالیتس، من توی این مدت تحمل میکنم و بعد به بابا میگم نشد، اونم قول داده کارخونه رو سر پا کنه، منم چیز بیشتری نمیخوام!

وا میرود... لبخندش... محو می شود ... چشمهای مشکی رنگش پر میشود از ناامیدی:

- به همین راحتی؟ یعنی تو نمیخواهی واسه خودت و زندگیت دست و پا بزنی؟ تلاش کنی؟ حتی تو زبونت نمیچرخه بگی ایشالا که میشه!؟

ناراحت است از غمی که در من تمامی ندارد:

- بهرام به صفوی بگو فردا بره چکش و پاس کنه!

- واست دلواپسم سامیار، نازیلا مارسا نیست... ویدا نیست... مامانت نیست... با خودت این جوری نکن مرتیکه، خسته نشدی از این همه بدبینی و تنهایی؟

خستگی برای این روزهای من خیلی واژه ی کمی است... خیلی:

- همه چی داره درست میشه، از شر ویدا هم خلاص شدم!

بهرام دلخور است اما باز هم برای حال لبخند میزند:





- مهندس نادری دو ساعت دیگه میاد هستی دیگه؟

بهرام وقتی بحث را عوض میکند یعنی نا امید شده:

- هستم!

به سمت در میرود اما برمیگردد... معده ام باز دردش کمرم را خم کرده، روی صندلی می نشینم و منتظر نگاهش میکنم، نگران و ناراحت میگوید:.

- سامیار فرداشب آخر دنیا نیست، جهنم نیست، قیامت نیست، قرار نیست زلزله بیاد یا سونامی بشه، فرداشب فقط و فقط قراره بری خواستگاری و یه مدت با نازیلا باشی همین، اینارو گفتم که باز نشینی خودخوری کنی و خودت و با فکر و خیال داغون کنی و باز معدت به اون روز بیفته، پس این قدر به خودت فشار نیار هیچی نشده، سامیار، جان بهرام یکم به فکر خودت باش!

از اتاق که بیرون میرود قرص را از توی جیبم بیرون می آورم و به زور آب پایین میفرستم، بعد از آمدن مهندس و انجام کارهای مربوط به کارخانه سوار ماشین میشوم و به خودم که می آیم سر خاک سامانم، باز هم نمیشود زانو بزنم... می ایستم، باز هم نمیشود اشک بریزم بغضم را قورت میدهم... باز هم نمیتوانم نگاهم را از سنگ سپاه قبر و اسم "سامان معتضد" بگیرم، باز هم کسی دلم را چاقو چاقو میکند، باز هم تمام دلتنگی هایم درد میشود و دم نمیزنم، و باز هم حرفهای دلم را می گذارم دست نخورده بمانند، سامان میداند... میدانم که تمام مرا حفظ است.. میدانم که از همه چیز من باخبر است... فقط میگویم "سلام داداش" و سکوت...

میگویم "جات خیلی خالیه" و باز هم سکوت...

و در آخر مثل همیشه میگویم "بازم میام پیشت"

و نمی توانم و نمیشود که حرف بزنم... پشت رل می نشینم و خودم را به خانه ی بابا که نه به آپارتمان خودم می رسانم... و میدانم یک روز اگر همه چیز درست نشود... تمام که میشود... و مسخره است که با همین دلخوشم!!

روی کاناپه دراز میکشم و دستم را روی چشمهایم می گذارم... یک ساعت... دو ساعت... چهار ساعت... نه خواب سراغم می آید نه این شب صبح میشود... دلم هم آرام... نمیشود! از گرسنگی معده ام مالش میرود، به جای غذا سیگار دود میکنم... امشب از آن شبهایی است که صبح نمیشود... که انگار قرار نیست بگذرد... امشب از آن شبهایی است که غم سلول به سلولت را پر میکند و تو فقط میتوانی نفس عمیق بکشی و راحت نه...!!

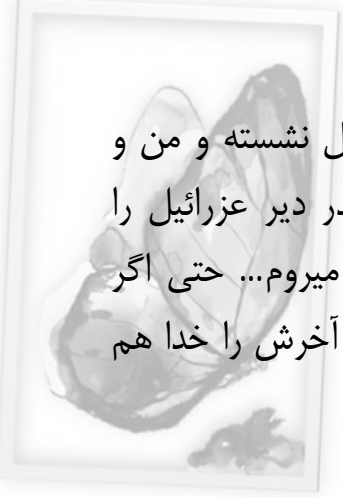
امشب آن شبهایی است که از مرد بودن خسته شدم... که از خدا بیشتر از همیشه نا امیدم.. که نمیفهمم چرا فقط تماشا میکند، به درد عادت کردم... به از دست دادن عادت کردم... به سکوت عادت کردم.. دردناک است آدم به بدبختی عادت کند؟ امشب بابا تماس نگرفت و این یعنی میداند که حال من بعد از تسلیم شدن خوب نیست، که فهمیده منه سخت جان هر کجا که باشم بلائی سرم نمی آید... کلافه بودن از آن حال هایی است که حاضرم بمیرم و تحملش نکنم... بهرام میگوید اتفاقی نیفتاده... اما من به شدت بی حوصله حتی از رفتن و درخواست کردن از یک دختر هم بیزارم!

کلافه ام اما بلند نمی شوم طول سالن را بالا و پایین کنم... کلافه ام اما موهایم را چنگ نمی زنم... کلافه ام اما سرم را هم میان دست هایم نمی گیرم... من نشسته ام روی کاناپه و زل زدم به سقف... و هی مدام تمامه تمام زندگیم را دوره میکنم و خندهای از ته دلم را یادم.. نمی آید... نشستم و هی فکر میکنم آخرین باری که مزه ی خوشبختی را زیر زبانم حس کردم کی بود؟ کجا بود؟ و متأسفانه... بدبختانه... یادم نمی آید... بهتر بگویم نیست که یادم بیاید!!

کجا شنیدم بعد از هرسختی آسانی است؟ من میگویم تمام این حرف دروغ است... سختی که از سالهای زندگیت هم بگذرد... که از توان و طاقتت هم بیشتر شود... وقتی سختی ها آن قدر سخت بگیرند که گاهی آن قدر بد زندگی کنی که فکر کنی بدتر از مردن هم هست و تو خبر نداشتی یعنی... آسانی به این راحتی ها نمی رسد... به همین سادگی!!

کجا شنیدم بعد از تلخی شیرینی است... هر کسی... هر آدمی... هر بنی بشری.. اینها را گفته بیاید و حالم را ببیند... ببیند حرفش را پس میگیرد...!

امشب دلم هیچ چیزی نمی خواهد... و وقتی دلت هیچ چیزی نخواهد یعنی... به هیچ شدن رسیدی... به پوچی... به حباب شدن... به توخالی بودن... دیگر زندگیم را مرور نمیکنم... نگاهم را از سقف



میگیرم و به قاب عکس سه نفریمان خیره میشوم... من... بابا.. سامان... بابا روی مبل نشسته و من و سامان کنارش... از خاطرات بیزارم... خدا هم آخر زندگی مرا نمیداند... میدانم آن قدر دیر عزرائیل را میفرست که صبر من کفاف نمیدهد... و احتمالا خودم به استقبال فرشته ی مرگ میروم... حتی اگر بزرگترین گناه باشد... از نظر من زجرکش شدن گناهش بیشتر از خودکشی است... هه آخرش را خدا هم نمیداند!

" خسته از تمام جهان به خانه که برمیگردی، چراغ را که خودت روشن کنی یعنی... تنهایی!!

DONYAIE MAMNOE

(نازیلا)

- باز تو افتادی روی دنده ی لج؟ خب بشین می رسونمت!

دستم را به سمتش میگیرم و می گویم:

- تو که راننده ی من نیستی هر روز بخوای من و برسونی، خودم با اتوبوس میرم، برو دیگه دیر

شد.

- از دست تو نازی، گاهی واقعا توی خودم میبینم که بتونم دونه دونه موهات و بکنم!

میخندم، دستم را به گرمی می فشارد، و می پرسد:

- دیروزم رفتی کمک سیما؟

- نه خودشم نرفته بود خونش، انگار رفته بودن خرید، حالا میزاری من برم اتوبوس رفت.

- خب من کلی باهات حرف دارم، نازی این قدر ادا و اصول در نیار بشین بریم دیگه.

با خنده میگویم:



- نوشین ما که از صبح باهام بودیم.

- از صبح سر کلاس بودیم، نترس مزاحمم نیستی بابا، من اهل تعارفم؟ خب اگه نتونم برسوئمت  
بهت میگم، بشین دیگه!

پوفی میکنم و روی صندلی جا گیر میشوم حرکت میکند، زیر لب به نام خدا می گوید و می پرسد:

DONYAIE MAMNOE

- خب بگو ببینم شوهر سیما چه طوری بود؟

بلند میخندم و آفتاب گیر را پایین می آورم و همان طور که خودم را در آینه نگاه میکنم جوابش را  
میدهم:

- مثل همه ی آدمای!

- خوشگل بود؟

- بد نبود، به سیما می اومد!

- خورش چی؟ قشنگ بود؟

- آره یه آپارتمان دو خوابه.

سوال هایش تمامی ندارد:

- خب بگو از صبح چته که این قدر تو فکری؟

آفتاب گیر را بالا میدهم و سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم:

- بابا و مامانم دیشب یه طوری بودن، حس میکردم خبری شده، اتفاقی افتاده، نگرانم!



- مثلاً چه اتفاقی؟ خب می‌پرسیدی ازشون.

- نمیدونم، مدام توی فکر بودن، پیج پیج میکردن!

راهنما میزند و وارد کوچه میشود، نگرانی برای نوشین معنی و مفهوم خاصی ندارد:

DONYAIE MAMNOE

- توهم زدی قریبونت برم، هیچی نشده!

بعد از کلی حرف و سوال و مسخره بازی بالاخره

جلوی خانه ترمز میکند، بند کوله ام را توی دستم میگیرم و می‌گویم:

- مرسی، نمیای خونه؟

- نه دیگه هنوز کادو تولد نخریدم.

میخندم و با گفتن خداحافظ پیاده میشوم، وارد خانه که میشوم مامان پری روی مبل نشسته و

مشغول مطالعه است، سلام میدهم و می‌گویم:

- بابا هنوز نیومده؟

- نه عزیزم، نازی جان برو لباس تو عوض کن زود بیا کارت دارم.

دلشوره دلم را چنگ میزند، بی معطلی روی مبل مقابلش مینشینم:

- حالا بعد عوض میکنم، چی کارم دارید؟ چیزی شده؟

لبخند که میزند دلشوره گم و گور میشود:



- نترس عزیزم اتفاق بدی نیفتاده، خیره!

ابروهایم متعجب در هم میرود:

- خیر؟ چه خیری؟ مامان زودتر بگو دیگه دلم آب شد!

بلند میخندد و من مات نگاهش میکنم:

DONYAIE MAMNOE

- دلت آب شد؟

و همچنان به خندیدن ادامه میدهد با حرص میگویم:

- مامان چیشده؟

خنده اش را کنترل میکند و چشم در چشم میگوید:

- دیشب زنگ زدن از بابات اجازه گرفتن بیان خواستگاری، دیگه دلت آب نمیشه؟

یک آن از حرفی که زدم لبم را گاز میگیرم و از حرفی که مامان زد هجوم خون را به صورتم حس میکنم، سرم را زیر می اندازم که ادامه میدهد:

- خجالت نداره قربونت برم، دیشب میخواستیم بهت بگیم پدرت گفت بزار خودم فکرامو بکنم بعد به نازی بگو، حالا اون بنده خداها منتظر خبر ما هستن، قرار شد ما به تو بگیم بعد اجازه بدیم بیان!

سکوتم را که میبیند می پرسد:

- نمیخوای بدونی این خواستگارت کی هست؟



مگر فرقی هم میکند؟ تمام رویاهای من با مردی است که دوستم ندارد... و من متأسفانه نمیتوانم دیگر کسی را دوست داشته باشم... صدایم میزند:

- نازیلا؟ من و نگاه کن مامان، چرا سرت و زیر انداختی؟

نگاهش میکنم... با لبخند میگوید:

- حالت خوبه؟ نمیخواهی بدونی کی میخواد بیاد خواستگاریت؟ اگه قصد ازدواج نداری میتونیم بگیریم نیان، اما نظر من اینکه بیان و حرفاتون و بزنی بعد تصمیم بگیری، از نظر من آدمهای خیلی محترم و خوبی بودن!

و من همچنان در بی خبری دست و پا میزنم، آرام میپرسم:

- کیا آدمهای محترم و خوبی هستن؟

به طرز پرسیدنم لبخند میزند و میگوید:

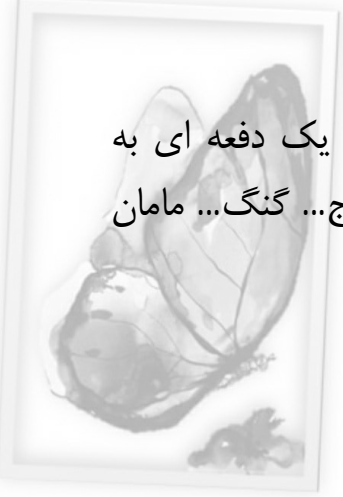
- آقاییون معتضد!!

یخ میزنم... دلم دل دل میکند... مغزم سوت می کشد، آدرنالین خونم به متهایش میرسد..

- میدونم زیاد با هم برخورد نداشتیم ولی توی همین مدتی که دیدمشون از نظرم خیلی آدمهای محترم و آبروداری هستن!

چیزی راه نفس کشیدنم را سد کرده... علائم حیاتی ام از کار افتاده که چیزی حس نمیکنم؟

- به نظرم پسر شم خیلی سنگین و چشم پاک بود!



قلبم میزند یا نمیزند؟ نا باور نگاهش می کنم، لعنت به این همه احساس که یک دفعه ای به ستمم هجوم آوردن، تظاهر کردن را بلد نیستم... لبخند زوری زدن را هم... ماتم... گیج... گنگ... مامان میپرسد:

- نازی من به بابات چی بگم؟

مگر نمی گفتن عشق یک طرفه نتیجه ندارد؟؟ نکند خواب باشم؟؟

DONYAIE MAMNOE

مگر نوشین نگفت فراموشش کن.. نکند رویا باشد؟؟

مگر آن شب مهمانی در برابر عذرخواهی من فقط و فقط نگفت "تکرار نشه" .... نکند خیال باشد این آمدنش؟؟

آمدن ها همه از سر علاقه است دیگر نه؟ رویاها دقیقا چه شکلین؟؟ رنگ دارند؟؟ باور کنم که دوستم دارد؟؟

مامان منتظر نگاهم میکند... کلافه ام از زیرو رو شدن احساساتم... تنها چیزی که به ذهنم می رسد را به زبانم می آورم:

- هر جور خودتون صلاح میدونید!

از جا بلند میشوم... پاهایم بی حس شده... الان میفهمم فقط خبرهای بد نیست که آدم را بی حس و بی جان میکند... مثل گریه که فقط برای حال بد و ناراحتی نیست!!

وارد اتاقم که میشوم... در را که میبندم... به در که تکیه میکنم... کمرم که روی در سر میخورد... زانوهایم که خم میشود... باور میکنم این حال من برای واقعیت است... که خبری از رویا نیست... که خیال نیست... نه میتوانم لبخند بزنم نه اشک بریزم... تا به حال این قدر نزدیک آرزوهایم نبودم... خدا معجزه کرده یعنی؟؟ از آن وقتیایی که خدا میخواهد بگوید من اگر بخوام میشود؟؟ گاهی یک جایی از زندگی هستی که نه دوستش داری نه دوستش نداری... که نمیدانی این روزها خوب است یا باید رد شود... بگذرد... که نمیدانی حالت خوب است یا بد... آن روز درست لحظه ی عاشق شدن من بود... میخواهم بلند شوم و مثل هر روز لباسهایم را عوض کنم ولی... نمیشود!

میخواهم بروم بیرون و با مامان چای بخورم و او از مدرسه بگوید و من از دانشگاه ولی... نمیشود! میخواهم بروم میز ناهار را بچینم و بابا که رسید باز سلام کنم و کتش را بگیرم و باهم ناهار بخوریم ولی... نمیشود!!



گاهی وقتها... بعضی روزها... بعضی جاها... یک اتفاق هایی در زندگیت می افتد که حتی نمیتوانی مثل هر روز زندگی کنی... که روزمرگی داشته باشی ... گاهی یک روز از زندگیت با تمام عمرت فرق میکند... استرس کشنده شده ... قلبم مردد است... به آمدنش که فکر میکنم تند می کوبد... به رو به رو شدن با او که فکر میکنم کند میزند... شاید هم صدای قلبم نیست... شاید صدای قدم هایش است که مدام در سینه ام راه میرود... بایستد... برود... نیاید... قلبم خود به خود دیگر نمیزند!!

تقه ای به در میخورد و من تمام نیرو ام را توی پاهایم می ریزم و بلند میشوم، با دستهای لرزانم در را باز میکنم و مامان لبخند به لب نگاهم میکند:

DONYAIE MAMNOE

- نمیخواهی ناهار بخوری؟ بابات اومد .

مامان از حال طوفانی من چه میداند؟؟ فقط می گویم:

- میشه من نیام؟ اشتها ندارم!

می گذارد به حساب خجالت کشیدنم و میگوید:

- باشه ولی تا آخر که نمیتونی اینجا بمونی عزیزم!

سکوت میکنم، با لبخند آرامش بخشی که تحویلم میدهد میرود، در را میبندم و روی تخت مینشینم، آخ اگر رویا به واقعیت برسد... اگر رویا واقعیت ها را رویایی کند... اگر رویا کابوس نشود... چقدر زندگی کردن لذت بخش تر میشود... روی تخت دراز میکشم... چشמהایم را میبندم... دلتنگی ها را میبینم که دود می شوند..

ترس ها را میبینم که میروند... حسرت ها را میبینم که دارند گم و گور میشوند... !!

دلم از این خبر خوب مالش میرود... به حقیقت پیوستن یک آرزوی محال احساس بی نظیری است... طاقت نمی آورم خوش حالیم را با کسی قسمت نکنم... باید یک جوری هیجانم را تخلیه کنم... تلفن همراهم را از توی جیبم بیرون می آورم و شماره ی نوشین را میگیرم، خیلی زود جواب میدهد، صدایش همیشه دنیای انرژی است:



- هنوزم دارن پیچ پیچ میکنن؟

میخندم... از ته دل... از آن خنده ها که از عمق جانت می آید:

- میگم نازیلا زیادی فضولی نکنیا، یه وقت نری پشت در اتاق خوابشون، اصلا شاید خصوصی باشه زن و شوهری باشه، شاید حرفای خاک بر سری باشه به تو چه آخه!

DONYAIE MAMNOE

- وای نوشین چقدر مزخرف میگی!

نوشین حتی از صدایم حالم را می فهمد:

- این صدا یعنی دیگه دلشوره نداری، یا پیچ پیچ ها تموم شده یا دلش معلوم شده، کدوم؟

یادآوری مجدد حرفهای مامان تمام حس های خوب عالم را به قلبم میریزد:

- دلش معلوم شده!

- خب جون بکن دیگه، چیه که تو یکم صدات در اومده!

- نوشین؟

نفس عمیق میکشد:

- هوم؟؟

نفس راحت میکشم:

- سامیار!



- بین اگه کاری نداری من برم دیگه!

میخندم:

- نمیخوام باز درد و دل کنم میخوام خبر بدم دیونه.

- بین اگه بخوای باز اه و ناله کنی همین تلفن و میکنم تو حلقت حالا بگو؟ سامیار چی شده؟

DONYAIE MAMNOE

مرده؟

اعتراض میکنم:

- نوشین؟

- داره میمیره؟ زن گرفته؟ میخواد بگیره؟ قبلا گرفته بوده خبر نداشتی؟ باز رفتی تو شکمش گفته

تکرار نشه؟

- برو گمشو تو آدم نمی شی.

میخندد...

- باشه باشه قطع نکنیا، بگو میشنوم؟

چشمهایم را میبندم... باز میکنم... بیدارم... هنوز واقعیت واقعیت دارد...

- زنگ زدن بیان خواستگاری؟

- چرا این قدر یواش میگی نمی شنوم!

- ای بمیری نوشین، میترسم صدام بره بیرون، میگم سامیار قراره بیاد خواستگاری!



صدایی از او نمی‌شنوم... با تعجب می‌پرسم:

- نوشین؟ شنیدی؟ هستی؟

- جدی میگی یا داری سر به سرم میزاری؟

- جدی میگم روانی، نوشین دارم از استرس می‌میرم!

بلند و از ته دل میخندد...

- وای نازی خیلی واست خوشحالم، آخه چه طوری، مگه میشه؟ به خودتم چیزی گفته؟

- نه دیونه، پدرش تماس گرفته، منم خیلی خوشحالم نوشین، نمیتونم باور کنم، همش فکر میکنم خوابم!

- اووووف عجب خبری دادی دختر، هنگ کردم، حالا کی میان؟

- نمیدونم، قراره بابا خبر بده، نوشین یه حالی دارم!

- ای بابا، الان دیگه چته؟ نترس هیچی نمیشه، در ضمن من حتما باید مراسم خواستگاری باشم فهمیدی؟

میخندم... جان میگیرم... آرزوهایم را بیخ گوشم حس میکنم:

- باشه حتما خبرت میکنم بیای، من شب خواستگاری از استرس میمیرم!



- تترس هیچ دختری تا حالا شب خواستگارش نمرده، محکم باش چون هیچی ازش کم نداری  
پس اعتماد به نفست و از دست نده!

- چشم، کاری نداری؟

- نه عزیزم خدافظ

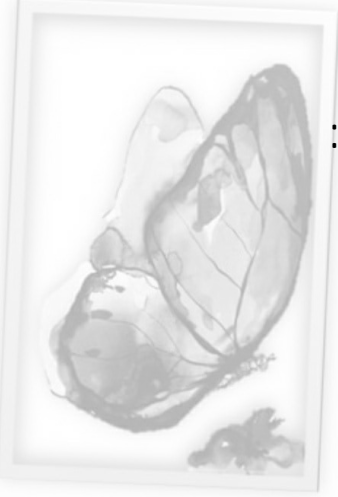
- خدافظ.

تلفن را قطع میکنم و به پستی تخت تکیه میدهم... نفس عمیق میکشم... میدانم که از پس خوش  
بخت کردنش بر میایم... میدانم که بدم عاشقانه هایم را خرج کنم... میدانم که تا رسیدن به خوش بختی  
هنوز کلی راه مانده... کلی نفس نفس زدن... دویدن... و من برای رسیدن به خوشبختی نه کم میزارم... نه  
کم می آورم...!!  
نمیشود جای خالیت را نفس کشید... من برای فراموش کردن آفریده نشدم... این را از من بفهمی...  
کافیست!!

(سامیار)

حجم غصه هر چقدر بیشتر شود سینه ات سنگین تر میشود... بابا بیشتر از آن چه که فکرش را  
میکردم خوشحال است و دلم برای این همه نداشتن خوشی و بهانه شادی میگیرد... یک خواستگاری رفتن  
این همه اشتیاق دارد؟ بابا همیشه میگوید "زن چراغ خونس خونه ی ما زیادی خاموشه" فکر میکنم  
دلش امیدوار است این خاموشی تمام شود...!!  
با کت و شلوار قهوه ای خوش دوختی که به تن دارد از پله ها پایین می آید، لبخند به لب...  
محکم... پر از انرژی قدم بر میدارد... نشسته ام روی مبل و پاهایم را روی میز دراز کردم، با دیدنم که  
دکمه های پیراهن سفید رنگم باز است و کتم روی دسته ی مبل افتاده اخم میکند:

- تو که هنوز حاضر نیستی پچه؟



آخ که این نفس امشب بازیش گرفته... یا بالا نمی آید... یا جان میکند تا بالا بیاید:  
- هنوز زوده که.

حس میکنم دارم آرامشش را کم کم نابود میکنم:

- سامیار تا برسیم طول میکشه، گلی که سفارش دادم و آوردن؟

DONYAIE MAMNOE

همان طور که دکمه های پیراهنم را میندم با سرم جواب مثبت میدهم، بلند میشوم و کتم را تنم میکنم، جلوی آینه می ایستم و موهایم را مرتب میکنم، یقه ام را هم... بر که میگردم بابا را با جعبه ی شیرینی و دسته گل میبینم... لبخند به لب میگوید:

- بریم؟

سینه ام سنگین تر میشود:

-- بریم.

پشت فرمان میشینم، بابا دسته گل و شیرینی را روی صندلی عقب میگذارد و کنارم می نشیند، حرکت میکنم... آرام زمزمه میکند "خدایا شکرت" نیشخند میزنم... خدا را دقیقا کجای دنیایش حس کرده؟؟ کجای زندگیش ثابت شده که خدا حواسش هست؟ میپرسد:

- معدت چطوره؟

- از کدوم طرف برم؟

سرش را به علامت تاسف تکان میدهد... میگوید:

- چپ!



کلافه به رو به رو خیره ام:

- با این اخم و قیافه میخوای بیای خواستگاری؟

من نمی خواهم... هنوز هم نمیخواهم... تا قیام قیامت هم نمیخواهم... پس جایی که با اجبار می روی... با نفرت میروی... لبخندت را همراهت نمی آوری:

DONYAIE MAMNOE

- بابا گیر نده!

تلخ میشود:

- من آبرو دارم بچه، مگه داریم میریم مجلس ختم؟

زهر میشوم:

- یه چیزی تو این مایه ها!

سنگین تمام میشود برایش... تن صدایش بالا میرود... حالش را خراب کردم:

- درست حرف بزن سامیار، اون خانواده و این مراسم حرمت داره، اگه قرار باشه کوچک ترین بی احترامی بهشون بشه بهتره همین الان برگردی!

میداند امشب بی حوصله تر از همیشه ام... نمیداند؟

- من که هنوز ندیدمشون که بخوام بی احترامی کنم پدر من!

- همین اخم و قیافت بی احترامیه، مثل آدم رفتار کن فهمیدی؟



- مثل آدم یعنی بخندم و مثل دومادا سرخ و سفید شم؟

داد میزند... این طوری شدنش را نمیخواستم... خودش بحث میکند:

- نگه دار!

- چرا؟

DONYAIE MAMNOE

عصبانی اش کردم.. انگار زیادی تنها بودنمان را فهمیده.. انگار جای خالی همسرش بزرگتر شده...  
انگار نبود سامان زجر آور تر شده... که این بار این قدر زیاد دلگیر شده... داد میزند:

-- سامیار میگم نگه دار تا دندونات و تو دهنت خرد نکردم!

کنار خیابان ترمز میکنم... دستش سمت قلبش میرود، از درد صورتش جمع میشود... من لعنتی  
نمیخواستم امشب را خراب کنم برای دل الکی خوشش:

- حالتون خوبه؟

دستش به سمت دستگیره میرود... می نالم:

- بابا؟

تلخ شده... سرد شده...

- من خیلی احمقم... خیلی خوش خیالم که فکر کردم میتونم با تو حسرت به دل نمونم، که نبود  
سامان و با تو پر کنم، که با ازدواج و زنت جای خالی مادرت و زن سامان و پر کنم... من خیلی  
احمقم... تو حتی نمیتونی جای خودت تنهایی و حسرتهاهای من و پر کنی چه برسه به بقیه...!!

چیزی در عمیق ترین جای قلبم تیر میکشد... میریزد... میمیرد..





- بابا من...!

پیاده میشود... در را محکم می کوبد... آخ خدا... پیاده میشوم... می دوم..درست مقابلش می ایستم  
و راهش را سد میکنم... من لعنتی ناز کشیدن و ببخشید گفتن را بلد نیستم:

- بابا قرصاتون کجاس؟

DONYAIE MAMNOE

نیشخند میزند... تلخ تر از من:

- برو بچه... برو کنار!

غم چشمهایش آتشم میزند... لعنت به من.. لعنت...

- میدونم تند رفتم، برین سوارشین!

کوتاه نمی آید.. قید امشب را زده... قید مرا زده... قید دلخوشی های کوچک را زده... بی خیال من  
نمیشد... اما حالا... شده:

- برو بچه، برو خونت تخت بگیر بخواب... با اخمای درهمم بخواب!

کنایه میزند... دلجویی بلد نیستم... غرورم نمی گذارد:

- بابا دیر شد، منتظرن!

آخ نمیفهمد همین ها یعنی " غلط کردم "

- گفتم برو رد کارت... خودم زنگ میزنم میگم نمایم برو!

- بابا من...

محکم به بازویم میزند از درد می نالم، کنارم میزند... می رود... مثل همان روزی که سامان زد و رفت... وای بر من... می دوم.. دستش را میگیرم... درد دارد... رنگش پریده .. خدا فقط تماشا نکن... باز مقابلش می ایستم زیر لب "لا اله الا الله" میگوید، آرام میگویم:

- چی کار کنم آرام شین؟ کوتاه بیاین؟ بزنید زیر گوشم خوب میشید؟

DONYAIE MAMNOE

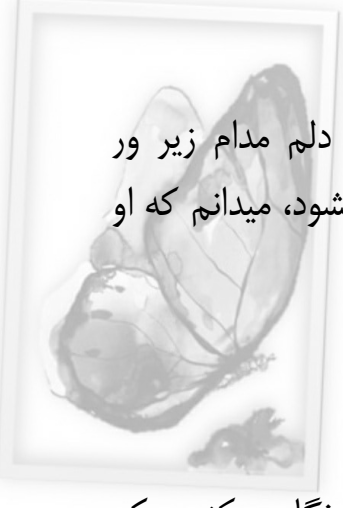
مات میشود... از من مغرور بعید میداند... نمیداند تنها کسی که برایم مانده خود دوست داشتنی اش است؟؟

- بابا بزن اگه حالت خوب میشه، من منظوری نداشتم خودت بحث میکنی اخلاق گند منم که میدونی!

غم چشمهایش کمی کمرنگ میشود... تنها کسی که درست بغل کردم سامان بود... میخواهم تکرارش کنم میترسم باز دستهایم بی حرکت کنارم بماند... خم میشوم شانه اش را میبوسم... غم چشمهایش گم و گور میشود... لبخندش برمیگردد... تا رسیدن به خانه ی مهدوی فقط گفته بودم "قرصاتون و بخورید" و فقط گفته بود "باشه" تمام تلاشم را میکنم که اخم نکنم... که اگر لبخند ندارم اخم هم نداشته باشم... بابا زنگ را میزند و من به دسته گل و شیرینی توی دستم نیشخند میزنم اما این بار توی دلم... اخ اگر امشب بگذرد... اگر صبح شود.. اگر تمام شود... نفسم شاید کمی یاری کند... خدا امشبم فقط تماشا میکند... آرامش نمیدهد هیچ... آرامش را هم میگیرد...!!

رها باش و سخت نگیر، زندگی چیزی بیشتر از یک بحث علمی وسط تیمارستان نیست!!

(نازیلا)



نوشین همچنان کنار گوشم حرف میزند... سفارش میکند... نصیحت میکند... دلم مدام زیر ور میشود... میریزد... از دلشوره حتی نمیتوانم آب دهانم را قورت دهم... مامان وارد اتاق میشود، میدانم که او هم دلشوره ی مرا دارد، چادر سفیدم را به دستم میدهد و لبخند میزند:

- اینو سرت کن بیاید توی آشپزخونه، الان دیگه میرسن!

هر دو چشمی میگویم و مامان بیرون میرود، برای بار هزارم خودم را در آینه نگاه میکنم، یک تونیک سفید که تازیر زانوهایم میرسد و شلوار جین سفید رنگ و یک شال صورتی رنگ که زیاد به پوست روشنم می آید، باقی مانده ی موهایم را زیر شال پنهان میکنم، به چشمهای قهوه ای رنگم نگاه میکنم که نوشین میگوید:

- نمیخواهی یکم تو این بابا قوریا مداد بکشی؟

- نه!

ویشگون محکمی از دستم میگیرد و با حرص چادر را از دستم میکشد و روی سرم می اندازد، بعد هم خودش شال لیمویی رنگش را روی سرش مرتب میکند، نوشین هم سارفون زرشکی رنگی به تن دارد که زیرش پیراهن سفید تن کرده و دامن بلند و پر از چین هم رنگ سارفون، رژ لب را از روی میز بر میدارد و کمی روی لبهایم میکشد می خواهم اعتراض کنم که انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمتم میگیرد:

- نازی حرف بزنی من میدونم و تو، لبات مثل میت شده.

- نوشین میخواهم امشب ساده ی ساده باشم پاک کن اینو.

با حرص لبش را گاز میگیرد:

- روانی کم زدم الان انگار رنگ لب خودته، بابا سامیار این لبای سفید و پر ترک و بیینه که نرسیده برمیگرده!



حواسم به دیوانه بازی هایش نیست:

- اون چی کار به لبای من داره آخه؟

با بدجنسی میخندد:

- مردا به لبهای دخترای مورد علاقتون کار دارن خنگ!

با خجالت محکم به دستش میکوبم و میگویم:

- نوشین واقعا بی ادبی.

بلند میخندد... دلشوره حتی اجازه نمیده بخندم:

- آخه گودزیلا تو با رژ که دیگه مشکل نداشتی، بریم دیر شد!

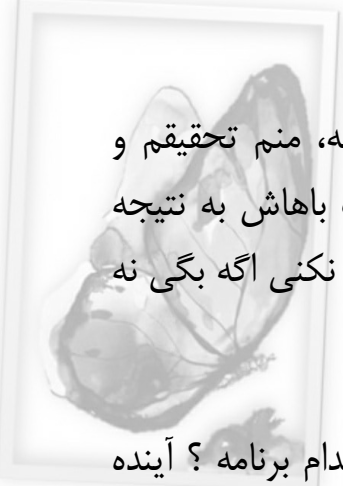
به لبهای قلوه ای و صورتی رنگم نگاه میکنم، نگاه آخر را به خودم می اندازم و هر دو وارد آشپزخانه میشویم، بابا صدایم می زند، وارد سالن میشوم، با کت و شلوار قهوه ای رنگ و پیراهن هم رنگش نشسته و نگاهم میکند، سرم را زیر می اندازم و می پرسم:

- با من کاری داشتید؟

- بشین دخترم!

مقابلش روی مبل می نشینم، با مهربانی میگوید:

- میدونم دیشب حرفهای لازم و با هم زدیم، ولی بازم میگم اول اینکه امشب حتما مجبور نیستی بهشون جواب بدی، دوم اینکه میخوام همه ی حرفات و بی خجالت به پسرش بزنی، هر چی که مربوط



به ایندت و برنامه ی زندگیت، یا هر چی که فکر میکنی برای زندگی مشترک لازمه، منم تحقیقم و شروع میکنم، دلشوره ی هیچی و نداشته باش بابا، اگه سامیار و نپسندیدی یا امشب باهاش به نتیجه نرسیدی یک کلام میگی نه، از هیچی نترس، نگران هیچیم نباش، اینارو گفتم که فکر نکنی اگه بگی نه، من ناراحت میشم یا پیش اینا آبروم میره، انتخاب تو از همه چیز مهمتره، باشه بابا؟

در دلم هنوز نرسیده... هنوز ندیده و حرف نزده... عروسی است... کدام آینده؟ کدام برنامه ؟ آینده یعنی سامیار... لبخند میزنم... میگویم:

DONYAIE MAMNOE

- چشم!

صدای زنگ که بلند میشود تمام تنم عرق میکند، سریع وارد آشپزخانه میشوم و مامان به استقبالشان میرود، روی صندلی می نشینم و نوشین میپرسد:

- نازی خوبی؟ چرا دستات می لرزه باز؟

کنارم مینشیند، استرس کشنده شده... قلبم تیر میکشد میان تمام این دلخوشی ها... میترسم آن طوری که باید این مراسم برگزار نشود و من درست برخورد نکنم، صدای سلام و خوش آمدگویی را می شنوم، نوشین به سمت این میرود و به سالن سرک میکشد:

- اوه اوه چه دسته گلی!

- خوشگله؟

همان طور که با دقت نگاه میکند میگوید:

- عالی، چقدر کت و شلوار بهش میاد!

گیج میپرسم:



- به کی؟ به دسته گله؟

- نه خنگ به آقای معتضد؟

بلند میشوم و کنارش می ایستم، سامیار با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید کنار پدرش نشسته و به صحبت‌های بابا و پدرش گوش میدهد، نفسم بند می آید، نگاهم را میگیرم و به سمت سماور میروم:

DONYAIE MAMNOE

- دیدیش؟ مرد به این خوش تیپی ندیده بودم!

متعجب و مشکوک می پرسم:

- تو کی و میگی؟

- آقای معتضد دیگه پدر سامیار!

با چشم‌های گرد نگاهش میکنم و میگویم:

- به اون گفתי دسته گل؟

- اهوم!


- پدرش و گفתי کت و شلوار بهش میاد؟

- اهوم... تا حالا مردی به این سن این قدر از نظرم جذاب و خوش تیپ نیومده، قد بلند،

چهارشونه، موهای جوگندمی، اجزای صورت شم که اندازش فقط یکم چشماس درشت تر بود بهتر بود!

نفسم را با حرص فوت میکنم و میگویم:

- خیلی دیونه ای نوشین!



- البته شکمم داره که خب هر مردی دیگه یکم و داره، نازی زنش گفتی طلاق گرفته؟

- آره!

قوری را بر میدارم که چای بریزم اما لرزش دستهایم نمی گذارد، نوشین را صدا میزنم:

- بیا این چای و بریز من نمیتونم!

قوری را میگیرد و باز می پرسد:

- به نظرت قصد ازدواج نداره؟

- عه چه میدونم بابا دیونم کردی!

- به نظرم باید برم یه خودی نشون بدم شاید پسندیدم!

هاج و واج نگاهش میکنم، چادرم که از روی سرم سر میخورد را بالا میکشم، میخندد و میگوید:

- هان؟ چته؟ خب بده میخوام مادرشوهرت بشم، البته اگه قول بدی کارای خونه رو بکنی که من

دست به سیاه و سفید زنم مادرشوهر بازی واست درنمیارم، ولی پدر این سامیار و در میارم، همچنین  
واسش زن بابا بازی در بیارم که کف کنه!

با خنده میگویم:

- بیچاره نیما، واقعا دلم واسش میسوزه!

- عه خب چشمم و گرفته چی کار کنم؟ خوش تیپ خوشگل پولدار، دیگه چی میخوام، البته بگما

من بچه خیلی دوست دارم باید باهاش صحبت کنم زود بچه داریم!



لبم را گاز میگیرم و میگویم:

- نوشین واقعا خیلی بی شعوری.

میدانم میخواهد حواسم را پرت کند تا دلشوره کمی از بین برود... تا کمی از این تنش دور شوم...  
تا کمی جان بگیرم:

DONYAIE MAMNOE

- یعنی میخوای بگی چون سنش بالاس بچه دار نمیشه؟؟

- نوشین، جان من ساکت شو.

صدای مامان را که می‌شنوم... اسمم را که صدا می‌زنند... ناخودآگاه دستم را به لبه ی کابینت  
میگیرم که سقوط نکنم، چشم‌هایم را محکم روی هم فشار میدهم... نوشین نگران است:

- نازیلا خوبی؟

خوبم فقط هراس دارم... خوبم فقط میدانم چرا این لحظه که به حقیقت پیوستنش را آرزو میکردم  
این قدر سست شدم... چادرم را مرتب میکنم.. سینی چای را برمیدارم... نوشین لبخند می‌زند که آرام شوم...  
صورتش را میبوسد... آخ چقدر سخت است بیرون رفتن و محکم بودن... مینالم از این همه ضعف:

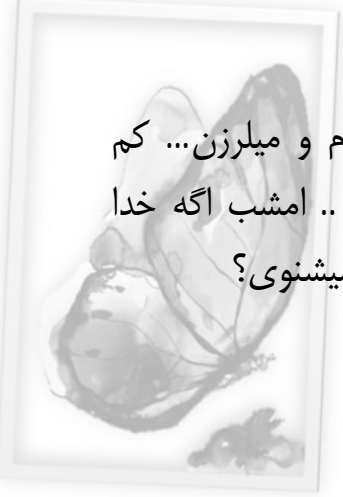
- نوشین؟

- جونم؟

- من... من نمیتونم عادی رفتار کنم... قلبم توی دهنم می‌زنه.

دستش را نوازش وار روی بازویم میکشد... آرام میگوید:





- نازی آدما گاهی یه قدم تا پیروزی و رسیدن فاصله دارن اما همون یه قدم و میلرزن... کم میارن... اعتماد به نفسشون و از دست میدن... جا میزنن... محکم باش... توکل کن.. امشب اگه خدا بخواد تو به آرزوت میرسی... پس نترس.. هیچ دلیلی واسه این همه ضعف وجود نداره، میشنوی؟

- میشنوم.

- پس برو... محکم و با اعتماد به نفس!

DONYAIE MAMNOE

لبخند میزنم... چقدر این دوست دوست داشتنی را دوست دارم:

- باشه.

از آشپزخانه که خارج میشوم... پا که به سالن می گذارم... نگاه ها که سمتم برمیگردد... ضعف چند برابر میشود... حرفهای نوشین دود میشود... لرزش بدنم صد برابر میشود... اما جان میکنم و لب باز میکنم:

- سلام.

آقای معتضد لبخند دارد... لبخندش بوی بهشت میدهد... سامیار با ساعت مچی روی دستش بازی میکند... میشنوم که آرام جواب میدهد... صدای آقای معتضد پر از احترام است... پر از علاقه... پر از پدرانهای خرج نشده...

- سلام به روی ماهت دخترم، اگه زحمت این چای ریختن و از روی دوش عروس خانوما برداردن چقدر بهتره، دست گلت درد نکنه!

نمی دانم چرا اما... اعتماد به نفس برمیگردد... مامان و بابا به رویم لبخند میزنند... لرزش پاهایم از بین میرود... به سمت آقای معتضد میروم... سینی چای را به سمتش میگیرم... نوشین راست میگوید دقت نکرده بودم... این مرد به طرز شگفت انگیزی جذاب است... با همین سن و سال...



- بفرمائید.

فنجان چای را از توی سینی بر میدارد... میگوید:

- دستت درد نکنه بابا جون.

این مرد محبت های خرج نکرده زیاد دارد... شک ندارم:

DONYAIE MAMNOE

- نوش جان.

صدایم می لرزد... کنار آقای معتضد بابا نشسته، چای را تعارف میکنم، چشمهایش را آرام باز و بسته میکند این یعنی... آرامش دنیا... یعنی "تو بهترینی" و کنار بابا سامیار... دسته های سینی را محکم فشار میدهم... که سینی از دستم نیفتد... که دستهایم نلرزد... درست مقابلش می ایستم... بوی عطرش گیج ترم میکند... خم میشوم... سینی را به سمتش میگیرم... دستم می لرزد... دلم می لرزد... تمام وجودم می لرزد... سرش را بالا می آورد... نگاهم میکند... لبخند... ندارد!!  
فنجان را بر میدارد... فقط میگوید:

- ممنون.

و حتی نمیتوانم بگویم نوش جان... مگر این زبان می چرخد... آخرین چای را هم به مامان تعارف میکنم و کنارش که مقابل همه نشسته می نشینم... سامیار دستهایش را دور فنجان حلقه کرده و به بخاری که از چای بلند میشود نگاه می کند، آقای معتضد از خودش میگوید... از سامیار... از کارش... از زندگیشان... و صادقانه میگوید که از مادر سامیار جدا شده... با غم جان سوز میگوید سامانش را در تصادف از دست داده... با عشق میگوید تنها فرزندش و همه ی دلیل زندگیش سامیار است... میگوید که آرزویش سرو سامان گرفتن سامیار است... میگوید که تمام تلاشش را برای خوش بختی سامیار و همسرش میکند... میگوید سامیار را تضمین میکند... میگوید اطمینان کنید به من و پسر... تمام حرفش... غمش... دغدغه اش... سامیار است... و من در حرفهایش چیزی که برای خودش بخواهد را

نشیدم... بی شک نمیشود این پدر را داشت و خوش بخت نبود... و بابا هم هرازگاهی حرفی میزند از من... از دانشگاه و آینده ام... که بالاخره آقای معتضد حرف اصلی را میزند.

- راستش آقای مهدوی میخواستم ازت یه درخواست کنم که اگه موافق باشی این دو تا جوون یه مدت کوتاهی و باهم رفت و آمد کنن، یه رفت و آمد دوستانه زیر نظر خانواده‌ها... متوجه منظورم هستی؟ توی این مدت بیشتر باهم آشنا میشن و شما هم تحقیقات لازم و انجام میدی، اگه به تفاهم رسیدن خب خدا رو شکر با اجازه ی شما عقد میکنن، اگه هم که نه... ایشالا که این طوری نمیشه، توی این مدت تضمین میکنم اتفاقی بین این دو تا جوون نیفته، نظرت چیه؟؟

گیج میشوم... نگاهم روی آقای معتضد ثابت مانده... رفت و آمد دوستانه؟؟ سر در نمی آورم... بابا جواب میدهد:

- بله متوجه ی منظورت هستم، والا چی بگم، توی این که ما باید یه مدت فکر کنیم که شکی نیست!

- خیلی خب، من میگم توی این مدتی که شما فکر میکنی و در مورد سامیار تحقیق میکنی این دو تا جوون با اخلاقیات هم آشنا بشن، دو را دور که نمیشه هم دیگه و بشناسن، حالا اگه اجازه بدی برن صحبتاشون و بکنن، اگه خودشون خواستن و شما اجازه دادی این درخواست من انجام بشه.

قلبم دیوانه وار می کوبد... بی قراری سامیار را حس میکنم... جنس بی قراری اش را اما... نمیشناسم...!!  
آقای معتضد ادامه میدهد:

- من به شما و خانوادتون خیلی ارادت دارم، و از ته دل ارزومه که این وصلت سر بگیره، نازیلا واقعا دختر خانوم و محجوبیه!

برای تشکر فقط لبخند میزنم... بابا کمی روی مبل جا به جا میشود... نگاهی به سامیار می اندازد و بعد میگوید:



- شما لطف داری جناب معتضد، حق با شماست اول اجازه بده با هم صحبت کنن، اگه جایی واسه شناخت و ادامه دادن بود چشم.

بعد هم نگاهم میکند... استرس برمیگردد:

- نازیلا جان، آقا سامیار و راهنمایی کن اتاقت با هم صحبتاتون بکنید!

DONYAIE MAMNOE

درست همین حالا زانوهایم به طرز عجیبی می لرزد... با گفتن چشم از جا بلند میشوم، سامیار هم با گفتن " با اجازتون " بلند میشود... قد بلند و هیکل عضلانی اش فوق العادست...!!  
از کی راه اتاقم این قدر دور شده؟ به اتاق که میرسم دستم لرزانم را از چادر بیرون می آورم و دستگیره را به سمت پایین میبرم، زیر نگاه سنگین و نافذش تاب نمی آورم... صدایم مثل دلم... می لرزد:

- بفرمائید!

بدون حرف وارد اتاق میشود، نفس عمیقی میکشم تا کمی آرام شوم اما... نتیجه ای ندارد!  
وارد اتاق میشوم، در را نمیبندم، روی تخت با خون سردترین حالت ممکن نشسته و اتاق را آنالیز میکند، مقابلش روی صندلی می نشینم، نفس کشیدن سخت شده... حرف زدن سخت تر... لعنت به تمام استرس های دنیا... یکی از دست هایش را پشت سرش روی تخت عصا میکند و درست توی چشمهایم نگاه میکند... سرم را زیر می اندازم.. صدایی شبیه نیشخند میشنوم... یا لبخند... نمیدانم... نفهمیدم... ندیدم.. صدایش تار و پودم را می لرزاند:

- خب می شنوم؟

قسم میخورم رنگم حتی پریده... حرف زدن را مدام سخت تر میکند... خوشبختانه ادامه میدهد:

- بزار من شروع کنم، اگه قبول کنی همون طور که بابا گفت یه مدت با هم رفت و آمد میکنیم تا خیلی خوب با هم اشناشیم، بعد در مورد ازدواج تصمیم بگیریم، مطمئنا حرفهایی که نهایتا دو ساعت



توی اتاق شب خواستگاری زده میشه نتیجه ی آنچنانی ای نداره، و شناخت زیادی هم به دنبال نداره، ولی تو میتونی بگی چه توقع ای از من داری؟

دهانم خشک شده... زبانم لعنتی ام نمی چرخد... جان میکنم:

- حرفاتون کاملاً درسته، من... شاید بگید دارم شعار میدم یا حرفای کلیشه ای میزنم ولی صداقت و احترام واسم خیلی مهمه... خیلی!

DONYAIE MAMNOE

زیر لب تکرار میکند...

- صداقت... احترام..

بعد نگاهم میکند... درست چشمهایم را هدف میگیرد لعنتی...

- آره خب چیزای مهمیه، دیگه؟

چادرم را روی پاهایم مرتب میکنم... دنبال بهانه میگردم برای اینکه سرم را زیر بیندازم... خدایا توان بده...

- شما... واسه چی من و انتخاب کردید؟؟ میون این همه دختر که از نظر طبقاتی هم به هم میخورید!

جا میخورد... نفسم بند میرود... جوابم را میده:

- برای اینکه دلم خواست...!

اکسیژن لازم دارم... قلبم دیگه خون پمپاژ نمیکند... از طرز جواب دادنش مات مانده ام... ادامه میدهد:

- منظورم اینکه ملاک هایی که واسه همسر آینده م توی ذهنم بود و توی تو دیدم، ازت خوشم اومد، برای شناخت بیشتر هم باید به هم فرصت بدیم، از نظر منم فاصله ی طبقاتی اصلا چیز مهمی نیست!

چه زود تو شدم... دستهایم را مشت میکنم... ناخون هایم را محکم توی دستم فشار میدهم... نگاهی میکشم چشمهایم سرخ شده ... خسته به نظر میرسد... دست هایم را روی زانوهایم میگذارد کمی به جلو خم میشود و میپرسد:

DONYAIE MAMNOE

- دیگه حرفی نداری؟

حرف؟ من حرفها داشتم جناب معتضد... اما نمی دانم چرا حتی نفس کشیدن از یادم رفته... مغرم... قلبم... دلم... آلازایم گرفتند... از سکوت خسته شده... نفسش را کلافه فوت میکند... باز میگوید:

- این جور وقتا احتمالا دخترا میخوان بگن دوست دارن ادامه تحصیل بدن، من مشکلی با این قضیه ندارم... میگن میخوان در آینده برن سرکار... من مشکلی ندارم... از کار و زندگی طرفشون میپرسن که من مهندس و کارخونه دارم.. ماشین و خونه هم دارم... فکر میکنم جواب سوالاتون و گرفتید درسته؟؟

دخترها را چه طوری این قدر دقیق شناخته؟؟؟ چرا حس میکنم امشب این قدر بی حوصله است؟؟؟ سکوت را ترجیح میدهم ... سکوت را که میبیند از جا بلند میشود... قلبم میریزد... کمی خودم را توی صندلی مچاله میکنم... به سمت پنجره ی اتاق که درست مقابل تخت است میروم... پرده ی ساتن صورتی همرنگ رو تختی ام را کنار میزنند... یکی از دستهایم را داخل جیبش میبرد... صدایش را خیلی ضعیف میشنوم:

- پس با پیشنهاد بابا موافقی؟

وقتی این قدر دوستش دارم... وقتی دلش مرا خواسته حتی شناخت برایم بی معنا شده اما این جور وقتها باید عاقلانه رفتار کرد:

- نمیدونم... هر جور پدرم صلاح بدونه!

برمیگردد... خستگی از چشمهایش می بارد... هر چه فکر میکنم تا حرفهایم را کمی به یاد بیاورم بی نتیجه است... نزدیک تر میشود... تپش قلبم بالا میرود ... نزدیک تر میشود... مات نگاهش میکنم... باز هم جلو می آید .. کف دستهایم می سوزد... تنها یک قدم از من فاصله دارد... سعی میکنم تند نفس نکشم... خم میشود... دلم فرار می خواهد... بوی عطرش گیجم میکند... دستش را به سمتم می آورد... مردمک چشمهایم گشاد میشود... اما وقتی دستش به سمت میز کامپیوتر میرود و عروسکم را از روی میز برمیدارد چشمهایم را میندوم و جوری نفس میکشم که انگار تا حالا نمی کشیدم... خداروشکر که از سالن به این جا دید زیادی ندارد... عقب میرود مطمئن هستم داشت با این کار تفریح میکرد... میگوید:

- خرگوش قشنگیه، تو هنوز عروسک بازی میکنی؟

هجوم خون را به صورتم حس میکنم... دیگر جانی ندارم کاش برود... سرم را زیر می اندازم... خرگوش را به سمتم میگیرد... بدجنسی را در صدایش هم میشود حس کرد:

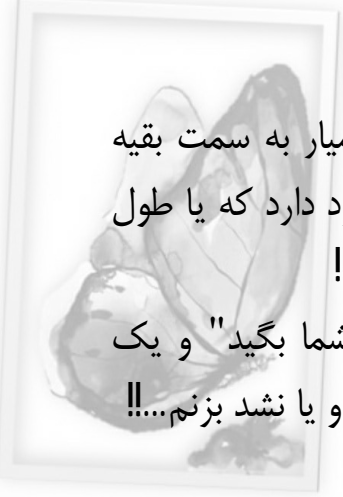
- دیگه وقتشه شوهر داری و تمرین کنی، بگیر این و!

عروسک را میگیرم، بازیش گرفته... با منی که دارم از استرس خفه میشوم تفریح میکند؟؟ باز می پرسد:

- اگه دیگه حرفی نمونده بریم!؟

از جا بلند میشوم، نه اینکه نخواهم محکم باشم نه نمیتوانم ... نمیشود... از من بر نمی آید، باید جای من باشی تا بفهمی هر لرزشی ضعف نیست میگویم:

- بریم .



هر دو از اتاق بیرون میرویم و این شب رویایی کم کم دارد تمام میشود... سامیار به سمت بقیه میروید... نوشین از آشپزخانه برایم دست تکان میدهد... در زندگی هر آدمی یک نفر وجود دارد که یا طول میکشد بفهمد چقدر دوستش داری یا طول میکشد بتوانی بگویی چقدر دوستش داری...!!

کنار بقیه می‌نشینم... بابا می‌پرسد... تنم گر گرفته... فقط میگویم "هر چی شما بگید" و یک نفس راحت میکشم برای تمام شدن حرفهایی که باید می‌زدم و زدم... باید می‌زدم و نزدم و یا نشد بزنم...!!

(سامیار)

بی حوصله و عصبی از اتاق بیرون می‌آیم، سرم سنگین شده... مثل سینه‌ام... به سمت بقیه میروم و روی مبل می‌نشینم... با انگشت شصت و اشاره چشم‌هایم را فشار میدهم... نازیلا که میرسد همه نگاهش میکنند... کنار مادرش می‌نشیند... پدرش نظرش را در مورد پیشنهاد بابا می‌پرسد و باز سرش را تا یقه اش زیر می‌اندازد و تنها میگوید "هر چی شما بگید" و بعد یک نفس راحت میکشد... خنده‌ام میگیرد میان تمام دردهای بی درمانم... باز هم تکرار میکنم "این خانوم موجب خیلی بچس" آقای مهدوی نظر همسرش را می‌پرسد و او هم فقط میگوید "هر جور شما صلاح بدونید" و بالاخره رو به بابا میگوید:

- راستش از نظر منم اگه یه شناختی قبل ازدواج به وجود بیاد خیلی بهتره، اما این مدت همون طور که شما گفتی باید کوتاه و زیر نظر خانواده‌ها باشه، متوجه ی منظورم هستید که؟

بابا لبخند به لب میگوید:

- بله متوجه... خیالت راحت.. ممنون از اینکه به ما اعتماد کردی!

پشت فرمان نشسته‌ام و هی امشب را مرور میکنم و باورم نمیشود... بابا از شیشه به بیرون خیره شده و هنوز لبخندش را دارد... دنده را عوض میکنم و سیگار را از توی جیبم در می‌آورم، فندک را از روی داشبرد برمیدارم که سنگینی نگاه بابا را حس میکنم کلافه فندک و سیگار را روی داشبرد می‌اندازم که میگوید:



- بیشتر از اینکه برای من ضرر داشته باشه واسه خودت داره پسر!

دلم بحث نمی خواهد... نگاهش میکنم... چشمهایش چراغانی است... سکوت میکنم... بابا امشب اندازه ی تمام عمرش با من حرف دارد:

- توی اون اتاق با اون فرشته که بداخلاقی نکردی؟

سرم را سریع به سمتش برمیگردانم. .. صدای مهره های گردنم را میشنوم... یکی از ابروهایم را بالا میبرم و میپرسم:

- فرشته؟

این نیشخند لعنتی گم و گور نمیشود... تلخ می گویم:

- نه حرمت نگه داشتیم!

اسمم را یک طور خاصی صدا میزنند... طوری که پر از التماس است... من باید خیلی بی غیرت باشم که در صدای پدرم التماس موج بزنند...

- سامیار؟

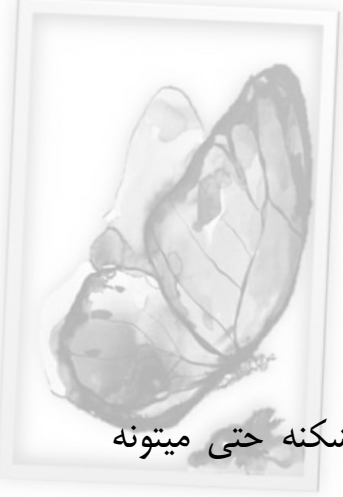
آرام... خوب... گرم... جواب میدهم:

- بله؟

- من نمیخوام پیش این خانواده بدقول و شرمنده شم، میفهمی که ؟

خدایا این آدمها عجب هیولایی از من ساختن... از منی که بیشتر از آنکه ضربه بزنم.. ضربه خورده

ام...



- خیالتون راحت!

تنها دلخوشی این روزهای کوفتی... لبخندهای پدر است:

- باهاش بداخلاقی نکن، اون دختر مثل فرشته ها پاک و معصوم... دلش بشکنه حتی میتونه عرش خدا رو بلرزونه، میشنوی؟

DONYAIE MAMNOE

چه طوری هاست که هنوز دخترها را فرشته میداند؟

- گفتم که خیالتون راحت!

نفس راحتی میکشد و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و چشمهایش را میندود... کم است... خیلی کم است سهم این مرد از خوشی های زندگی... تلفن همراهم که زنگ میخورد چشمهایش را باز میکند... اسم ویدا را که میبینم چشمهایم تیر میکشد... رد تماس میزنم و ماشین را داخل پارکینگ پارک میکنم، دستش به سمت دستگیره میرود اما مکت میکند و برمیگردد... منتظر نگاهش میکنم... دنبال طرح لبخند می گردد روی لبهایم؟؟ دنبال همان چراغانی میگردد توی چشمهایم؟؟ دلش معجزه میخواد؟؟ از حرفش چیزی در دلم آب میشود... ذوب میشود... آتش میگیرد...

- بابت امشب ممنون سامیار جان... میدونم خیلی مراعات کردی!

حرفی برای گفتن ندارم... بابا امشب قصد جان نیمه جانم را کرده...

- میدونم که حسرتها یه روز تموم میشه... میدونم تو یه تنه از پس جبران تمام نداشته های من بر میایی... میدونی امشب برای اولین بار یادم اومد پدرم، باید برای بچم کلی قدم بردارم...!!

مات نگاهش میکنم... مهربانی هایش از سر من زیاد است... مامان باخت... با تمام وجود میگویم مامان بالارزش ترین مرد دنیا را... مهربان ترین قلب دنیا را.. باخت.. نم اشکش را که توی چشمهایش میبینم طاقت نمی آورم... نگاهم را میگیرم... این واژه های کوفتی کجا رفتند؟؟



- بابا برید بخوابید خسته اید!

خدا کند بفهمد همین ها یعنی... من را از دست نمی هی نترس... یعنی من هستم نترس... یعنی  
هوایت را دارم نترس... یعنی... دوستت دارم... بخند...!!

- مگه تو نمیای، باز قراره بری خونه ی خودت؟

DONYAIE MAMNOE

- میام شما برو منم میام!

- شبت بخیر!

پیاده که میشود... دور که میشود... سرم را روی فرمان می گذارم... ویدا لعنتی دست بردار نیست...  
جواب میدهم:

- چیه؟

صدایش پر از حرص است:

- تو معلوم هست چت شده؟؟ گفتم حتما اون روز باز قاتی کردی که اون چرت و پرتا رو گفتی...  
سامی من نمیتونم فراموش کنم بفهم!

- بهت گفتم همه چی بین ما تموم شد پس دیگه مزاحم نشو ویدا این و دارم در سلامت کامل و  
با حال نرمال بهت میگم!

تلفن را قطع میکنم و از ماشین پیاده میشوم، به اتاقم که می رسم کتم را از تنم در می آورم و  
پرتش میکنم روی تخت، سیگاری روشن میکنم و پشت پنجره می ایستم ، امشب هم با تمام جنگ  
اعصاب هایش گذشت...!!

زندگی اتفاق غمگینی ست وقتی تنهایت از خودت سالها بزرگتر باشد...!!

(نازیلا)

ظرف سالاد را روی میز می‌گذارم و می‌نشینم، بابا نگاهم میکند با یک نفس عمیق می‌گوید:

- بین نازیلا من میدونم این قدر عاقلی که نیاز به سفارش و نصیحت من نباشه، توی این چند روزی که با سامیار آشنا میشی حواست به خودت باشه، حواست به همه چی باشه که بتونی در مورد ایندت تصمیم درست بگیری، امروز آقای معتضد تماس گرفت و گفت امشب سامیار میاد دنبالا نازیلا تا برن شام و بیرون بخورن و حرف بزنن!

شده دلت طوری بریزد که حس کنی دیگر نداری اش؟

- حواست به من هست بابا؟

حواسم هست... امشب کمی سخت نمیگذرد؟

- بله شنیدم بابا جون، خیالتون راحت باشه!

مامان دستش را روی دست سردم می‌گذارد و نگران می‌گوید:

- خوبی نازی جان؟ باز که یخ کردی فشارت پایینه؟

قلب که کند بزند بدن یخ نمیزند؟ استرس که کشنده شود بدن سرد نمیشود؟؟ دلهره که خوره شود و بیفتد به جانت تنت منجمد نمیشود؟؟ خب هر سردی که مربوط به فشار و علم پزشکی نمیشود که... من اما لبخندم را دارم:

- خوبم مامان نگران نباش!

با گفتن "ممنون" از پشت میز بلند میشوم و به اتاقم پناه میبرم، به ساعت دیواری بالای میز کامپیوتر نگاه میکنم ساعت 3 است.. امروز کی شب شود خدا میداند!!

روی تخت می‌نشینم و فکر میکنم... سرم را با دستهایم میگیرم و فکر میکنم... اتاق را بالا و پایین میروم و فکر میکنم... من در برابر آن مرد رک و جدی نمیدانم دقیقا چه رفتاری کنم؟؟ من این دوست داشتن لعنتی را امشب دقیقا کجا پنهان کنم؟؟ نمی‌شود که با خودم نبرمش میشود؟؟ نه اینکه فکر کنی حرف زدن بلد نباشم نه... گاهی حرف که میزنی دوست داشتنت هم از واژه‌ها سریز میشود... نه اینکه فکر کنی نمیتوانم درست نگاهش کنم نه... فقط گاهی نگاه که میکنی دوست داشتنت دقیقا می‌رود توی مردمک چشمهایت و هی برق می‌زند... نه این که فکر کنی کلا باید تپش قلب داشته باشی یا مشکل قلبی و تنفسی نه جان من... گاهی جوری قلبت می‌زند و نفست بند می‌رود که دکترها هم کم می‌آورند و احتمالا حرف آخرشان این است "اعصابت ضعیف شده" من امشب این عشق و دوست داشتنم را با خودم نمی‌برم هر طور مانده... این دوست داشتن‌های عجیب و غریب طور ناجوری رسوایت میکنند... تجربه‌اش کرده‌ای؟؟

زنگ خانه که می‌خورد ساعت را نگاه میکنم... کمی دیرتر از ساعتی که قرار بود آمده، دلم دستکش‌های مشکی رنگم را می‌خواهد از بس که این دستها یخ کرده اما گشتم و نبود... شال مشکی رنگم را مرتب میکنم، پالتو سورمه‌ای رنگم را تنم کردم با شلوار جین آبی، کیفم را که برمیدارم مامان در را باز میکند... صدای احوال‌پرسی بابا را از حیاط میشنوم... مامان لب‌خند به لب می‌گوید:

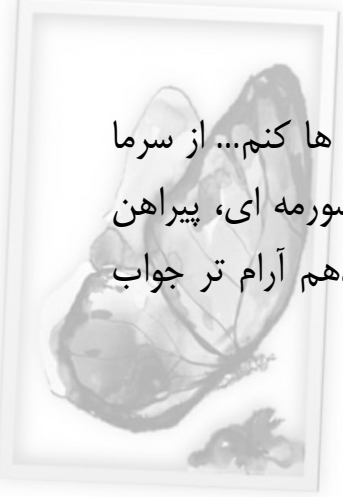
- برو عزیزم منتظره!

گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم:

- خداحافظ!

- به سلامت عزیزم، مواظب خودت باش زود برگرد!

- چشم!



شاید باورت نشود اما من دلم میخواد دستهایم را بگیرم جلوی دهانم و هی مدام ها کنم... از سرما میسوزند لعنتی ها... جلوی در که میرسم می بینمش، شلوار جین مشکی، کت اسپرت سورمه ای، پیراهن مشکی، مودبانه ایستاده و به حرفهای بابا گوش میدهد، جلوتر میروم و آرام سلام میدهم آرام تر جواب میشنوم... بابا فقط میگوید:

- برید به سلامت!

هر دو سوار ماشین میشویم، این همه نزدیکی دیوانه ام می کند... آخ که این دستها گرم نمی شوند، بدون حرف حرکت می کند، سرعتش زیاد است، ابروهایش در هم... به دستهایش روی فرمان نگاه میکنم سفید شده از بس فرمان را فشار میدهد... از رفتارش سر در نمی آورم... دلم حرف زدن میخواهد.. همیشه دنبال این فرصت ها بودم و حالا فقط نشسته ام و تماشا میکنم، نگاهش میکنم و می پرسم:

- خوبین؟

بدون اینکه نگاهم کند دنده را عوض میکند و جواب میدهد:

- خوبم!

نفس عمیق میکشم، چرا این قدر تلخ؟

- معدتون دیگه اذیت نمی کنه؟

از شیشه بیرون را نگاه میکند و برای ماشینی که نزدیک بود با آن برخورد کنیم بوق طولانی میزند و کلافه تر میگوید:

- نه نمیکنه!

با ترس کمربندم را میبندم و میگویم:



- میشه یکم یواش تر برید؟

این بار نگاهم میکند اما حرفی نمی زند، فقط سرعتش را کم تر میکند، کلافه از شیشه بیرون را نگاه میکنم که صدایش را میشنوم:

- توی این چند باری که من و دیدی نظرت در مورد من چیه؟

پووووو چه عجب حرف زد، برای تصمیم درست و شناخت بیشتر باید استرس و خجالت را کنار بگذارم و دوست داشتتم را هم که... همراهم نیاوردم:

- به نظر من شما یه آدم محکم و مستقل هستید و البته جدی و رک!

- خب؟

- خب همین دیگه!

میدان را دور میزند، شیشه را پایین میکشد، باد سرد اذیتم میکند:

- همیشه این قدر بی حوصله اید؟

متعجب نگاهم میکند، نمیداند این قدرها که فکر میکند نه کم حرفم نه آرام.. فقط این عشق دست و پایم را بسته:

- چیه شوهر بی حوصله دوست نداری؟

جا میخورم، آب دهانم را به زور قورت میدهم، سکوت میکنم و به رو به رو خیره میشوم که میگوید:

- بهت بر خورد خانوم موجه؟



پالتو ام را روی پاهایم مرتب میکنم و آرام جواب میدهم:  
- نه.

فقط زمزمه میکند:  
- خوبه!

نگاهش میکنم... با اخم به رو به رو خیره است، از تماشایش سیر نمی شوم، از صدایش تنم تکان  
شدیدی میخورد:

- شبیه شاهزاده ی رویاهات هستم؟

یک نفس عمیق میکشم، نمی کشیدم خفه میشدم، دلم میخواست در را باز کنم و خودم را پرت کنم  
بیرون، سکوت می کنم که میگوید:

- شایدم داشتی به ست کردنمون دقت میکردی آره؟

به کت سورمه ای رنگش خیره میشوم، ناخودآگاه میخندم که متعجب نگاهم میکند، دلم زیر و رو  
میشود:

- نه دقت نکرده بودم!

جلوی رستوران ترمز میکند، ماشین را خاموش میکند و سوئیچ را برمیدارد، همراهش پیاده میشوم  
و هر دو وارد رستوران میشویم، شانه به شانه ی هم، کاغذ دیواری های سفید با گلهای مشکی، میزهای  
سفید.. صندلی های مشکی، پارکت های قهوه ای.. به پله ها با نرده های فلزی اش نگاه می کنم، افراد  
زیادی طبقه ی پایان نشسته اند، شلوغی را دوست دارم اما:

- برو بالا!





برمیگردم و نگاهش میکنم:

- همیشه همین جا بشینیم؟

یکی از ابروهایش را بالا می اندازد و میگوید:

- حوصله ی شلوغی ندارم بالا خلوت تره معمولا!

DONYAIE MAMNOE

هه اولین تفاهم... از پله ها بالا میرویم، جز دو پسر جوان کسی نیست، پشت میز می نشینیم گوشه و سوئیچش را روی میز می اندازد، من هم مشغول تماشای اطراف هستم، آرنج هایش را روی میز گذاشته و با انگشتهایش شقیقه هایش را ماساژ میدهد، نگران می پرسم:

- سرتون درد میکنه؟

منو را به سمتم میگیرد، میگویم:

- هر چی خودتون میخورید واسه منم سفارش بدین!

بدون تعارف اضافه، منو را روی میز می اندازد که گارسون از پله ها بالا می آید:

- چی میل دارین؟

سامیار کوبیده و زرشک پلو با مرغ سفارش میدهد به همراه مخلفات دیگر، بعد از رفتن گارسون میگویم:

- من جاهای شلوغ و خیلی دوس دارم، دیدن آدمهایی که شادن، میخندن، به آدم انرژی میده!

به صندلی تکیه میدهد، یکی از دستهایش را روی میز میگذارد و دیگری را روی پایش، جدی نگاهم میکند، جدی جدی نگاهش دل می لرزاند:



- بقیه میخندن تو انرژی میگیری ؟

چرا حس میکنم لحظه به لحظه اکسیژن کم میشود؟

- خب آدم از شادی دیگران هم میتونه انرژی بگیره !

دوگارسون از پله ها بالا می آیند و ظرف های غذا را روی میز می چینند، بعد از رفتنشان بطری نوشابه را بر میدارد و داخل لیوان می ریزد، لیوان را به سمت لبهایش میبرد که میگوییم:

- صبر کنید!

با اخم کمی لیوان را پایین می آورد و منتظر نگاهم میکند، من این قدرها هم که می بینی ضعیف نبودم... بخدا نبودم، اما این نگاه ها، دست و دلم را با هم می لرزاند، این نگاه ها اکسیژن لازمم میکند:

- نوشابه واستون خوب نیست!

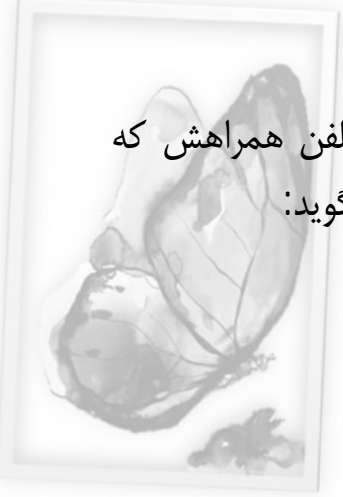
من از جواب دادن هایش مات می مانم:

- نوشابه واسه هیچ کی خوب نیست!

چشمهایم را میندوم، نفس راحت که نه... عمیق میکشم، چشمهایم را که باز میکنم نوشابه را تا ته خورده، نه اینکه فکر کنی زیادی لوسم یا پر توقع... فقط کمی توجه که دلم میخواهد نميخواهد؟؟ مشغول غذا خوردن میشویم، نگاهم میکند، همچنان با غذا بازی میکنم که می پرسد:

- چرا نمیخوری پس؟

- میخورم!



نگفتم میل ندارم... اشتها ندارم... این ها را معمولاً برای ناز کردن میگویند، تلفن همراهش که زنگ میخورد، گوشی را که بر میدارد، اخم هایش در هم میشود، رد تماس میزند و می گوید:

- تو جز درس خوندن کارم میکنی؟

نگاهم را از تلفن همراهش میگیرم و میگویم:

DONYAIE MAMNOE

- نه، یعنی فعلاً نه!

- پس در آینده قراره کار کنی؟

کمی اشتهایم باز شده، قاشق اول را میخورم:

- آره دیگه !

برای گرفتن حال عجیب استاد است:

- من کاملاً با کار کردن زنها مخالفم!

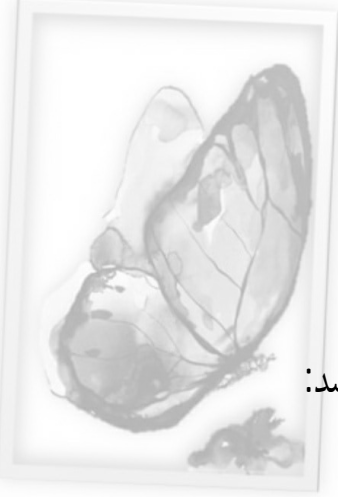
مات نگاهش میکنم، لب باز میکنم:

- شما شب خواستگاری گفتید که..

لعتنی با صورت جدی شوخی میکند:

- شوخی کردم بابا پس نیفتی که از دکتر و بیمارستان بیزارم!

حرصم میگیرد:



- این شوخی نبود مردم آزاری بود!

- خب مردم آزارم خوبه؟

من اعتراف میکنم مقابل این مرد با تمام قدرتم هم کم می آورم... اشتهايم کور شد:

- رشتت چیه؟

DONYAIE MAMNOE

- ادبیات!

بشقاب غذایش را کنار میزند و تلفن همراهش را برمیدارد و قفلش را باز میکند و به سمتم میگیرد، فقط نگاه میکنم که میگوید:

- شمارت و بزن.

گوشی را میگیرم، شماره ام را که میزنم نگاهش میکنم و می پرسم:


- اسمم و چی بزنم؟

- بزن خانوم موجه!

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم، با جدیت نگاهم میکند، اسمی را که گفت سیو میکنم و گوشی را به دستش میدهم، گوشی را روی میز میگذارد، بشقاب را کنار میزنم و میگویم:

- ممنون خوش مزه بود!

- دست پخت من نیست که تعریف میکنی!



حتما... مطمئنا.. بی شک... باید دقیقا جای من باشی تا بفهمی از تپش قلب و یخ کردن و لرزیدن و مات ماندن گذشته... این مرد یک جورایی خاص است، سرم را زیر می اندازم که میگوید:

- چیزی هم که نخوردی تشکر میکنی!

- تعریفم به خاطر رستورانی بود که انتخاب کردید و میخواستم مطمئن تون کنم جای خوبی و انتخاب کردید و غذاش خوش مزه بوده!

DONYAIE MAMNOE

نگاهم می کند، پلک نمی زند... نفس عمیق میکشم، این جوری که پیداست باید محکم باشم.

(سامیار)

یک نفس عمیق میکشم و نگاهش میکنم، پس این دختر بچه حرف زدن هم بلد است و بی خبر بودم، از جا بلند میشوم، کیف پولم را از جیب شلوارم بیرون می آورم و مبلغ مورد نظر را روی میز می گذارم، با عجله لیوان آب را برمیدارد و یک قلپ میخورد و می خواهد بلند شود که نگاهش به نگاه خیره من می افتد و به سرفه می افتد، لیوان را روی میز میگذارد و همچنان سرفه میکند، لیوان را بر میدارم و میگویم:

- آب بخور تا خودت و خفه نکردی خانوم موجه!

با دستهای لرزان لیوان را میگیرد که صدای پسر جوان را می شنوم:

- آقا بزن پشتش بنده خدا خفه شد!

برمیگردم و جوری نگاهش میکنم که سریع نگاهش را میگیرد و زیر لب می گوید:

- یارو با خودشم قهره!

و چه بد که امشب حوصله ی دعا و درگیری ندارم... نازیلا را نگاه میکنم سرفه اش تقریبا قطع شده با بدجنسی می پرسم:



- بزnm پشتت اسلام به خطر نمی افته؟

از جا بلند میشود و کیفش را برمیدارد تعجب را در چشمهایش مبینم، با لحن آرامی جواب میدهد:

- خوب شدم ممنون!

DONYAIE MAMNOE

چرا مثل ویدا از لحنم جیغ و داد نمیکند از زور دلخوری؟

هر دو سوار ماشین می شویم، حرکت میکنم و در سکوت رانندگی میکنم که میگوید:

- همیشه این قدر تند رانندگی میکنید؟

حوصله ی حرف زدن ندارم:

- آره !

آرنج دست چپم را لبه ی پنجره می گذارم و انگشت اشاره ام را به دندان میگیرم که می گوید:

- خب چرا این قدر با سرعت میرید؟

حرصم میگیرد... ازدواج که کنی اختیار هیچ چیز را نداری احتمالا، حتی سرعت در رانندگی... غرغر  
های زنها تا قیام قیامت تمامی ندارد، پایم را روی گاز فشار میدهم و سرعتم را بیشتر میکنم از گوشه ی  
چشم مبینم که به دستگیره میچسبد، بلبل زبانی اش را جبران کردم:

- یواش تر برید تو رو خدا !

کدام خدا؟



- آقا سامیار؟

صدایش پر از ترس است، سرعتم را کم میکنم، صدای نفس عمیقش را میشنوم:

- شما از من دلخور شدید؟

چرا باید دلخور شوم؟؟ هه این دختر دیوانه دلخور نکرده دلجویی می کند!

DONYAIE MAMNOE

- آقا سامیار؟

- واسه چی؟

- واسه حرف آخرم توی رستوران، منظور بدی نداشتم!

فردا چندم است؟

- آقا سامیار؟

وقت حقوق کارگرا که نیست هست؟

- خب چرا جواب نمیدید؟

ساعت 8 جلسه دارم و آمدم با این خانوم موجه رستوران!

- میگم یه وقت خوابتون نبره پشت فرمون!

نگاهش میکنم و بی حوصله میگویم:

- چقدر جون عزیزی تو، نترس زنده می رسونمت!



خراب کردی سامیار... خراب کردی مرتیکه، سرش را پایین می اندازد و با دکمه ی پالتویش بازی میکند، نفسم را فوت میکنم، کوچکترین دلخوریش به گوش بابا برسد کارم تمام است، ای وای

- خانوم موجه؟

قهر کردن بلد نیست خداروشکر:

- بله؟

- من یکم بداخلاقم!

لبش را گاز میگیرد:

- فقط یکم؟

خنده ام میگیرد، میگویم:

- یکم از یکم بیشتر، در ضمن من توی رستوران ناراحت نشدم، دلیلی نداشت ناراحت شم!

- آخه نه اینکه اخم کردید و ساکتید گفتم شاید از من ناراحتید!

چقدر خانه شان دور شده پس؟؟ شده به زور مهربان شوی؟ نه به خودت میچسبد نه به طرف مقابلت :

- نه ناراحت نیستم!

جلوی خانه یشان ترمز میکنم، آرام میگوید:

-- ممنون خیلی خوش گذشت!





دروغ هم میگوید؟

- البته اگه... اگه بد اخلاقی های شما رو فاکتور بگیریم!

از این همه سردی یخ می زند:

- به سلامت!

DONYAIE MAMNOE

این بار لبخند ندارد، در را باز میکند و میگوید:

- خدا فضا!

پیاده که میشود... دور که میشود... صبر نمیکنم وارد خانه شود مثل این مردهای مجنون که نمیفهمشان اصلا.. با نهایت سرعت رانندگی میکنم، این که نزدیک بود با یک موتور تصادف کنم مهم نیست... این که نزدیک بود بروم توی جدول هم مهم نیست... من امشب با تمام وجود برخلاف میل عمل کردم... زندگی کردم... هیچ چیز امشب طبق خواسته ی من نبود...!

(نازیلا)

کتابم را داخل کوله پشتی ام می گذارم و نوشین همچنان در حال سوال کردن است:

- یعنی تو اون همه سرفه کردی نزد پشتت؟

از جا بلند میشوم، کوله را روی شانه ام می اندازم و ار کلاس بیرون میرویم و میگوییم:

- نه نزد نوشین سرم رفت از بس سوال پرسیدی!

دکمه ی باز شده ی پالتویش را می بندد:



- به نظرت به همچین مردی میشه تکیه کرد، مردی که جلوش تا خفگی بری و نهایتش بگه آب بخور بعدا تو سختی های زندگی میخواد چی کار کنه!

لبخند میزنم که ادامه میده:

- زهرمار مگه دروغ میگم، بعد حرفهای عاشقانه هم لابد نزد؟

تلفن همراهم زنگ میخورد... از سوال هایش راحت میشوم و گوشی را برمیدارم متعجب به اسم حامد نگاه میکنم:

- به به آقای دکتر خودمون سلام عرض شد!

همیشه خنده در صدایش موج میزند:

- سلام جوجو، پیر تو ماشین تا قندیل نبستی!

- کدوم ماشین؟

- این طرف خیابان و نگاه کن ماشینم و میبینی!


طرف دیگر خیابان را نگاه میکنم، توی ماشین نشسته و برایم دست تکان میده، نوشین هم میبیند و کنار گوشم میگوید:

- این هلو کیه نازی؟

میخندم و به حامد میگویم:

- اومدم!

قطع میکنم و رو به نوشین میگویم:



- پسر خالمه، حامد، ولی نمیدونم واسه چی اومده این جا، من میرم دیگه کاری نداری؟

- باد به گوش سامیار نرسونه که تو با این آقا خوش تیپه میری میای!

تو هم قنچ رفتن دلم را دیدی؟؟

- برو بابا دیونه خدافظ!

- به خاک می سپرمت!

با خنده خودم را به ماشین حامد می رسانم و سوار میشوم:

- سلام!

ماشین حامد مثل ماشین سامیار بوی سیگار نمی دهد:

- سلام خوبی؟


- آره، تو این جا چی کار میکنی؟

حرکت میکند، تند هم رانندگی نمیکند این آقای روانشناس:

- مامانت رفته خونه ی سیما، دیگه انگار آخرای کارای خونشه، بهم زنگ زد گفت اگه میتونم پیام

دنبالت!

- آهان ممنون لطف کردی.



از شیشه به خیابان خیره می‌شوم، دیشب را مدام مرور می‌کنم و هر لحظه اش را نفس می‌کشم، صدای حامد را می‌شنوم:

- جوجو گفتم کمر بند تو ببند شنیدی؟

به گنجی خودم می‌خندم و کمر بندم را می‌بندم، به خانه ی سیما که می‌رسیم، ترمز میکند هر دو پیاده می‌شویم، زنگ را می‌زنیم و سیما در را باز میکند، جز سیما و مامان و خاله کسی نیست، بعد از سلام و احوال پرسی سیما دستم را می‌گیرد و میکشد:

- بیا خوب شد اومدی، این تابلوها رو میبینی با کمک حامد بزن این چند جایی که می‌گم!

دستم را از دستش بیرون می‌کشم:

- روت و برم سیما من خستم بابا الان از دانشکده زدم بیرون!

- عه تو هم حالا مگه چند تا تابلو چقدر وقت می‌بره؟

حامد پالتو اش را در آورده و همان طور که آستین هایش را بالا می‌زند سیما را نگاه می‌کند:

- سیما مرگ حامد غر نزن هر کاری داری به من بگو فقط جیغ جیغ نکن!

می‌خندم و سیما با حرص می‌گوید:

- پس فقط پنج دقیقه وقت داری دیر بشه باز بحث ازدواج و خواستگاری و پیش مامان پیش می‌کشم که باز پيله کنه باید زن بگیری!

بعد هم دستم را میکشد و می‌گوید:

- بین یکی بالای اون کاناپه، یکی بالای تلویزیون، یکی هم کنار در ورودی!



بعد هم وارد آشپزخانه میشود و کمک مامان و خاله ظرف ها را داخل کابینت می چیند، صدای حامد را می شنوم:

- نازیلا؟

برمیگردم، نردبان به دست ایستاده، کنار میروم تا رد شود، نردبان را روی زمین میگذارد و بالا میرود، آرامش حامد را خیلی دوست دارم:

- نازیلا بگو چکش و میخ و بیاره!

لب باز میکنم که صدای بلند سیما را میشنویم:

- روی همون میزه جلوی کاناپس!

هر دو میخندیم و میخ و چکش را به دستش میدهم و میپرسم:

- چرا سیما اون حرف و زد؟

- چون فعلا قصد ازدواج ندارم!

- دیگه سی سالتنه دکی، پیر شد یا!

میخندد...

- ازدواج که فقط لباس عروسی و کت و شلوار دامادی نیست، فقط تب کردن و مردن واسه هم نیست، ازدواج پراز مسئولیت و تعهده!

یک میخ دیگه به دستش میدهم:



- آره خب راست میگی!

به تابلو اشاره می کند:

- میتونی بلندش کنی یا پیام پایین؟

- نه میتونم!

DONYAIE MAMNOE

تابلو را به دستش میدهم، بعد از نصب تابلو نگاهم میکند:

- برو عقب ببین صافه؟

عقب میروم... به تابلو خیره میشوم و به حامد که منتظر نگاهم میکند میگویم:

- یکم بیرش سمت راست!

- خوبه؟

- یکم بیشتر!

- خوبه؟

خوب شده اما دلم شیطنت میخواد:

- حالا یکم بیرش سمت چپ!

- خوبه؟

لبم را گاز میگیرم:



- یکم بیشتر!

حرصش می گیرد:

- خوب شد؟

- حالا یکم بیارش بالاتر نه پایین تر، نه صبر کن!

- نازیلا میدونی من وقتی عصبانی شم چی میشه؟

سیما از آشپزخانه بیرون می آید:

- حفته تا تو باشی هی طرف این و نگیری خوب شد بیا پایین!

از روی نردبان میپرد و به سمتم می دود، با خنده می دوم و پشت سیما پنهان میشوم که سیما دستم را میگیرد و می گوید:

- بیا حامد بیا بگیرش آدمش کن!

باز هم تلفن همراهم نجاتم میدهد، دستهایم را بالا میبرم و رو به حامد میگویم:

- تسلیم!

خنده هایش آماده است، شماره را نگاه میکنم اما نمیشناسم جواب میدهم:

- بفرمایید؟

- سلام خانومی خوبی؟



صدایش آشنا است... صدای این مرد را می شناسم با تردید جواب میدهم:

- سلام ممنون!

تک سرفه ای میکند و می پرسد:

- شناختی بابا جون؟

- بله آقای معتضد خوب هستید؟

کمی مکث... یک نفس عمیق:

- پدر جان بگی راحترم دخترم!

لبخند میزنم، روی مبل می نشینم که میگوید:

- دیشب خوش گذشت بابا جون؟

من تمام دیشب را دوست داشتم... تمامش را...

- بله ممنون!

حس میکنم بین گفتن گفتنی ها مانده:

- همه چی خوب بود دخترم؟

دنبال چه میگردد؟ گوشی را به دست دیگرم میدهم و میگویم:

- بله همه چی خوب بود چیزی شده؟





- نه چیزی نشده زنگ زدم هم حالتو پیرسم هم بدونم دیشب چطور بهت گذشته!

من استرس را در صدای این مرد حس میکنم... نگرانی هایش روی نفس هایش تاثیر گذاشته...  
تند نفس میکشد... گوش کن!

- من خوبم، دیشبم همه چیز خوب بود!

DONYAIE MAMNOE

- میدونی نازی جان سامیار دلش اندازه ی گنجشکه، خیلی قلبش مهربون فقط یکم ظاهرش غلط  
اندازه، اما مطمئن باش پسر خوبیه، اگه یه وقت دیدی تو خودشه نزار به حساب خودت، کلا مدتش این  
طوره!

حرفی برای گفتن ندارم... سکوتم را که میبیند ادامه میده:

- شمارت و از پدرت گرفتم، از قلب مهربون سامیار واست گفتم اما میدونم قلب تو خیلی مهربون  
ترو بزرگ تر از پسر منه، هواش و داشته باش بابا، سامیار بعد از فوت برادرش و رفتن مادرش یکم  
روحیش خرابه، اگه توی این مدت خدایی نکرده بد اخلاقی کرد بزار به حساب روحیه ی خرابش ازش  
دلخور نشو، سعی کن یکم از این حال و هوا بیاریش بیرون، میدونم انتظار خیلی زیادیه ولی چون میدونم  
چقدر دلت پاک و بزرگه ازت می خوام!

این مرد کی برای خودش وقت می گذارد؟

- خب حق دارند، مرگ عزیز خیلی سخته، جدایی از مادرشون هم خوب تلخه، چشم حواسم  
هست!

- ممنونم ازت، دیگه مزاحمت نمی شم به مادرت سلام برسون، خدافظ دخترم!

- شما مراحمید، چشم حتما، خدافظ!

تلفن را قطع میکنم... مامان همان طور که دستهایش را با حوله خشک میکند می پرسد:

- کی بود نازی؟

- آقای معتضد!

مقابلم می نشیند، با لبخند می پرسد:

- کدوم معتضد؟

- معتضد بزرگ!

روی تخت دراز می کشم و فکر میکنم اگر این مدت تمام شود و به نتیجه نرسد... اگر از اخلاق و رفتار من خوشش نیاید، اگر من چیزهایی از او ببینم که نتوانم ادامه دهم... دقیقا به کجا میرسم؟ شنیده ای گاهی بعضی آدمها می رسند به بن بست... یا ته خط... این جور وقت ها فقط "راهی" برای رفتن نداری... اما گاهی می رسی به تمام شدن... به هیچ شدن... به پوچی، این جور وقت ها "پای" رفتن نداری!

هستی ولی چیزی حس نمیکنی... هستی ولی بی حس میشوی... من بدون سامیار حس میکنم نه به بن بست می رسم نه ته خط... به پوچی می رسم...! عاشق که می شوی حس میکنی یک چیزهایی قشنگ تر از همیشه شده... مثل باران... مثل آهنگ های عاشقانه... فیلم های عاشقانه... رمان های عاشقانه...! و خب یک چیزهایی سخت تر میشود... مثل نفس کشیدن... مثل صبح شدن شبهای دلتنگی... مثل .... مثل همیشه بودن! صدای پیامک تلفن همراهم را می شنوم، گوشی را از عسلی کنار تخت برمیدارم، شماره ناشناس است، پیام را باز میکنم نوشته:

- فردا عصر میام دنبالت بریم کافی شاپ، شب خوش!



از دیدن شماره اش دستهایم یخ زده، از اولین پیامکی که به تلفن همراهم داده هم دستهایم نمی لرزد، من از این همه سردی...  
یخ کردم...  
لرز کردم...  
بغض کردم... میفهمی که؟؟ پیام را بارها و بارها میخوانم هی آن بی حسی که از آن گفتم را در این پیام میبینم... سلام نکرده شب بخیر میگوید؟ برایش می نویسم:

DONYAIE MAMNOE

- سلام خوبید؟ ساعت چند؟

و پاک میکنم... باز تایپ میکنم:

- باشه ممنون!

و پاک میکنم..

- سلام باشه مرسی شب بخیر!

و نمی فرستم.... نمیشود... من هنوز به بی حسی نرسیده ام... باز می نویسم:

- سلام، باشه منتظرتونم ممنون، شب بخیر!

و این بار زود می فرستم... فکر نکن چون عاشقم حد و حرمت ها را یادم می رود... من دخترم... مغرور نیستم ولی شخصیت دارم... نمیشود که تمام سردی ها را من گرم کنم... نمیشود که تمام یخ ها را من آب کنم... الان وقت خرج کردن تمام تمامه عاشقانه هایم نیست... من دلبری کردن بلام اما به وقتش... وقتش را که میدانی کی است؟؟ وقتی درست و حسابی بفهمم ... ببینم... بدانم... دل طرف برایم رفته و خلاص...!!

عاشق که شدی مواظب خودت باش... شبهای باقی مانده ی عمرت به این راحتی صبح نمیشود!!



(سامیار)

بعد از این که سری به خط تولید و کارگرها می زنم وارد اتاقم میشوم و پشت میز می نشینم که تلفن زنگ میخورد جواب میدهم:

- آقای مهندس، جناب صفوی تماس گرفتن، وصل کنم؟

- وصل کن!

DONYAIE MAMNOE

چند لحظه بعد صدای صفوی توی گوشم می پیچد:

- سلام مهندس، ستاره ی سهیل شدی آقا؟

- سلام، چکتون پاس شد!

- آره پسر، عجله ی نبود، ویدا میگفت تلفن شو جواب نمیدی، چیزی شده!

این جور وقت ها باید سرت را به نزدیک ترین دیوار بکوبی!

- نه چیزی نشده، ببخشید من گرفتارم اگه کاری ندادید قطع کنم!

دلخور میشود... به درک:

- واسه احوال پرسی تماس گرفتم کاری ندارم مهندس، به کارت برس خدافظا!

- خدافظا!

گوشی را قطع می کنم که ضربه ای به در میخورد و بهرام وارد اتاق می شود:

- سامیار بابات به حساب کار خونه پول ریخته؟



- آره فعلا با همین کارمون راه می افته!

میخندد و مقابلم روی صندلی چرم مشکی پشت میز بزرگ مستطیل مانندی که مخصوص جلسات است می نشیند، حوصله شوخی ندارم:

--- دم این نازیلا خانوم گرم، الحق که فرشته نجاته!

DONYAIE MAMNOE

کامپیوتر را خاموش میکنم، همچنان حرف میزند:

- اولین قرار و که گند زدی ببینم امروز چی کار میکنی!

نیشخند میزنم... لعنت به این همه امیدواری:

- پاشو برو سر کارت!

- مگه امروز قرار نداری پس چرا نشستستی؟ برو یه دوشی بگیر یه لباسی عوض کن، صورتت و اصلاح کن!

کلافه نفسم را فوت میکنم:

--- من چرا مدام باید به تو یادآوری کنم که همه چی باز یه!

--- اون دختر ویدا نیست که بخوای خرش کنی، اون ...

حرفش را قطع میکنم:

- بسه بهرام بسه، خستم کردید بابا، همه ی کارای دنیا و مشکلاتش حل شده فقط زن گرفتن من مونده؟ ولم کنید دیگه بیچارم کردید بخدا!



-- مگه چی گفتم جوش میاری؟ من میگم نازیلا رو بازیچه نکن، میگم لااقل مثبت فکر کن، با نیت خیر برو جلو نه با نقشه و حيله، همین!

بلند میشوم و کتم را تنم میکنم و جواب میدهم:

-- مگه چی کار میکنم؟ یه رستوران و گشت و گذار نه به اون و آیندش لطمه میزنه نه به حجب و حیاش، خودش خواسته، عاشق چشم و آبروی منم که نیست شکست عشقی بخوره، منم که ابراز عشق نکردم فقط رفتم خواستگاری، بهرام تمنا میکنم دست از سر من بردار!

برای اولین بار دلخوریش را می بینم، بلند میشود و با لحن دلخوری میگوید:

-- باشه داداش، معذرت میخوام اگه دخالت کردم!

به سمت در می رود دستهایم را روی میز می گذارم و خم میشوم و سرم را پایین می اندازم، چشم هایم را میبندم و صدای بسته شدن در را می شنوم، سوئیچ و تلفن همراهم را برمیدارم و به سمت خانه ی نازیلا میروم جلوی خانه که می رسم شماره اش را میگیرم، صدای نازک و دخترانه اش را که به نظر خواب آلود می رسد میشنوم:

-- بله؟

--- من جلوی در خونتونم، اگه با خانواده هماهنگ شده بیا پایین!

صدای سرفه اش را میشنوم، دارد صدایش را صاف میکند، هول و دستپاچه می گوید:

--- سلام خوبید؟ ببخشید خواب بودم، آماده نیستم!

یک کمی اعصابم را هم بهرام به هم ریخت:



--- مگه من دیشب پیام ندادم به تو؟

- خب... خب نگفتید چه ساعتی؟ حالا آماده شم یا برمی گردید؟

- زود بیا!

ارتباط را قطع میکنم... پنج دقیقه نمی شود که در باز میشود و سوار میشود، متعجب نگاهش میکنم، چشمهایش هنوز خواب آلود است، احتمالا زن ها آرایش که نداشته باشند سرعت آماده شدنشان بالا میرود:

- سلام خویید؟

استارت می زنم:

-- چند بار سلام میکنی؟

-- دفعه ی اول که جواب سلام مو ندادین!

حرکت میکنم:

--- میشه بریم کافه ای که من میگم؟

دنده را عوض میکنم:

--- آقا سامیار؟

- آدرس؟



صدایش شاد میشود... صدایش پر از انرژی است، آدرس را تند تند میگوید و کمر بندش را میندد و میگوید:

--- کمر بندتون و ببندید لطفا، ماشالا با این رانندگی که شما دارید...

با اخمی که برای حرف او نیست فقط هست نگاهش میکنم که معصومانه میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- خب تند می رید!

ترس را در چشمهایش مبینم، لبم را گاز میگیرم و میخندم، دست بردار نیست:

- آقا سامیار؟

--- هوم؟

-- کمر بند!

کلافه کمر بندم را مبینم و میگویم:

--- خوب شد؟ پيله نکن به چیزی از پيله کردن و اصرار متنفرم!

انگار نه انگار این قدر تند حرف زدم:

--- دیشب خوابم نبرد واسه همین از دانشگاه که برگشتم افتادم تا الان!

من هم خیلی به خواب نیاز دارم:

--- ولی هیچی خواب شب نمیشه موافقید؟





کمی شیشه را پایین میکشم:

--- نوشین که مثل مرغ می مونه ساعت ده یازده خوابه!

راهنما میزنم و می پیچم:

- نوشین دوستمه، یادتون که هست؟ همون که توی رستوران دیدنش!

DONYAIE MAMNOE

نفس عمیق میکشم... نه یکی.. چند تا پشت هم:

--- آقا سامیار اصلا گوش میدین؟ اگه دوست ندارید حرف نزنم؟

-- گوش میدم!

--- خب آخه هیچی نمیگین، میدونید اخلاقتون یکم شبیه داییمه، خیلی سنگینید!

جلوی کافه ترمز میکنم، نگاهش میکنم:

-- مرد باید سنگین باشه دیگه، نکنه جلف و ابرو برداشته و شلوار قرمز پوشیده دوست داری؟

سرخ میشود، میخندم:

--- بیا پایین خانوم موجه!

زیر لب زمزمه میکند:

--- وای خدا!! هر دو وارد کافه میشویم، انصافا جای دنج و قشنگی است، تمام دکوراسیون و میز

وصندلی هایش از چوب است، پشت میزی که گوشه ی کافه هست می نشینیم مردم آزاری توی خون من است:



- با کی می اومدی این جا که این قدر دوشش داری؟

چشمه‌هایش گرد میشود، بانمک تر میشود:

- من؟

- نه من!

DONYAIE MAMNOE

- با نوشین دیگه، این جا بهم آرامش میده، خیلی خوشگله نه؟

با بدجنسی جوابش را میدهم:

- بد نیست!

بعد از اینکه کیک و قهوه ی ترک سفارش میدهیم می گوید:

--- چشمام خیلی پف کرده؟

سرم را به علامت مثبت تکان میدهم، چرا امروز این قدر اصرار دارد من حرف بزنم:

- خب میشه بگید دیگه از چه اخلاقی بدتون میاد؟

سرم را کج میکنم و با بی رحمی زل میزنم توی چشمه‌هایش:

- از پرحرفی!

لبخندش محو میشود... سرش را زیر می اندازد و با ناراحتی میگوید:

- من که گفتم اگه دوست ندارید حرف نزنم، بعدم اومدیم که حرف بزنیم دیگه!



مثل بچه ها بغض میکند... با لبخند میگویم:

-- خب حالا آبغوره نگیری، شوخی کردم!

سکوت میکند فقط لبخند میزند، جوابش را میدهم:

-- از شعار دادن و نصیحت کردن بدم میاد!

DONYAIE MAMNOE

کیک و قهوه را که می آورند دستش را زیر چانه اش میگذارد و می گوید:

--- من از دروغ و کلک بدم میاد، از نامردی و نامهربونی، از دل شکستن که بیزارم، راستش از قهر کردنم خیلی بدم میاد، به نظرم قهر واسه بچه هاس، میدونید چرا؟ چون قهر موندن و بلد نیستن، به دقیقه نکشیده آشتی میکنن!

یک جرعه از قهوه را میخورم:

-- آقا سامیار یه سوال بپرسم ناراحت نمیشید؟ آخه من قراره خیلی چیزا رو ازتون بدونم، شما هم هر چی دوست دارید بپرسید!

-- بپرس!

-- شما... چیزه.. یعنی... نماز میخونید؟

هر کاری میکنم نمیتوانم نیشخند نزنم اما میتوانم دروغ بگویم:

-- آره!

می دانم برایش مهم است بگویم نه بد میشود:



-- چه خوب، من نماز خوندن و خیلی دوست دارم به آدم آرامش میده!

-- قهوت سرد شد!

در سکوت قهوه اش را می نوشد و من غرق میشوم در افکارم، تکیه ای از کیک را جدا میکند و بدون ناز و ادا توی دهانش میگذارد، حرف ندارم برای طبیعی تر بودن:

DONYAIE MAMNOE

- دوست ازدواج کرده؟

تنها سوال مسخره ای بود که به ذهنم رسید:

-- نه ولی قراره با پسر خالش ازدواج کنه، نوشین و خیلی دوس دارم حس میکنم اگه ازدواج کنه خیلی از هم دور میشیم!

-- خودتم که داری ازدواج میکنی!

سرش را زیر می اندازد:

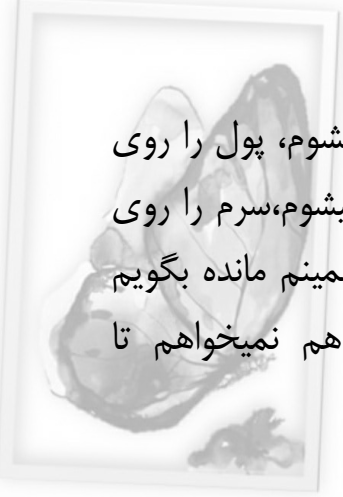
- مامانت چی کارس؟

- مادرم دبیر هستن.

خیلی تمیز می فهماند که باید کمی ادب بیشتری در برابر والدینش به کار بگیرم. هنوز تصمیم نگرفته بودم واکنشی نشان دهم که می پرسد :

همیشه شما هم از مادرتون بگید؟ کجا هستند الان؟

چه وقت پرسیدن بود؟ خب او تقصیری هم ندارد، من نباید وارد جزئیاتی می شدم که آخرش دامن خودم را بگیرد، معلوم است وقتی درباره ی والدینش سؤال می کنم اوهم متقابلا حق پرسیدن دارد،



منطقم تمام این ها را می دانست ولی قلبم با بدترین حس ها درگیر بود، منتظرش نمیشوم، پول را روی میز می اندازم و در برابر چشمهای ترسیده و شرمنده اش بیرون میروم، سوار ماشین میشوم، سرم را روی فرمان می گذارم، همینم مانده بشینم برای این بچه از مادرم و دلیل رفتنش بگویم، همینم مانده بگویم مادرم دلش مرد دیگری را می خواست... که او نخواست من را ببیند و من هم نمیخواهم تا ابدیت... صدای آرام بسته شدن در را می شنوم و صدای پراز ترسش را:

-- آقا سامیار؟

DONYAIE MAMNOE

کاش حرف نزند :

-- من.. من نمیخواستم ناراحتتون کنم، بخدا فکر نمی کردم ناراحت بشین!

کاش حرف نزند :

-- خب آخه خیلی از زن و شوهرها جدا میشن، من فقط ... ببخشید!

کاش حرف نزند:

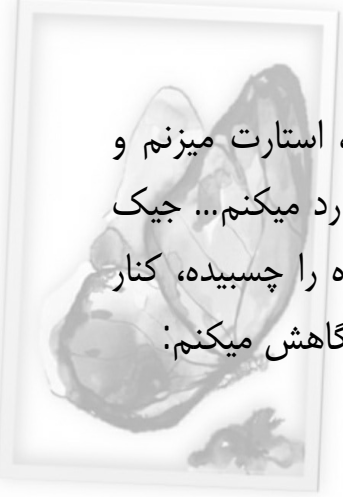
- آقا سامیار خوبید؟ توروخدا جواب مو بدید، من منظور بدی نداشتم!

کاش این لعنتی بفهمد الان سکوت لازمم، کاش بفهمد گذشته ها مرور شده... بی خیالی مادرم را نسبت به من را به رویم آورده :

-- من... من خودم میرم خونه، میترسم بمونم باز حرفی بزنم ناراحتتون کنم یا کلافه تر بشید!

صدای باز شدن در را میشنوم سرم را بالا می آورم و تند می گویم:

-- بشین سرجات!



در را میندد و می نشیند سرش را زیر می اندازد و با دستهایش بازی میکند، استارت میزنم و حرکت میکنم تند میروم... سبقت میگیرم... لایی میکشم... بوق میزنم... چراغ قرمز را رد میکنم... جیک نمی زند... برای همین آرام تر میشوم، نگاهش میکنم، رنگش پریده و محکم دستگیره را چسبیده، کنار خیابان ترمز میکنم، با دستهایم صورتم را می پوشانم، امان از این عصبانیت بی موقع، نگاهش میکنم:

-- خانوم موجه؟

DONYAIE MAMNOE

صدایش می لرزد:

-- من اسم دارم!

-- بینمت!

نگاهم میکند، چشمهایش پر از اشک است که پلک بزند سرازیر میشود، چانه اش می لرزد:

-- ترسیدی؟

-- آره!

-- از چی؟

--- میشه من و برسونید خونه؟

پلک نمی زند که اشک نریزد:

-- از من ترسیدی یا از رانندگیم؟

-- جفتش!



--- زجر نده خودت و گریه کن من به کسی نمیگم!

-- آقا سامیار من نباید می پرسیدم، معذرت میخوام!

-- فراموشش کن!

-- من و میباید خونمون؟

DONYAIE MAMNOE

-- تا حالت خوب نشه که همیشه، باید یه دل سیر گریه کنی و رنگت بیاد سر جاش بعد!

با ناراحتی و بغض میگوید:

- من حالم خوبه.

- معلومه، من ازت ناراحت نیستم فقط عصبانیم!

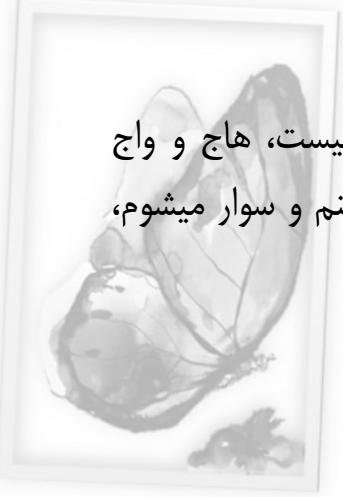
حرف نمی زند، ترسیده. .. از من و سرعت زیادم، نمیخواهم این دلخوری ها به گوش کسی برسد..  
برسد کارم تمام است نفسم را فوت میکنم و از شیشه به خیابان زل میزنم، باز نگاهش میکنم و میگویم:

-- من این قدر ترسناکم؟

خستم... بی حوصله ام... تمامش نمیکند:

-- میشه خودم برم خونه؟

-- بشین تا پیام!



پیاده میشوم و از سوپر مارکت برایش آب میوه میخرم به ماشین که میرسم نیست، هاج و واج  
اطرافم را نگاه میکنم، آب شده رفته توی زمین ، عصبی آبمیوه را توی جوی پرت میکنم و سوار میشوم،  
در را محکم به هم میزنم و شماره اش را میگیرم، لعنت به من... لعنت به تو نازیلا:

-- آقا سامیار من....

تند می گویم همینم مانده ناز بکشم:

DONYAIE MAMNOE

-- کجا رفتی تو؟؟

بینی اش را بالا میکشد و آرام می گوید:

-- من داشتم سخته میکردم با اون طرز رانندگی تون، صد بار مردم و زنده شدم، مگه من چی  
گفتم؟ یه کلمه می گفتید دوست ندارید جواب بدید، اصلا میگفتید به تو مربوط نیست، منم که عذرخواهی  
کردم، ولی شما داشتید به کشتنمون میدادید!

-- کجایی؟

-- تو خیابون!

صبرم دارد ته میکشد:

-- هر جا هستی بمون پیام دنبالت!

-- نمیخواه، حالم بهتر بشه میرم خونه ممنون!

-- هر جور راحتی، اه!



تلفن را قطع میکنم... حق دارد یا ندارد را نمیدانم فقط میدانم به ناحق دارم شکنجه میشوم در این  
برزخ کوفتی!

وای اگر به گوش خانواده اش یا بابا برسد.. خسته شدم از این بازی مسخره!  
لحظاتی هست که هیچ چیز زندگی قانعم نمیکند... فقط و فقط نیاز به کمی مردن دارم...!!

(نازیلا)

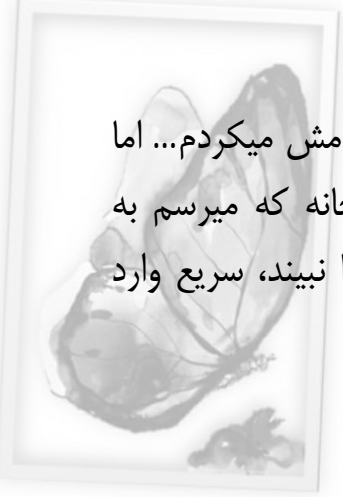
از قدم زدن خسته میشوم، گوشه ی خیابان روی جدول می نشینم و اشکهایم تمامی ندارد، من با  
این اخلاق تند و خشن چه طوری می توانم کنار بیایم؟ از ترس زانوهایم می لرزد، اشکهایم را پاک  
میکنم و بلند میشوم سوار تاکسی میشوم، شده توی ذوقت بخورد؟ توی ذوقم خورده... مثلاً من فکر  
میکردم این مرد رویاهای دخترانه ام فقط دوستت دارم گفتن بلد است و حرفهای عاشقانه و قربان و  
صدقه... هه!!

مثلاً من فکر میکردم نه بلد است داد بزند نه تند صحبت کند نه اذیتم کند... نهایتاً من الکی خودم  
را لوس میکنم و ناز میکنم و ناز میکشد... هه!!

مثلاً فکر میکردم نهایتاً اگر از دستش دلخور شوم تا حالم را خوب نکند و دلخوری هایم را رفع و  
رجوع نکند دست بردار نیست... هه!!

این نیشخندها را به قلبم میزنم ها... من معتقدم ما دخترها حتی رویاها را رویایی میکنیم... خب  
نمیشود که مدام همه چیز خوب و گل و بلبل باشد... نمی شود که مردمان کار و زندگیش را بی خیال  
شود و بشیند و هی نازمان را بکشد!!

نه جان من... این ها رویا است... من تجربه اش کردم... رویاها اگر حقیقت شود و با واقعیت جور در  
نیاید و کلی فرق کند یک جورایی کابوس میشود، نه اینکه فکر کنی دارم یک موضوع کوچک را... یک  
دلخوری کوتاه را... بزرگ میکنم نه به خدا... گفتم که... من فقط توی ذوقم خورده... من فقط توی ذوق  
رویاهایم خورده... من فقط کمی رویاهایم دردش آمده... همین... این ها که چیزهای مهمی نیست  
هست؟ این جا اگر کسی سرطان و درد لاعلاج بگیرد اتفاق مهمی است... این جا اگر کسی عزیزی را از  
دست بدهد فاجعه رخ میدهد... این جا تا سیاه پوشی نمیفهم غم داری... درد داری... بغض داری... اگر  
مثلاً یک روز توی ذوقت بخورد... دلت بشکند... دردت بگیرد... هیچ اتفاق بزرگی نیفتاده... نترس... نه  
جیغ و داد کن... نه آه و ناله... سکوت کن.. این ها اتفاق هایی است که اگر بیفتد حتی از یک ارتفاع بلند  
و زیاد صدایش را کسی نمیشنود...!!



آخ اگر دوستش نداشتم... اگر قلبم این قدر بی قرارش نبود شاید همین امروز تماش می کردم... اما این عشق لعنتی نمی گذارد... حرفهای آقای معتضد هی توی سرم می پیچد... به خانه که میرسم به مامان که در حال آشپزی است سلام میدهم و سریع وارد اتاق میشوم تا چشمهایم را نبیند، سریع وارد حمام میشوم و دوش را باز میکنم:

-- نازی؟

DONYAIE MAMNOE

لعنت به بغض ها و صداهای گرفته

-- جونم؟

--- خوبی؟ چرا سریع رفتی حموم تو؟

--- مامان خیلی سرده میخوام دوش آب گرم بگیرم یکم گرم شم!

من به این راحتی ها دروغ نمی گفتم:

-- سامیار رفت؟ تعارفش نکردی؟

بغض ها حمله میکنند... دیواره های حنجره ام را با تبر میزنن...

-- تشکر کرد سلامم رسوند!

-- سلامت باشه، زود بیا!

لباسهایم را می پوشم و روی تخت می نشینم که تلفن همراهم زنگ میخورد با دیدن شماره سامیار که هنوز اسمی برایش انتخاب نکردم سرما به تنم برمیگردد، جواب میدهم:

-- بله؟



-- خوشدی؟

سلام کردن هم بلد نیست این شاهزاده؟

-- سلام!

میخندد و من چشمهایم درشت تر میشود:

-- فکر کنم توی بچگی این سلام دادن و زیاد یادت دادن، علیک سلام، اون کولی بازی چی بود در آوردی تو؟

عجب رویی دارد:

-- من کولیم؟

-- من گفتم تو کولی ای؟

-- آره الان گفتید!

--- من گفتم کولی بازی در آوردی، خوب شدی یا الان با آب قند نشستن بالای سرت؟

-- من به کسی چیزی نگفتم!

صدای نفس راحتش را میشنوم، هنوز دلیل این همه عصبانیتش را نمیفهمم... گیجم... محکم میگوید:

-- بهتره بین خودمون بمونه، من خیلی عصبانی شدم نفهمیدم چی شد!

جوابش را نمی دهم:



-- الو؟ صدام و داری؟

-- بله؟

-- قهری الان؟ تو که گفتی قهر واسه بچه هاس... عه یادم نبود تو هنوز به سن قانونی نرسیدی!

DONYAIE MAMNOE

حرصم میگیرد...

-- من قهر نیستم!

زیادی رک است لعنتی...

-- پس اگه داری ناز میکنی بگم من نه ناز کشیدن بلام نه منت کشی کردن، نمیخوام این دلخوریای کوچک بزرگترا رو درگیر کنه!

سکوت میکنم نفس عمیق میکشد:

-- الو؟

-- بله؟

-- امروز جفتمون هم دیگه و ناراحت کردیم، بهتره هر دومون فراموش کنیم و از هم ناراحت نباشیم قبوله؟

لبخند میزنم... سامیار با هر کسی که دیدم فرق دارد... حتی دلجویی کردنش:

-- قبوله!



-- خب خدا روشکر، کاری نداری؟

دل کوفتی من دل نمیکند:

-- مزاحمتون نمی شم خدا فضا!

-- خدا فضا!

DONYAIE MAMNOE

تلفن را قطع میکنم... بغض ها رفته اند... از جا بلند میشوم و وارد آشپزخانه میشوم، مامان مشغول سالاد درست کردن است، خیار را از توی بشقاب برمیدارم و گاز کوچکی میزنم که میگوید:

-- چه خبر؟ خوش گذشت؟

-- خبری نیست بد نبود، همه چی محض آشنایی دیگه!

-- حالا تا الان چه طوری بوده جناب معتضد؟

کمی نمک روی خیار میزنم و جواب میدهم:

-- مثل همه ی آدمای، یه جورایی هنوز درست نمیشناسمش!

بابا که از راه میرسد بلند میشوم و سلام میدهم، لبخند میزند و میگوید:

-- علیک سلام نازی خانوم خودم، خوبی بابا؟

کیفش را میگیرم:

-- خوبم، خسته نباشید شما خوبید؟



-- الاهی شکر!

مامان با خنده میگوید:

-- پدر و دختر ما رو هم تحویل بگیرید بابا!

هر دو می خندیدیم و بابا هم مثل مامان از امروز و کافه و سامیار می پرسد و من همه چیز را میگویم جز دلخوری های پیش آمده را، بعد از صرف شام وارد اتاق میشوم و روی صندلی می نشینم، گوشی را از روی میز بر میدارم، نوشین فرستاده:

-- الاهی این سامیار به زمین گرم بخوره که از وقتی مثل بختک افتاد روی تو... نه یعنی روی دل تو... اه بابا یعنی تو قلب تو... دیگه انگار نوشین مرده، ای خاک بد سر من که با اینکه نیما اومد و افتاد روی من... یعنی روی دلم... نه همون توی قلبم.. بازم معرفتم این قدر هست که یادت کنم!

دستم را جلوی دهانم میگیرم تا صدای خنده ام بیرون نرود می نویسم:

-- خیلی بیشعوری نوشین، ما که تا ظهر پیش هم بودیم!

-- نه تو رو خدا، میخوای دانشکدم نیا پیش من، تعارف نکن، اون هلو و چرا زودتر رو نکردی من نیما رو رد کنم خیر ندیده!

با خنده مینویسم:

-- این نیمای بیچاره رو به چند نفر می فروشی؟ حامد قصد ازدواج نداره!

بعد از چند لحظه می نویسد:

-- عه میخواد درس بخونه لابد!



-- وای نوشین من نصف شبی نمیتونم بخندم، برو بخواب دیگه!

-- می ترسی بخندی فکر کنن با سامیاری؟

-- اون که فکر کنم اصلا بلد نیست بخنده!

می نویسد:

DONYAIE MAMNOE

-- به درک مرتیکه ی عنق، نازی با این که آش دهن سوزی نیستی و هیچ ازت خوشم نمیاد باید اعتراف کنم از سرشم زیادی!

-- تو چه دشمنی داری با این بنده خدا؟ برو دیگه خوابم میاد، شبت نیمایی!

-- شبت پراز سامیار های عنق و بداخلاق!

با خنده می خواهم گوشی را قفل کنم که چشمم به تنها پیام سامیار می افتد، دلم می ریزد... تو میدانی حسرت را چه طوری حس میکنند؟

وقتی یکی در زندگیت بود... کنار بود.. بیخ گوشت بود و تو سهم زیادی از او نداشتی یعنی... حسرت!

وقتی خوده خوده آرزویت از راه رسیده و تو نمیتوانی آن طور که باید به استقبالش بروی و هوایش را داشته باشی تا زندگی را جور دیگر تجربه کند با عاشقانه هایت یعنی... حسرت!

محبت ها و عشق هایم مانده روی دستم... نمیشود خرج شان کنم آن طور که باید...!

جالب این جاست که نشسته ام به خودم دلداری میدهم... مثلاً با خودم میگویم خب هر آدمی یک وقتی یی یکدفعه ای از کوره در میرود و یک جوری عصبانیتش را بروز میدهد... سامیار هم مثل بقیه... و مدام خودم را میزنم به آن راه و فکر نمیکنم که مگر چه پرسیدم که این قدر عصبانی شد؟ اسم بردن از مادرش چرا این قدر آشفته اش کرد؟ و خب به نتیجه ی معقولی نمیرسم!!

"حتی اگر حرفی نبود شماره ام را بگیر و فقط بخند... وقتی میخندی زمان می ایستد و زیر پوستم انگار پرنده ایست که پر میزند"!!!

(سامیار)

جعبه ی پیتزا رو کنار میزنم و پاهایم را روی میز دراز میکنم، سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم و سیگار روشن میکنم، خستگی از سر و رویم می بارد اعصابم از امروز عصر خراب است، من با آن همه ادعا مجبور شدم ناز یک دختر بچه را بکشم، زنگ که به صدا در می آید متعجب به آیفون نگاه میکنم، بلند میشوم و به سمت آیفون میروم و با دیدن بهرام کلید در باز کن را میزنم "در ورودی را هم باز میکنم، باز به هم حالت روی مبل می نشینم، ضربه ای به در میخورد و صدایش را میشنوم:

-- صابخونه؟

در را باز میکند و وارد میشود، با دیدنم نگاهی متعجب به خانه می اندازد و میگوید:

-- دلت نمیداره برق روشن کنی خبر مرگت!؟

-- فکر کردم قهر کردی !

همان طور که به سمت پریز برق میرود لگدی به پاهایم که روی میز است میزند و میگوید:

- جمع کن اینا رو حاله به هم خورد!


برق را روشن میکند، چشمهایم را میبندم و غر میزنم:

- خاموش کن اون و اه !

- ناراحتی پاشو برو بیرون!

کنارم روی مبل می نشیند، بهرام امشب نرمال نیست:





- اخیش، مردم از خستگی، مگه سگ دو زدنا تو اون کارخونه تموم میشه آدم کم میاره!

به جعبه ی پیتزا نگاه میکند، من این رفیق چند ساله را می شناسم، چشمهایش امشب نمیکشند:

-- خبر مرگت پیتزا خوردی باز؟ خب مگه تو خونه زندگی نداری میای تو این آلونک؟ بابای

بیچارت اونجا باید هم تنها باشه هم نگران، برو سوسن خانوم غذای خونگی بده بخوری خیلی معدت درست حساییه!

DONYAIE MAMNOE

نصیحت هایش شروع شد:

- قرصات و خوردی؟

نخوردم... سرم را به علامت مثبت تکان میدهم در پیتزا را باز میکند، پوف:

-- یه لقمه از پیتزا خوردی سیر شدی؟

اعتراض میکنم:

- بهرام؟

- مگه کارخونه کم کم در حال سر پا شدن نیست؟

- بهرام؟

- مگه پول اون صفوی و ندادی و از شر اون دختر نکبتش خلاص نشدی؟

- بهرام؟

- مگه بابات از شرط سفت و سختش کوتاه نیومد و فقط به خواستگاری رفتنت راضی نشد؟

داد میزنم:

-- بهرام؟

تن صدای او هم بالا می رود ، انبار باروت بود... منفجر می شود:

DONYAIE MAMNOE

- بهرام و زهرمار، داری با جونیت و زندگیت چه غلطی میکنی گوسفند؟ رنگ به رو نداری، جوون به سن تو باید پراز شادابی و انرژی باشه اون وقت تو مثل پیرمردها اومدی تمرگیدی این جا توی تاریکی سیگار دود میکنی و پدرت تو خونتون باید از نگرانی به من زنگ بزنه که بیام پیشت؟

چشمم می پرد:

- با توام بی غیرت، مگه اون غیر از تو کی و داره؟ من حاضرم قسم بخورم قرصاتم نخوردی، حاضرم دست رو قرآن بزارم با اون دخترم که هستی همین جوری برج زهرماری!

بهرام کی این قدر کم طاقت شده؟ صدای بلندش روی اعصابم خط می اندازد، آرام میگویم:

- پاشو برو خونت بگی بخواب!

خون سردی ام بعد از این همه هوار کشیدن آتشش میزند، بلند میشود و یقه ام را میگیرد، بلندم میکند و محکم کمرم را میزند به دیوار، درد تا توی سینه ام می پیچد، آخ نمیگویم:

- د آخه چرا نمیفهمی، دردم میاد وقتی میام و میبینم رفیقم یه قبرستون واسه خودش درست کرده و هر شب تدریجی می میره، تو معنی نگرانی و میفهمی لامصب؟ میفهمی؟

توی چشمهایش را باید ببینی... کاسه ی خون است:

- چیه؟ از من با اون همه آرامش بعیده نه؟ منم دیگه از تظاهر کردن و اینکه هی هیچی به روت نیارم خسته شدم، یکی باید تورو به خودت بیاره، گفتم درد تعطیلی و ورشکستگی کارخونس، گفتم درد شرط باباته، گفتم درد تحمل کردن ویداس به خاطر طلب باباش، اینا که حل شد و تو اندازه ی به ارزن عوض نشدی فهمیدم تو خیلی وقته دست از زندگی کشیدی حتی اگه الان بابات بگه بی خیال نازی بگو تفاهم نداشتیم و تموم، حتی اگه الان بابات تموم دارای شو بزنه به نامت، حتی اگه دنیارو بریزه به پات تو همینی... یه آدمی که یادش رفته خندیدن و زندگی کردن و امید داشتن و!!

بهرام چقدر امشب پر است... فقط نگاه میکنم... حرفهایش حرف ندارد، یقه ام را بیشتر در مشتهایش فشار میدهد و باز کمرم را به دیوار میزند:

- چرا لال مونی گرفتی؟ هان؟ چرا هیچی نمیگی؟ آخه بدبخت اگه منم باهات قطع ارتباط کنم که می پوسی، یه شب همین جا میمیری و هیچ کی نمیفهمه، کی با این اخلاق گندت تحملت میکنه هان؟ جز من که به بدبختی صبح تا شب تحملت میکنم؟

معه ام به طرز وحشتناکی تیر میکشد از تلخی واقعیت... مایع ترشی تا توی گلویم می آید و قورتش میدهم:

-- نترس نمی پوسم بمیرم از بوی گندم خبر دار میشن، کی گفته من و تحمل کنی؟ هری..

آن قدر آرام و خون سرد جوابش را میدهم که فکر میکند ککم هم نمیگذرد از حرفهایش... فکر میکند هیچ مرگم نشده از تلخی حرفهایش... از تنهایی و بی کسی ام، یقه ام را با حرص رها میکند و چند قدم دور میشود، دستی توی موهایش می برد، درد دارد کمر پر از درد را خم میکند.

چرا فکر میکند من هیچ مرگم نشده نمی دانم، جلو می آید و داد میزند چشمهایم را میبندم:

- اون تلفن کوفتیت چرا خاموشه؟ تلفن خونه رو هم که جواب نمیدی، میدونی وقتی بابات بهم زنگ زد چه حالی داشت؟ از دیشب تا الان یه خبر بهش ندادی تو؟



- مگه خاموشه؟ لابد شارژ تموم کرده، تلفن و کشیدم!

- همین؟ شد یه بار به بابات فکر کنی؟ شد یه بار خودخواه نباشی؟

- بسه!

- بس نیست... من الان باید اون قدر بزنم تا همین جا جون بدی تا این قدر خون به دل اون

DONYAIE MAMNOE

پیرمرد نکنی!

این بار من هم داد میزنم:

- میگم بسه، یا برو گمشو بیرون یا خفه شو حرف نزن من هر غلطی میکنم به خودم مربوطه، تو غلط میکنی من و بزنی مرتیکه!

- میدونی بابات چرا نتونست خودش بیاد این جا سراغت چون قلبش باز از دست تو درد گرفته، سامی اون پیرمرد و خیلی وقته خسته کردی، بقران دیگه نمی کشه، مگه چقدر ظرفیت و تحمل داره؟ هان؟ رفتن و خیانت زنش، مرگ جوونش، اون توی اون تصادف فقط سامان و از دست نداد تو رو هم از دست داد تو هم همون روز مردی، وقتی زنش میرفت فقط اون و از دست نداد تو رو هم از دست داد!

بی حال و بی جان به سمتش می روم:

- بابام چی شده؟

جواب نمیدهد، محکم به تخته ی سینه اش می زنم و هلش میدهم، یک قدم عقب میرود:

- بابام چی شده بهرام، الان کجاست؟

- نترس خونس، سوسن خانوم رنگ زده دکترش رفته بالای سرش، خوبه، منم رسیدم ماشینت و دیدم بهش زنگ زدم خیالش و راحت کردم!



نفس عمیق میکشم...روی مبل می افتم، دست هایم را روی زانوهایم می گذارم، سرم را با دسته‌هایم میگیرم، بهرام کنارم می نشیند و دستش را روی شانه ام میگذارد، دستش را کنار میزنم و بلند میشوم، سوئیچ و کتم را بر میدارم، همراهم می آید دستم را میگیرد:

- با ماشین من بریم!

دستم را از دستش بیرون میکشم و به سمت ماشینم میروم، راهم را سد میکند... چه شبی شده امشب:

- گمشو کنار!

- با این حالت تا سر کوچه هم نمی رسی سامیار!

- به جهنم!

بازویم را محکم میگیرد:

- با من قهری چرا با خودت لج کردی بشین من می رسونمت بعد گورم و گم میکنم!

هر دو سوار ماشین میشویم، سوئیچ ام را روی داشبرد پرت میکنم شیشه را پایین میدهم... باد سرد پیشانی ام را اذیت میکند:

- سامیار امشب بابات که با اون حالش زنگ زد ترسیدم، از عصر توی کارخونم ازت عصبانی بودم، نفهمیدم چی شد خیلی تند رفتم ببخشید، میخواستم آروم آروم بهت بگم نترسی ولی عصبانیم کردی!

این آدم های اطراف من پس کی سکوت میکنند؟

- من میدونم داداش، میدونم غم و دردایی توی زندگیت داشتی، رفتن مادرت، خیانت مارسا، اون تصادف لعنتی و دیدن سامان توی اون وضع، میدونم درد کمی نیست سامیار، به ولای علی میفهمم دیدن جنازه ی عزیز آدم توی اون وضع چی به سر آدم میاره، ولی گذشت داداش گذشت... تو هم بگذر ازشون، بگذر سامیار، داری از پا در میای، شبا درست خواب نداری، وقتی میخوابی کابوس همون روز تصادف و می بینی، درست غذا نمیخوری، یه تفریح یه مهمونی نداری واسه خودت، از کارخونه به خونه از خونه به کارخونه، این زندگيه؟ اون معده ی تو خون ریزی داشته میفهمی یعنی چی؟ اون وقت نه قرص میخوری نه غذا... حتی سیگار و کم نمیکنی، اون وقت توقع داری من عین خیالم نباشه؟؟

مردها گریه نه... بغض که میکنند نمیکند؟ جلوی خانه ترمز میکند، میخواهم پیاده شوم دستم را میگیرد، مثل کوره میسوزم:

- پیام حاجی و ببینم؟

- هر غلطی میخوای بکن!

دستم را بیرون میکشم و پیاده میشوم وارد خانه که میشوم سوسن خانم به سمتم می آید:

- تو از دیشب کجایی مادر؟

- بابا کجاست؟

- اتاقشون، خوابیدن!

میبینم که بهرام وارد خانه میشود پله ها را دو تا یکی بالا میروم و در را آرام باز میکنم طاق باز خوابیده، سینه اش آرام بالا و پایین میشود، به سمت تخت میروم و خوب نگاهش میکنم، رنگش پریده، لبهایش به سیاهی میزند، میخواهم بروم که صدای ضعیفش را میشنوم:

- خیلی بی عاطفه ای بچه!

بر میگردد... با صدای ضعیفی میگویم:

- من که هزار بار گفتم هیچ مرگیم نمیشه نترس، نگفتم؟ من الاغ که صد بار گفتم یا کارخونم یا خونه ی خودم نگفتم؟ من خاک بر سر که ده هزار بار گفتم زیاد دور گوشیم نمی رم یا سایلنت یا خاموش، نگفتم؟

- بیا بشین ببینم!

DONYAIE MAMNOE

لبه ی تخت می نشینم... درد کمر.. درد معده.. امانم را بریده، گره ی ابروهایش باز نمی شود:

- دیشب که نیومدی گفتم حتما خونتی، امروز که گفتم رفتی کارخونه، ولی نزدیک شب که شد دلشوره گرفتم، هر چی کارخونه زنگ زدم نبود، گوشیتم خاموش بود، خونتم جواب نمیدادی، مجبور شدم به بهرام زنگ بزنم، گفت صد در صد خونتی، به خونت که رسیده ماشینت و که دیده باهام تماس گرفته!!

دستم را توی موهایم میکشتم و می پرسم:

-- الان خوبی؟ دکترت چی گفت؟

سرش را به طرف عسلی کنار تخت می چرخاند و به قاب عکس سامان زل میزند:

-- سامانم قرار نبود چیزیش بشه، قرار نبود یه روز بره و دیگه برنگرده، قرار نبود بلایی سرش

بیاد!

توی چشمهایم نگاه میکند:

-- من از دست تو چی کار کنم سامیار؟ تو نمی دونی من نگرانیم از پدرای دیگه بیشتره چون یکی

از جیگر گوشه هام و توی یکی از همین خیابونای شهر از دست دادم؟ نمیدونی می ترسم؟ من پیرمرد با 60 سال سن می ترسم، نمیدونی یا انصاف نداری؟



-- آخه پدر من...!!

-- هیس هیچی نگو، اون قدر عصبانیم که یکدفعه بلند میشم و اون قدر میزنم که آدم شی، نه مراعات قلب خودم و میکنم نه سن تو رو!

فقط نگاه میکنم:

DONYAIE MAMNOE

-- امروز نازیلا رو دیدی؟

سرم را به علامت مثبت تکان میدهم، از درد ابروهایش در هم میرود آرام میگویم:

-- بابا بخواب صبح حرف میزنیم!

-- اذیتش که نمیکنی؟

-- نه!

-- میدونی اگه اذیتش کنی خودم میفرستم اون دنیا!

چشمهایم را میبندم، عصبانیتش را هر کاری کند نمی تواند پنهان کند، تظاهر بلد نیست:

-- میدونم!

-- میدونی اگه از گل نازک تر بهش بگی اون قدر میزنم تا جون بدی؟

نگاهش میکنم، عصبانیتش را این طوری ندیده بودم:

- بابا بخواب!





محکم میزند توی سینه ام... دستهایش هنوز قدرت دارد:

-- جواب من و بده؟

از درد می نالم:

-- آره بابا میدونم!

DONYAIE MAMNOE

ضربه ای به در میخورد و بهرام وارد اتاق می شود، بلند میشوم و از اتاق بیرون میروم، وارد اتاق میشوم و روی تخت می نشینم، با کف دستم سینه ام را ماساژ میدهم بهرام وارد اتاق میشود:

-- سامیار؟

توی جیب کتم دنبال سیگارم میگردم:

-- سامی؟

پیدا نمیشود لعنتی، جیب دیگرش را میگردم:

-- داداش؟

سامان نبود؟ آن قدر دیوانه شدم که برمیگردم و به بهرام که جلوی در ایستاده نگاه میکنم تا مطمئن شوم سامان نیست:

-- من دارم میرم، صبح کارخونه حرف میزنیم باشه؟

کاش بروم، جلو می آید و کنارم می نشیند، نه سیگار هست نه فندک، کتم را پرت میکنم، دستش را روی شانه ام میگذارد:



-- سامیار معذرت میخوام!

دردی دعوا نمیکند... هیچ دردی:

-- از همین الان بهت میگم بهرام، مجبور نیستی من و اخلاق گندم و تحمل کنی، من نیازی به  
ترحم و دلسوزی ندارم، هیچ بنی بشری هم تا حالا از تنهایی نمرده!

DONYAIE MAMNOE

معترض و دلخور میگوید:

-- سامیار من...

تیر خلاص را میزنم:

-- هیچ جنازه ای هم تا حالا تو خونه نپوسیده، بالاخره یکی پیدا شده خاکش کنه!

-- من عصبانی بودم یه چیزی گفتم من از روی ترحم با تو نیستم... مزخرف نگو سامی!

-- از امشب فقط همکاریم، تحملم اگه این قدر سخته میتونی استعفا بدی!

-- سامیار ادامه نده، صبح حرف میزنیم الان حالت خوب نیست!

-- آدمی که از زندگی دست کشیده هیچ وقت حالش خوب نیست، یادت که نرفته خودت گفتی!

چشمهایش سرخ شده، از ته دل میگوید:

-- غلط کردم، خوبه؟

میسوزم:

-- شب بخیر!

-- سامی، غلط کردم، تو که میدونی من عصبانی میشم فقط چرت میگم، نفهمیدم چی گفتم...

-- نه اتفاقا حرفای دلت و زدی، معلوم نیست چند وقته داری من و تحمل میکنی، حق داری ولی الان نه شرمنده باش نه ناراحت، حرف دل و باید زد... دلت واسه من نسوزه، تا بابا هست جنازم رو زمین نمی‌مونه!

DONYAIE MAMNOE

از جا بلند میشود و به سمت پنجره میرود، روی تخت دراز میکشم، درد معده نفسم را بند آورده، بابا کاری کرد که به زور نفس میکشم، صدای بهرام را میشنوم:

-- حق داری دلخور باشی، من و اون همه ادعای رفاقت حرفایی زدم که نباید میزد، ولی به جان خودت از ته دل نبود از زور ناراحتی بود!

-- برق و خاموش کن!

-- سامیار؟؟

پتو را روی سرم میکشم، نفسش را فوت میکند، برق را خاموش می‌کند، در را باز میکند صدایش را می‌شنوم:

-- حق نداری به رفاقتم شک کنی نارفیک!

در را که میندد چشم‌هایم را محکم روی هم فشار میدهم...

اشکی نمی‌چکد...

بغضی نمی‌ترکد...

چشم‌هایم را میندم و سعی میکنم بخوابم... باید امشب صبح شود... باید بگذرد...!!

پشت فرمان نشسته ام و با سرعت سرسام آوری میروم، پشت هم چراغ میزنم... بوق میزنم...

سبقت می‌گیرم... اما وقتی ماشین با جسمی برخورد میکند، وقتی شیشه ی ماشین پر از خون و لخته

خون میشود... ترمز میکنم، پاهایم جان ندارد... پیاده میشوم و به سمت کسی که با او تصادف کردم میروم، پشت به من روی زمین افتاده، نزدیک تر میشوم، کنارش روی پاهایم می‌نشینم، بازویش را میگیرم و به سمت خودم می چرخانم، با دیدن صورت غرق خون سامان دستم را میکشتم و عقب میروم... میخواهم صدایش کنم اما تارهای صوتی ام فلج شده، میخواهم داد بزنم و کمک بخوام اما نمیشود که نمیشود... به سمت ماشین برمیگردم، کسی پشت فرمان نشسته و سرش روی فرمان افتاده، من تنها بودم نبودم؟؟ در ماشین را باز میکنم و شانه ی مرد را میگیرم و عقب میکشتم، سرش روی صندلی می افتد، با دیدن صورت غرق از خون خودم یخ میزنم... به جنازه ی سامان نگاه میکنم... به جنازه ی خودم نگاه میکنم... زانوهایم بی حس میشود سقوط میکنم... از ته دل داد میزنم..

- ساااااااا!

- سامیار، پاشو بابا داری خواب می بینی، سامیار؟

پلک میزنم... چشم‌هایم را باز میکنم، از جا می‌پریم، تنم خیس از عرق است، بابا می‌پرسد:

- خوبی بابا؟ باز کابوس دیدی؟

- بیا این آب و بخور!

- شما خوب شدی؟ از صدای داد من بیدار شدی؟

- آره ولی باید بیدار میشدم!

از پنجره به آسمان نگاه میکنم و میگویم:

- چرا؟ هنوز زوده که!



-- وقت نماز صبحه!

- آهان!

باز سرم را روی بالش می کوبم، صدای نگرانش را میشنوم:

- خواب سامان و دیدی دوباره؟

- خوبم بابا برو نماز تو بخون!

از جا بلند میشود و از اتاق بیرون میرود، چشمهایم را باز میکنم، چشمم به قاب عکس سامان می افتد، سعی میکنم باز بخوابم اما بی فایده، بلند میشوم و دوش آب سرد میگیرم، نه حالم را جا می آورد نه از گرمای تنم کم میکند، آماده میشوم و از پله ها پایین میروم، ساعت هنوز 7 صبح است، سوسن خانم با چادر و مقنعه ی سفیدی از اتاق بیرون می آید، این زن به طرز عجیبی بی مادری ام را یادم می آورد، کاش می شد برود:

- صحبت بخیر مادر، بشین الان واست صبحونه میارم!

مادر گفتنش هم به دلم نمیشیند، به سمت در میروم که صدای بابا متوقفم میکند:

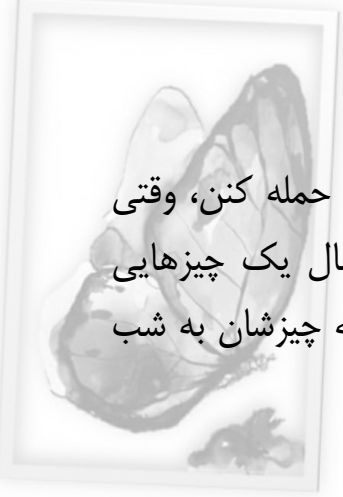
- سامیار بشین صبحانه بخور معدت نباید خالی بمونه!

مگر میشود مخالفت کرد؟ پشت میز می نشینم و چند دقیقه بعد صبحانه ی مفصلی روی میز چیده میشود، کمی از چای را می نوشم، بابا خیره نگاهم میکند:

- حالت بهتره؟

- خوبم!

- باید یه فکری واسه این کابوسا کرد، روانشناسی، روانپزشکی، ها؟



جواب نمیدهم، یک لقمه دیگر میخورم و بلند میشوم، وقتی دردها از همه طرف حمله کنن، وقتی شب خوبی نداشته باشی و تا خود صبح هم کابوس دیده باشی صبح که میشود دنبال یک چیزهایی میگردی که شبت را روی آن خالی کنی، معتقدم آدم ها صبح ها که بیدار میشوند همه چیزشان به شب قبل بستگی دارد:

- تو که چیزی نخوردی؟

DONYAIE MAMNOE

- خوردم دیگه!

- شب نازیلا رو بیار این جا!

سریع بر میگردم و نگاهش میکنم... امروز همین را کم دارم:

- امروز قراری نداریم، حالا چرا این جا؟

- خودم تماس میگیرم دعوتش میکنم تو فقط برو دنبالش، چیه مزاحمته؟

پوف دارد عصبانی میشود:

- نه مزاحم واسه چی؟ باشه میرم میارمش!

به کارخانه که میرسم، پشت میز که می نشینم، ضربه ای به در میخورد، ندیده میدانم بهرام است:

- بله؟

در باز میشود و بهرام لبخند به لب نگاهم می کند:

- سلام سامیار خان بداخلاق!



تلخ می پرسم:

- چی کار داری؟

- هنوز قهری نی نی کوچولو؟

- برو به کارت برس وگرنه جور دیگه برخورد میکنم!

نزدیک میشود، لحنش جدی میشود:

- بگم چیز خوردم می بخشی؟

خودم از لحن سردم سردم میشود:

- بخشیدن بلد نیستم!

- تو دعوا که حلوا پخش نمیکنی یکی تو گفتم مدخرف بود خوبه؟

- به مهندس جلیلی زنگ زدی؟

-- سامیار تو میدونی واسم مثل داداش میمونی!

- بگو سلطانی بیاد اتاقم کارش دارم!

کلافه گوشیش را روی میز پرت میکند و میگوید:

- من دارم با تو از خودمون حرف میزنم نه این خراب شده!

- خودمون وجود نداره، اینجا فقط در مورد کار صحبت میشه!



عصبانی میشود دستم را میگیرد:

- پاشو بریم بیرون من حرفام کاری نیست!

- جز کار حرفی با هم نداریم ول کن دست مو!

- فکر میکنی من دست از سرت برمیدارم؟ تا نگی دیگه دلخور نیستی از این جا تکنون نمی خورم!

پشت میز می نشیند، جوری رفتار میکند انگار شب قبل با من نبوده... تن صدایم بالا میرود:

- میگم پاشو گمشو برو سر کارت!

- گم میشم فقط قبلش باید باور کنی اون حرفا حرفای دلم نبود!

- کدوم حرفا؟ من اخلاقم گنده خودمم قبول دارم!

میخندد:

- ای قربون آدم چیز فهم، این و که خودمم قبول دارم!

فقط گره ی ابروهایم باز میشود:

- خب پس چه مرگته؟

- میگم اونو که گفتم تحملت میکنم حرف دلم نبود!

جدی میپرسم اما میخندد:

- پس حرف کجات بود؟





- سامیار خدایی بخوای نمک بریزی بانمکیا!

- بهرام میری بیرون یا بگم بیان بندازنت بیرون؟

باز جدی نگاهم میکند، دستهایش را روی میز میگذارد و کمی به سمتم خم میشود:

- اگه بخوای رفاقتمون و به هم بزنی خودم گور مو گم میکنم! DONYAIE MAMNOE

چه طوری هاست که هنوز به رفاقتش ایمان دارم؟؟

- سامیار؟

چه طوری هاست که به حرفهایش شک ندارم؟

-- من آدمی و به زور تحمل نمیکنم خیالت تخت، تو این قدر که نشون میدی گند نیستی (به زور جلوی خنده اش را میگیرد) لااقل با من نبودی، فکر کنم تنها کسی که گاهی مجبوری باهاش راه بیای منم!

- خیلی خب پاشو برو من کار دارم!

کامپیوتر را روشن میکنم بلند میشود و مقابلم می ایستد:

- دیگه که دلخور نیستی؟

تا نگوییم نه دست بردار نیست:

- نه بیا برو بهرام!



دستش را روی سرم میگذارد و موهایم را به هم می ریزد و می گوید:

- دمت گرم!

- چی کار میکنی روانی!

- مخلصم، با اجازه رئیس!

DONYAIE MAMNOE

از اتاق بیرون میرود و میگذارد من یک نفس راحت بکشم...!!

" نه اینکه فکر کنی تو فکر مرگم... توان زندگی کردن ندارم!"  
نازیلا

چهره ام با همین آرایش ساده و دخترانه کلی تغییر کرده، دامن بلند لباسم را بالا میگیرم، رنگ کاربونی رنگش به پوست صورتم می آید، پیراهن ساتن براقی به تن دارم که کت آستین کوتاهی که تا زیر سینه ام می رسد را روی آن تنم کردم، موهای بلند مشکی رنگم را که تا روی کمرم می رسد را ساده باز گذاشتم، کفش های پاشنه دار تنها چیزی است که از آن راضی نیستم، صدای دست و کیل کشیدن بقیه را میشنوم و مامان وارد اتاق میشود:

- نازی عروس اومد تو هنوز جلوی آینه ای؟

- دامادم هست؟

- نه رفت طبقه ی بالا پیش آقایون بیا راحت باش!

از اتاق بیرون میروم با دیدن سیما با ذوق به سمتش میروم بی نهایت زیبا شده، دستش را به گرمی میفشارم، لبخند میزند، سفیدی دندان هایش لبهای صورتی اش را زیباتر میکند:

- سلام عزیز دلم، مبارک باشه چقدر ناز شدی!



- نازی چقدر تغییر کردی!

- بشین!

کنارش می نشینم و به تاج ظریفی که سمت راست پیشانی بلند و صفاش زده شده و تا پشت گوشش رفته نگاه میکنم و میگویم:

DONYAIE MAMNOE

- خیلی خوشگل شدی سیما، راست میگن لولو میری هلو برمیگردی!

بلند میخندد خاله مشغول خوش آمدگویی است، از وقتی آمدم یک خانم مسن زل زده توی صورتم و رفتارم را زیر نظر دارد، معذبم کرده، میپرسم:

- این خانومی که کنار مامانم نشسته کیه؟

مسیر نگاهم را دنبال میکند، دسته گل را روی دامن سفید و پف دارش رها میکند و با دستش راستش گردنش را ماساژ میدهد:

- عمه ی حسامه، چطور؟

- خیلی نگام میکنه!

با خنده می گوید:

- وای نازی یه پسر داره که خداوکیلی دیدن داره، وکیله، تیپ و قیافش و باید ببینی!

متعجب نگاهش میکنم، توی دلم تکرار میکنم " به سامیار من نمی رسد" ادامه میدهد:

- قد کوتاه، وزن فکر کنم به نود تا باشه، شکم تا این جا..



دستش را از شکمش با فاصله ی زیادی میگیرد، صدای موزیک بالاتر میرود و جوان ترها وسط می آیند و ما همچنان میخندیم:

- آخه خبرش مو هم نداره که بگم یه حسن داره، فکر کن اون وقت این خانوم دنبال یه عروس همه چی تموم میگرده خب یکی نیست بگه حاج خانوم یه نگاه به پسرش بکن بعد، یعنی نازی تنها حسنش شغل شه!

DONYAIE MAMNOE

میخندم و میگویم:

- کم چیزی نیست!

با چشمهای درشت شده نگاهم میکند:

- یعنی ندیده پسندیدی؟

- ایش نه خیر میگم شغل خوبم مهمه!

- نازی اگه بدونی چقدر خستم، دلم میخواد این تاج و تور و بکنم و مو هام و باز کنم و برم زیر دوش!

- خب میخوای کمکت کنم؟

چپ چپ نگاهم میکند:

- مسخره!

کمی خودش را روی مبل پایین میکشد و تکیه میدهد:



- آخه عروس این جوری باید لم بده؟

با سرعت صاف می نشیند متعجب میگویم:

- وا چه زود خجالت کشیدی!

- ببند بابا خواهرشوهر مادر شوهر دارن میان!

DONYAIE MAMNOE

میخندم و هر دو به احترام شان بلند میشویم، مادرش قد بلند و چهارشانه است، هیکلش روی فرم است و جای تحسین دارد، صورتش اما خشک و جدی است، خواهر حسام اما لبخند به لب دارد، بعد از رفتن شان میگویم:

- مادرشوهرت چه جور آدمیه؟

- اعصاب نداره!

میخندم و میگویم:

- نگو که هنوزم مادر شوهر این جوری وجود داره!

- نه اذیت نمیکنه فقط خیلی جدی و سنگینه!

ناهید دختر دایی سعید به سمت مان می آید، لباس هایش زیادی لختی است، زیاد صمیمی نیستیم چون اخلاق مان جور در نمی آید، بعد از سلام دستم را میگیرد و میگوید:

- پاشو بیا یه خودی نشون بده دیگه!

- باشه شما برید من بعد میام.



دست سیما را میگیرد:

- پاشو بریم وسط سیما!

خانه خواهر حسام هم میرسد و دست سیما را میگیرد من هم بلند میشوم و میخوام کنار مامان بشینم که صدای خاله را از چارچوب اتاق میشنوم:

DONYAIE MAMNOE

- نازی خاله گوشت داره زنگ میخوره!

با گفتن اومدم خودم را به اتاق می رسانم صدای موزیک زیادی بلند میشود در را میندم و گوشیم را از روی میز بر میدارم، با دیدن شماره سامیار بی اراده روی تخت می نشینم، این که زانوهایم سست میشود و ریتم قلبم تند دست خودم نیست... نفس عمیق میکشم، سه بار پشت هم... جواب میدهم:

- سلام؟

صدایش بی نهایت ضعیف و خسته است آن قدر که نگران میشوم:

- من پایین منتظرم!

مثل برق گرفته ها می ایستم، متعجب میگویم:

- کجا؟

کلافه نفسش را فوت میکند:

- جلوی دانشگاه، جلوی خونتون دیگه!

تازه تماس آقای معتضد را به یاد می آورم، لبم را با زبان تر میکنم و با استرسی که نمیدانم از کدام گوری پیدایش شد جواب میدهم:



- مگه پدرتون بهتون نگفت؟

چرا این مرد این قدر بی حوصله است؟

- چی و؟

- اینکه من امشب نمیتونم پیام منزلتون!

DONYAIE MAMNOE

عصبانی میشود این را از لحنش می شود فهمید:

- مسخره کردی؟ تو و بابا برنامه هاتون و با من هماهنگ کنید به جایی برنمیخوره، الان باید

بگی؟

تو بودی بغض نمی کردی؟ من با تمام توانم لبم را گاز میگیرم:

- خب من فکر کردم پدرتون بهتون میگن!

صدای گاز دادن ماشینش را میشنوم، میدانم تند میرود:

- من از اون سر شهر اومدم این جا با این همه خستگی اون وقت هیچ کدوم زحمت خبر دادن به

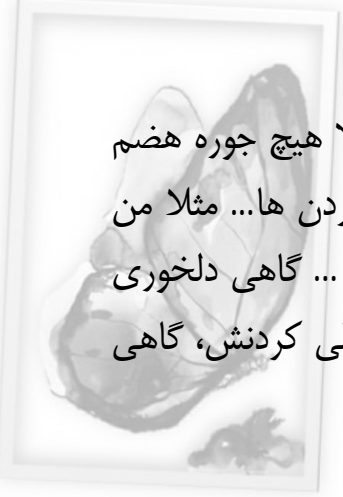
من و به خودتون ندادید، خسته نباشید واقعا!

- تقصیر من نیست من قرار نبود خبر بدم، من به پدرتون گفتم خونه نیستیم، عروسی دختر خالمه

والا حتما می اومدم!

میدانی گاهی دلخوری هایت با همیشه ی عمرت فرق دارد، یک سری دلخوری ها هستند که

میگویی فلانی یک چیزی گفت یک چیزی شنید، دلخور هم شدم شدم دیگر تلافی میکنم، دلخورم شد



شد فوقش یک جوری از دل هم در می آوریم، اما گاهی بعضی از دلخوری ها مثل حالا هیچ جوره هضم نمیشود، نه می شود تلافی کنی نه دلجویی... آخ درد دارد... اخ درد دارد این سکوت کردن ها... مثلا من اگر الان بگویم دلخور شدم دلجویی میکند؟ یا دلخورش کنم آرام میشوم و خالی؟؟ نه ... گاهی دلخوری ها توی سینه ات می مانند... و تا عمر داری به دلت میماند گفتنش، تلافی کردنش، خالی کردنش، گاهی هم کینه میشود، صدایش پر از بی حوصلگی است:

- خدافظا !

DONYAIE MAMNOE

من با این قلب زبان نفهم چه کار کنم؟

- آقا سامیار؟

نمی گوید جانم... نمی گوید بله..

- بگو؟

- میشه این قدر تند نرید؟

فقط صدای نفس کشیدنش را میشنوم، حرف نمی زند شاید تا ده ثانیه:

- الو؟ آقا سامیار هستید؟

- برو به جشن برس خانوم موجه!

دلخور میگویم:

- من اسم دارم چرا من و این جوری صدا میزنید؟

صدای بوق بلندی که میزند را میشنوم، دلهره دارد پوستم را میکند:



- آقا سامیار یواش برید تو رو خدا، خسته اید راندگی نکنید!

صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت و ترمز شدید و بوق ممتد تلفن.. قسم بخورم قلبم برای چند ثانیه نزد باور میکنی؟؟ با دستهایم لرزانم شماره اش را میگیرم، نفس نفس میزنم... اینکه عرق میکنم و اریشم خراب میشود مهم نیست، اینکه بغض دارد میترکد مثل دلم هم مهم نیست، اینکه چشمهایم پر از آب میشود هم مهم نیست.. مهم این است سامیار بلائی سرش نیامده باشد، سالم باشد، زنگ میخورد و جواب نمیدهد یعنی... بلند میشوم و مدام راه میروم، ضربه ای به در میخورد و مامان می آید، خودم را الکی با کیفم سرگرم میکنم:

- نازیلا چی کار میکنی؟

صدایم میلرزد... خدایا سامیار؟

- دارم دنبال عطر میگردم الان میام!

- حالت خوبه؟

- آره شما برو منم الان میام!

خدا روشکر میرو، اشک اول می چکد... شماره اش را میگیرم... جواب نمیدهد... اشک دوم می چکد، باز شماره اش را میگیرم، اشک سوم می چکد، ته دلم خالی میشود، یک چیزی از قلبم کنده میشود... حفره را حس میکنم... درست همان نقطه درد میگیرد، صدایش را که میشنوم از چشمهایم سیل راه می افتد:

- گوشیم سوخت چیه من و بستی به زنگ؟

این لعنتی دل ندارد؟ با بغض میگویم:

- خوبید؟



DONYAIE MAMNOE

- مگه قراره بد باشم؟

بینی ام را بالا میکشم، هق هق میکنم:

- من... من فکر کردم...

- داری گریه میکنی تو؟

نفس نفس میزنم... پنجره را باز میکنم و عمیق نفس میکشم:

- تصادف نکردم نترس یک ماشینی پیچید جلوم!

حرف زدنم نمی آید... همین که خوب است کافی است:

- میشه بگی گریت واسه چیه شب جشن دختر خالت؟

- چرا گوشیتون و جواب نمیدید؟ فکر کردم بلایی سرتون اومده نگران شدم!

این اشک لعنتی بند نمی آید.. این بغض لعنتی خرد شده و گلویم را خراش میدهد...

- من خوبم داشتم با این راننده ی گیج بحث میکردم!

نمی دانم چرا میگویم:

- باشه!

- چی باشه؟

- هیچی!



- هیچی باشه؟

مردم آزاری را در هیچ شرایطی بیخیال نمیشود...

- الان دیگه گریت واسه چیه آخه؟

- هیچی فقط خیلی ترسیدم!

رک و بی پرده میگوید:

- مگه آرایشگاه نبود؟

گونه هایم آتش میگیرد:

- این جور مواقع دخترا اگه جلو شون سر ببرن گریه نمیکنن که آرایش شون خراب نشه تو چه جور دختری هستی؟

- دست خودم نبود!

- برو دیگه ولی من حساب تو بعد میرسم!

پنجره را میندم و جلوی آینه می ایستم پای چشمهایم سیاه شده..

- چرا؟

- چون باید به من خبر میدادی الان من باید من توی رختخوابم باشم!

صدای فندک زدنش را میشنوم:



DONYAIE MAMNOE

- گفتم که قرار نبود من خبر بدم، تورو خدا یواش برید!

- تو خوبی خانوم موجه؟ نترس من یه عمره این جوری میرم!

- اتفاق یکدفعه می افته، من اگه دوتا خواهش بکنم گوش میدید؟

- آدم حرف گوش کنی نیستی ولی بگو!

آی حرص میخورم از این همه رک گویی:

- کمربندتون و ببندید پشت فرمون سیگار نکشید، تند هم نرید!

بی انصاف است... من هنوز حق میکنم و انگار نه انگار گند زده به امشبم:

- این که شد سه تا؟

- شما به دوتا شم عمل کنی من راضی ام!

سکوت میکند... بعد جدی می گوید:

- خدافظا!

این جواب تمام نگرانی ها و جان کندن های من بود:

- آقا سامیار اصلا رسیدید به من پیام بدید باشه؟

زیاده روی نمیکنم فقط نگرانم... یادم نرفته فعلا نمیتوانم عاشقانه هایم را خرج کنم فقط نگرانم...

نفس عمیق میکشد:



- باشه خدافظ !

- ممنون، خدافظ !

پای چشمهایم را به بدبختی پاک میکنم و باز آرایشم را تجدید میکنم، گوشی ام را برمیدارم و از اتاق بیرون میروم، سیما با اخم نگاهم میکنم، ناچار به سمتش میروم میخواهد اعتراض کند بابت غیبتم اما منصرف میشود:

DONYAIE MAMNOE

- چشمت چرا سرخه؟

تازگی ها چه قدر دروغ میگویم:

- چشمم به لوازم آرایش حساسه!

یک ساعت از مجلس میگذرد و همه مشغول صرف غذا شده اند اما از سامیار خبری نیست!!

برایش می نویسم:

- رسیدید؟

و باز با قاشق غذا را زیرورو میکنم که صدای پیامک را میشنوم، نوشته:

- یادم رفت پیام بدم، شب بخیر!

همین؟ گوشی را روی میز پرت میکنم و تمام ناراحتی ام را با خوردن یک لیوان آب خالی میکنم، امشب تمام خنده هایم مصنوعی شد... تلخ شد... زهر شد...!!

یکی نیست بیاید بگوید خب نکن جان من... این قدر رویا پردازی نکن، این قدر آینده ات را گل و بلبل نبین... این قدر از یک عشق بت نساز، یکی بیاید بزند توی گوش من و بیدارم کند... یکی بیاید بگوید دست بردار از این رویا بافی ها... خب همیشه که آدم نباید خوش بین باشد که... مثبت اندیش باشد

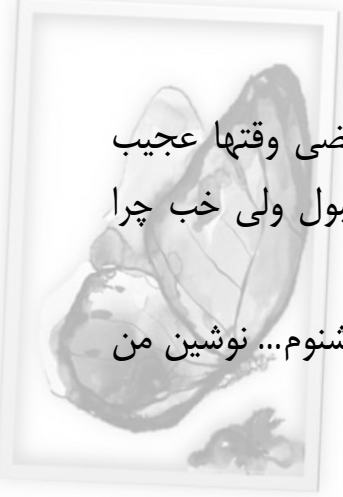
که... گاهی هی باید با خودت بگویی... اوووم... خب شاید نشود هان؟؟ شاید مثلا آن طور که من خیال میکنم نباشد نه؟؟ شاید این قدر که من تصور میکنم رویایی نباشد؟؟ و خب نهایتش وقتی با آن روبه رو شوی این قدر هنگ نمیکنی... این قدر توی ذوق نمی خورد... این قدر دلت نمیگیرد... میدانی منظورم چیست؟؟ میگویم گاهی خودت خودت را برای یک چیزهایی... رفتار هایی... اتفاق هایی آماده کن... نه اینکه مدام آیه یاس بخوانی ها نه... گاهی فقط باید واقع بین بود، خب منی که این مرد را نمیشناختم غلط کردم این قدر مدام بت ساختم و اسطوره... غلط کردم با خودم هر شب و هرشب گفتم این مرد پر از جذابیت و خوبی است و اصلا برای بدی جا ندارد با ان قد و بالایش!!! خب گور پدر این رویا پردازی ها... تو بگو اگر الان قلبم از این سردی ها یخ بزند و چی میدانم از غصه بروم به جهنم حقم نیست؟؟؟

بین عشق خوب است... مقدس است... اصلا خوده زندگی است... ولی قبول داری گاهی خانه خراب کن میشود؟ قبول داری کور و کورت میکند؟؟ خب من سامیار را خیلی بهتر از این ها تصور کردم... میدانم تا الان هیچ کلمه ی عاشقانه ای از او نشنیدم... میدانم حتی یک بار از آینده و زندگیمان نگفته... میدانم فقط یک بار گفت "ازت خوشم اومد" همین!!

ولی خب همین ها یعنی من را یک جورایی میخواهد دیگر هان؟؟ حالا نه اینکه عاشق دلخسته ی من باشد یا برایم بمیرد نه... ولی اگر تفاهم و شناخت باشد مرا می خواهد دیگر قبول داری؟؟ خب پس چرا این قدر سرد؟ چرا این قدر یخ؟؟ باور کن از امشب و عروسی هیچ چیز نفهمیدم و دلخوری سیما از کز کردنم مشخص بود و نشد کاری کنم... من نه لوسم نه نازک نارنجی فقط مدام یک تیکه از رویاهایم می سوزد... به خانه که رسیدیم حمام هم نرفتم... افتادم روی تخت و تنها کاری که نکردم خوابیدن بود... امان از این فکرها... پدرش گفت روحیه اش خوب نیست... من میدانم برای روحیه و حالش دقیقا چه کار کنم؟؟

شب هایی است که از ذوق خوابت نمیرد... ذوق روز بعد و یک اتفاقی که منتظرش هستی مثلا... یا دیدن کسی که دلتنگش هستی به طور مثال...

گاهی هم از درد خوابت نمیرد... دیده ای گاهی بعضی دردها شبها پدر در می آورند؟؟؟ گاهی هم از اینکه بشینی و فکر کنی الان دقیقا چه مرگت شده خوابت نمیرد... نه اینکه دقیق ندانی.. میدانی و خودت را میزنی به آن راه، مثلا من الان میدانم دلم گرفته و هی الکی میگویم چرا خب؟؟ جشن بودی که؟؟ خوش گذشت که؟؟ و آن صدای بلند توی مغزم می گوید... "خیلی سرد بود دیوانه"!!



سامیار را میگوید ها... من امشب دلم محبت میخواهد... آخ ... آخ ... دیدی بعضی وقتها عجیب محبت میخواهی و آغوش و حرفهای قشنگ؟؟؟ سامیار بلد نیست؟؟ مغرور است؟؟ قبول ولی خب چرا این قدر سرد؟؟  
چشمهایم را میبندم و سعی میکنم بخوابم که صدای پیامک تلفن همراهم را می شنوم... نوشین من است، نوشته:

- سلام گودزیلا، گودزیلای بزرگ چگونه؟؟ جشن خوش گذشت؟؟ فردا که جمعیس ولی پس فردا باید واسم تعریف کنی چی به چی بودا...!!

خنده دار است که تنها کسی که این روزها مرا می فهمد و نمیفهمد نوشین است؟ برایش مینویسم:  
- دلم گرفته!

شکلک تعجب می فرستد این رفیق سرخوش، مینویسم:

- نوشین؟

و بغض میکنم... میدانم میداند وقتی توی پیام کسی را صدا بزنم یعنی داغانم... می نویسد:

- جانم؟؟ چی شده ناریلای؟؟

به خدا فقط دلم حرف زدن میخواهد... گلایه کردن می خواهد... میخواهم بگویم نوشین من امشب از ترس سرعت و تصادف آقا سخته کردم وانگار نه انگار، که من با بغض گفتم رسیدی پیام بده و آخر هم نوشت یادم رفت شب بخیر... اما نوشتم:

- سامیار یه جوریه؟  
نمی تواند جدی باشد این بشر:



- خب این و که میدونم مسخره کردی؟ من میگم تعادل روانی نداره میگی عه.. میگم اصلا آدم نیست میگی وای.. میگم بابا این ترسناکه اصلا میگه اه بعد تازه میگی یه جوریه؟

شده میان بغض بخندی... دقت کردی گلویت درد میگیرد؟؟ گلویم درد گرفت... نوشتم:

- خواهشا بخواب چرت نگو شب بخیر!

DONYAIE MAMNOE

دست بردار نیست دیوانه ی خجسته:

- کوفت و بخواب درد و بخواب زهرمار و بخواب... آدم و نگران میکنی و میگی بخواب؟؟ بگو اون دایناسور باز چه هنرنمایی کرده که تو فقط یکم فکر کردی یه جوریه؟

این بار میخندم... چرا اشکم چکید پس؟

- هیچی دیونه فقط میگم خیلی سرد و بی حوصلس!

- خداوکیلی نازی اینارو الان فهمیدی؟؟ مثلا شب مهمونی که رفتی تو شکمش و گفت تکرار نشه اون موقع فکر کردی خیلی شوخ و با نمک و مامانیه؟ فکر کردی گوله نمکه بچم؟ لابد با خود تم گفتم اوه چه حوصله ای داشت یارو یه کاره وایساد به من گفت تکرار نشه آره؟

میدانم حرفهایش خنده دار است و شوخی ولی من بغض میکنم... از یادآوری اولین دیدار... اولین مکالمه... نوشین راست میگوید... من سامیار آن شب را فراموش کرده ام این روزها... ولی میدانی چرا؟؟ چون خودش آمد سراغم... دلیلم بزرگ بود دیگر نه؟؟ فقط مینویسم:

- نوشین خوابم میاد!

میداند حالم خوب نیست...





- به خدا شوخی میکنم حالت عوض بشه وگرنه میدونم خوب نیستی فقط بگو چرا؟ چی کارت کرده؟

من فقط امشب یک کوچولو دلم شکست همین!

- کاری نکرده، اصلا ندیدمش فقط دلم میخواد یکم صمیمی تر رفتار کنه!

DONYAIE MAMNOE

نوشین دفاع کند یعنی حالم خیلی بد است:

- ای بابا نازی خب چی کار کنه بدبخت، محرم بودی شاید ولی الان بچه دستش بستس، میخواد بوست کنه که نمیشه، میخواد خبرت بغلت کنه که نه.. استغفرالله، میخواد نوازشت کنه که وای خدا توبه... خب چیکار کنه بدبخت؟ والا با این رفتار تو میترسی یه کلمه ی عاشقانه هام بگه بهش پیری بگه آخ الان میریم جهنم...!!

نه اینکه فکر کنی بچه شدم نه... دنبال حرف و بهانه ام برای آرام شدن:

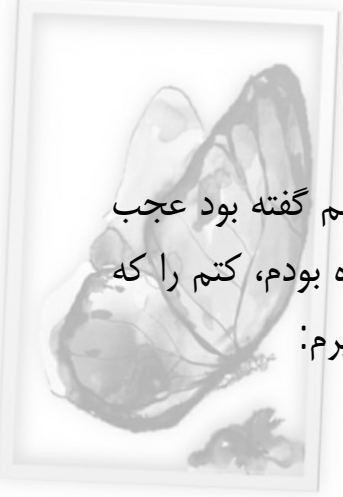
- چه حوصله ای داری این قدر مینویسی بخواب بابا!

- من عادت دارم والا این قدر با نیما حرف زدم انگشتم تاول زده، نازی این و جدی میگم سامیار از اون دسته مردای جدی و خشنه، از اینا که تو خونه بره هستن بیرون گریه، شاید ازدواج کنی زمین تا آسمون فرق کنه، بعضی مردا کلا فقط تو خلوت دو نفره عاشقانه رفتار میکنن! بخواب عزیزم شبت بخیر!

بگویم آرام شدم سرزنشم نمی کنی؟؟ بغضم هنوز هست فقط گلو خراش نمیدهد دیگه.. به در دیوار حنجره ام نمیکوبد.. فقط هست... به نوشین که شب بخیر میگویم سعی میکنم امشب را با تلخی هایش فراموش کنم... و فقط فکر کنم امشب تنها جشن دختر خاله ام بود و بس...!

" زمستان خدا را میتوانم یک عمر تحمل کنم ولی سرمای انسان ها مرا از پای در می اندازد "

(سامیار)



از پله ها پایین می روم، سوسن خانم با ذوق و انرژی مشغول آماده کردن ناهار است... گفته بود منتظر تنها خانم این خونه است، بابا هم گفته بود عجب فرشته ای است این خانم خونه... من هم گیج و بی حوصله به حرفهایشان نیشخند زده بودم، کتم را که تنم میکنم بابا با پاکت های خرید وارد خانه میشود، به سمتش میروم و پاکت ها را میگیرم:

- چرا نگفتید من برم؟

DONYAIE MAMNOE

دلش به هیچ چیز من خوش نیست:

- باید خودم می رفتم، داری میری دنبالش؟

پاکتها را روی کانتر می گذارم و می گویم:

- آره، این دفعه که دیگه مراسم نیست؟

به تلخی حرفهای من عادت کرده:

- گفتم که دیشب فراموش کردم خبرت کنم، زودتر برو منتظره!


جلوی خانه شان ترمز میکنم و شماره اش را میگیرم، بعد از بوق اول جواب میدهد:

- سلام. اومدم!

لبم را گاز میگیرم و تلفن را قطع میکنم، این سلام دادن هایش خاص است... سوار ماشین که میشود با لبخند نگاهم میکند:

- دوباره سلام، خوبید؟

- کشتی من و بابا... علیک سلام!



میخندد... حرکت میکنم، همان طور که کمر بندش را میبندد میگوید:

- بازم بابت دیشب شرمنده!

نمیدانم چرا دلم سیگار میخواهد، کلافه ام ولی نمیدانم چرا؟؟؟ سیگار را روشن میکنم و میخواهم به سمت لبهایم ببرم که صدای سرفه اش را می شنوم، متعجب نگاهش میکنم، سرفه هایش مصنوعی است این فرشته ی بابا:

- هنوز روشن نکرده خفه شدی؟

با خنده سرفه میکند و میگوید:

- آقا سامیار الان خفه می شما!

پک محکمی به سیگار میزنم که بلند تر سرفه میکند، سرم را به علامت تاسف تکان میدهم و پک دومم را میزنم که با ناراحتی میگوید:

- فکر کنم من این جا بمیریم شما سیگارتون و میکشید نه؟

مثل بچه ها مدام نق میزند بیخ گوش من:

- آره!

فکر میکردم قهر کند و حرف نزنند ولی واقعا با همه ی دخترها فرق دارد:

- سیگار میکشید چی میشه که نکشید نمیشه؟



حقیقتاً از طرز سوال پرسیدنش خنده ام میگیرد، شیشه را پایین میدهم و خاکستر سیگار را بیرون می ریزم:

- آقا سامیار با شما بودم؟

- یکم آرام میشم منتها اگه یکی همونم از بین نبره!

می بینم که از تندی لحنم مچاله تر میشود و خودش را به در نزدیک تر می کند، سیگار را با عصبانیت پرت میکنم و شیشه را بالا میدهم، با انگشت اشاره اش روی شیشه خط می اندازد، با این قیافه برود پیش پدرم یک راست میروم قبرستان احتمالا:

- خانوم موجه؟

راست میگوید قهر کردن بلد نیست:

- من اسم دارم!

- از سیگار بدت میاد؟

در کمال ناباوری میگوید:

- نه!

راهنما میزنم و میدان را دور میزنم، با ذوق میگوید:

- داره برف میاد نه؟

- نمیدونم!



- من چند تا دونه ی سفید دیدم!

- برف دوست داری؟

کلا دلخوری اش از لحن تند و بدم دود میشود، بر میگردد سمتم و میگوید:

- خیلی... میگم خیلی یعنی خیلیا!

DONYAIE MAMNOE

نمیتوانم لبخند نزنم:

- خب فهمیدم خودزنی نکن!

میخندد و میگوید:

- وای برف که بیاد مثل بچه ها میشم، آخه من کلا خیلی سرمایی ام، بعد برف که میاد نمیتونم نرم برف بازی واسه همین خیلی مریض میشم!

با بدجنسی می پرسم:

- فقط وقتی برف بیاد؟

گیج نگاهم میکند و می پرسم:

- مثل بچه ها میشی؟

لبش را گاز میگیرد و میگوید:

- همش آدم و اذیت میکنید!



حرفش بغض داشت... نمیدانم حس کردم فقط مخصوص حالا نبود... حس کردم دلش پر است از من، باید با حال نرمال برویم، فقط به خاطر بابا و قلبش:

- پس سیگار دوست داری؟

بدون عکس العمل یا خنده ای همان طور که با انگشت هایش بازی میکند جواب میدهد:

DONYAIE MAMNOE

- اهوم!

بعد انگار که تازه متوجه ی سوالم و جوابش شده باشد سریع نگاهم میکند:

- نه نه... یعنی چیزه... یعنی میدونید؟ بخدا من تا حالا دست به سیگار نزدم!

نمیتوانم لبخند نزدم به این همه سادگی:

- می دونم بابا سخته کردی نفس بکش!

- آخه گفتم یه وقت فکر بد نکنید در مورد، میدونید من فقط دوست دارم یه بار ژست سیگار کشیدن و تجربه کنم، همین!

فقط ژست؟؟ ویدا پاکت پاکت میکشید:

- فقط ژست شو؟

- آره دیگه، ولی دوست ندارم آدم ریه هاشو به خاطر یه آرامش مسخره و کم نابود کنه!

- از کجا میدونی آرامشش کم و مسخرس، امتحان کردی مگه؟

با اعتراض بامزه ای میگوید:



- عه آقا سامیار؟

- چیه؟

- خب تجربه نمی خواد که دیگه هر آدم عاقلی میدونه سیگار آرامشش به درد نمیخوره و مسخرس که با همچین چیزی آروم شی!

DONYAIE MAMNOE

بعد دستهایش را جلوی دهانش میگیرد و میگوید:

- هههینن!

خنده ام از لبخند فاصله میگیرد... همچنان میخندم که با چشم های درشت شده نگاهم میکند و میگوید:

- ببخشید بخدا نمیخواستم توهین کنما..!

از شیشه به خیابان نگاه میکنم:

- خب چرا میخندید؟

- پس من آدم عاقلی نیستم آره؟

- وای تو رو خدا نگید!

- من از خانومایی که به مردا توهین کنن بدم میادا!

- باور کنید من اصلا اهل توهین نیستم، حواسم نبود ببخشید دیگه باشه؟



جلوی خانه ترمز میکنم، ماشین را خاموش میکنم و میخواهم پیاده شوم که میبینم همچنان نشسته، نگاهش میکنم:

- تشریف نمیاری؟

- من قصد توهین نداشتم بخدا!

DONYAIE MAMNOE

- باشه بابا قبول بیا پایین !

حالش گرفته شده این را از حالت صورتش میشود فهمید، میدانم بابا میگذارد به حساب من:

- خانوم موجه؟

- بله؟

مکث میکنم... تمام توانم را به خرج میدهم... نه اینکه نشود... نمیخواهم...

- بخندی خوشگل تری!

مات نگاهم میکند، حتی این بار سرش را زیر نمی اندازد، حتی فکر میکنم نفس هم نمی کشد، متنفرم از این حرفهای مثلاً عاشقانه... بابا دیوانه ام نکند شانس آوردم، پیاده میشوم و حرصم و را سر در خالی میکنم، پیاده میشود، بند کیفش را توی دستهایش مچاله کرده، این قدر شوکه شده از حرف من؟؟ وارد خانه که میشویم سوسن خانم اسپند به دست به سمتش میرود، کلافه نفسم را فوت میکنم و کتم را در می آورم، سوسن خانم یک ریز ابراز محبت میکند:

- الاهی قربونت برم خانوم، چشمم کف پات، چشم حسود بترکه ایشالا، خوش اومدی، خوبی دخترم؟

خانواده خوب بودن؟





بابا با خنده از راه میرسد، روی کاناپه لم میدهم و پا روی پا می اندازم، به طرف نازیلا که با لبخند و گونه های گل انداخته ایستاده می رود، نازیلا یک قدم جلو می رود و آرام می گوید:

- سلام پدر جان، خوبی؟

پدر جان؟؟

DONYAIE MAMNOE

- سلام به روی ماهت بابا جون، خیلی خوش اومدی عزیزم، چرا ایستادی برو بشین!

سوسن خانم زیر لب یک چیزی میخواند و به نازیلا فوت میکند، موهایم را چنگ میزنم، بابا و نازیلا هم می نشینند، بابا نازیلا را نگاه میکند و می پرسد:

- خب خانومی چه خبر؟؟ خانواده خوب بودن؟

صدایش خیلی آرام است:

- سلامتی، بله سلام رسوندن خدمتون!

- سلامت باشن، پاشو برو بالا پالتو تو در بیار کیف تو بزار بیا ناهار بخوریم بابا جون، بعد میخوام ازت بپرسم این سامیار خان چه طور یا بوده تا حالا؟

چشمهایم را محکم روی هم فشار میدهم... بابا مرگ من طوفان به پا نکن، نگاهم می کند:

- سامیار نازیلا رو ببر اتاقت و نشون بده!

هر دو از پله ها بالا می رویم، در اتاقم را باز میکنم و نگاهش میکنم، وارد اتاقم که میشود نفس عمیق میکشد، پالتو اش را از تنش در می آورد که چشمش به تابلو عکس من و سامان روی دیوار می افتد، چند ثانیه ای عکس را نگاه میکند و بعد نگاهم میکند:



- خدا رحمتشون کنه!

- کیف و لباس و بزار بیا پایین!

به سمت پنجره میرود و با ذوق می گوید:

- وای داره برف میاد آقا سامیار!

نمیدانم چه طوری بگویم از دلخوری ها چیزی به بابا نگوید:

- آقا سامیار میشه برم بیرون؟

میدانم حرفی بزند حتی از سرعت در رانندگی، بابا قیامت میکند:

- نوشین میگه بارون عاشقانه تره، من میگم برف قابل لمس تره، با بارون فقط خیس میشی ولی با برف میتونی کلی خاطره بسازی، مثل برف بازی، آدم برفی، قبول دارید؟؟

درست کنارش مقابل پنجره می ایستم، نگاهم میکند، بی توجه به حرفهایش میگویم:

- بابا قلبش مریضه، دلم نمیخواد از دلخوری های که پیش اومد چیزی بدونه!

همیشه اصل مطلب را رها میکند این فرشته ی بابا:

- آخی، الاهی بمیرم، باید خیلی مراقب شون باشید!

زل میزنم توی چشمهایش:

- فهمیدی من چی گفتم خانوم گیج؟



از جدیتم شوکه می‌شود:

- من.. یعنی... آره فهمیدم، من که بچه نیستم برم همه چی و بگم!

- خب حالا بغض نکن!

شک ندارم بی اندازه از این اخم و جدیت من می ترسد:

DONYAIE MAMNOE

- خب همش آدم و دعوا می کنید!

متعجب نگاهش میکنم، دستهایم را داخل جیب های شلوار طوسی رنگم می برم:

- من دعوا میکنم؟

سرش را زیر می اندازد، دقت نکرده بودم، مژه های قشنگی دارد، همین مانده الان بغض کند و سر  
میز ناهار دلخور باشد، ناز کشیدن چه طوری هاست؟؟

- با شما بودم؟

- بریم ناهار پدرتون منتظرن!

- من دعوا نمیکنم مدلم این طوریه خاله ریزه!

سریع سرش را بلند میکند و متعجب نگاهم میکند، تعجب که میکند مثل خرگوش می شود:

- خب آقا سامیار من اسم دارم شما هی من این جوری صدا میزنید!

باز اصل مطلب را فراموش کرد:



- الان خوبی؟ بریم؟

- بله بریم!

به سمت در میروم که میبینم ایستاده و باز به دانه های ریز برف خیره شده، نفسم را کلافه فوت میکنم:

DONYAIE MAMNOE

- ننه سرما؟

این بار با خنده نگاهم میکند، لبخندم امروز چه خودی نشان میدهد:

- آقا سامیار اینا چیه به من میگید خب؟

با اخم مصنوعی میگویم:

- بیا بریم بابا غذا یخ کرد عه!

- آهان باشه چشم!

"تنهایی ام پای خودم... همین که بدانی خسته ام کافی ست، قبل ترها گفته بودم تاب نمی آوری منه این روزهای بی حوصله را...!!"

نازیلا

همه مشغول صرف غذا بودیم، حالا تو فکر کن من زیادی بی جنبه شده ام ولی نمیدانم چرا از ذوق حرفی که توی ماشین زد و خنده هایش این قدر حالم خوب است... نگاهش می کنم... بیشتر از این که غذا بخورد با غذا بازی میکند، آقای معتضد لیوانم را پر از نوشابه میکند و می پرسد:

- از پسر من که راضی هستی نازیلا خانوم؟



سرش را بلند نمیکند نگاهم کند، من نمیدانم این پدر دنبال چه میگردد دقیقا؟؟ فقط لبخند میزنم که خوشبختانه ادامه میدهد:

- به قول سوسن خانوم شما دو نفر خیلی به هم میاید!  
صدای خنده اش آرامش بخش است باور کن...

- اگه این مرد جوان من خدایی نکرده بد اخلاقی کرد بگو خودم سرش و بزارم رو سینه اش!

با خنده میگوید اما غم چشمهایش را میشود دید، ببین به جان خودم در این خانه یک چیزهایی سر جایش نیست... میدانی حس میکنم با خودشان هم رو راست نیستند، حس میکنم غم هایشان زیادی به چشم می آید، لب باز میکنم:

- نه بابا خدا نکنه!

- نازیلا جان مطمئنا پدرت تا چند روز آینده از هر دوتون جواب میخواد، چون قرار شد زیاد طول نکشه، میدونم گفتنش واست شاید سخت باشه ولی بگو بینم بابا تا همین حالا از سامیار راضی بودی؟ به نظرت مرد زندگی هست؟ با اخلاقیات آشنا شدی؟

از خیر غذا خوردن می گذرم، بالاخره سامیار سرش را بالا می آورد و با اخم به پدرش نگاه می کند، و من دیوانه سر تا پایم یخ میزند:

- من... آخه... نمیدونم چی بگم الان؟

نه اینکه خیلی دستپاچه شده باشم نه فقط الان دقیقا نمیدانم چه بگویم؟؟ سامیار کلافه لیوان را پر از آب میکند و یک نفس میخورد، آقای معتضد مرگ من کوتاه بیا:

- نمیخواهم معذبت کنم دخترم، اصلا شاید هنوز زود باشه واسه پرسیدن این سوالا، غذا تو بخور

بابا!



نفس عمیق که نه...

نفس راحت که نه...

فقط نفس میکشم... حبس شده بود لعنتی، بعد از صرف غذا آقای معتضد میگوید:

- نازیلا جان پاشو بریم توی پذیرایی!

سوسن خانم با لبخند ظرفها را جمع میکند، سامیار حتی نگاهم نمی کند، بلند میشود و جلوی تلویزیون می نشیند و روشنش میکند، بلند میشوم و میگویم:

- میخوام به سوسن خانم کمک کنم!

لبخندش مهربان است... از آن لبخند ها دارد که قوت قلب می گیری:

- نمی خواد بابا جان تو مهمونی عزیزم!

- آخه من این جوری خیلی اذیت میشم!

سوسن خانم بازویم را نوازش میکند:

- مادر جان من کارم اینه عادت دارم برو بشین قربونت برم واسه چی اذیت میشی!؟

- آخه این جوری خیلی بده، اجازه بدید کمکتون کنم!

آقای معتضد مخالفت میکند:

- میگم سامیار کمک کنه نگران دست تنها بودن سوسن خانم نباشی خوبه؟؟



هر سه میخندیم، سامیار اما زل زده به مانیتور، از سوسن خانم تشکر میکنم و همراه آقای معتضد روی کاناپه می نشینم، آقای معتضد میگوید:

- سامیار پاشو به سوسن خانم کمک کن نازیلا اذیت نشه!

با خنده لبم را گاز میگیرم، گره ی ابروهایش باز نمیشود، فقط میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- اذیت نشو ایشون عادت دارن!

بین توقع ندارم الان بیاید بیخ گوشم بنشیند و حرفهای قشنگ تحویلم دهد نه... توقع ندارم مدام هوایم را داشته باشد و مهربانی کند مثلاً نه... فقط حرف من این است... چرا حتی نگاهش حس ندارد... سرد است... خالی است... آقای معتضد هم دیگر لبخند ندارد، کنترل را بر می دارد و تلویزیون را خاموش میکند، سامیار نفس عمیق میکشد و پدرش فقط پایش را تکان میدهد، نگاهش میکنم، رنگش هم پریده، خدایا این جا چه خبر شده:

- پدرجان حالتون خوبه؟؟

خیره به سامیار نگاه میکند، نمیدانم سامیار توی چشمهایش چه میخواند که دستهایش را به حالت تسلیم بالا می آورد و آرام می گوید:

- من مخلص شمام هستم!

بعد با یک لبخندی که نمیدانم با این حال خراب از کجا آورد نگاهم میکند:

- مگه نمی خواستی بری زیر برف؟؟ برو لباست و بپوش بریم!

آقای معتضد نگاهم میکند و لبخند میزند:

- برو دخترم!



هر دو وارد حیاط می شویم، نگاهش میکنم:

- شما لباس گرم نمی پوشید؟

- سردم نیست!

کمی فقط کمی برف روی زمین نشسته، می ترسم اما می پرسم: DONYAIE MAMNOE

- پدرتون یهو چشون شد؟

- خیلی سردت شد بگو بریم توی خونه!

این یعنی تمایلی به جواب دادن ندارد، کف دستهایم را رو به آسمان میگیرم و می پرسم:

- حوصله دارید من چند تا سوال بپرسم؟

می ایستد و به دیوار تکیه میدهد، دست به سینه نگاهم میکند، من هم کنارش می ایستم و به دیوار تکیه میکنم:

- شما وقتی عصبانی می شید چیکار میکنید؟

- بستگی داره از چی و کی عصبانی بشم!

من نگران خودم و آینده ام هستم یعنی نمیداند؟

- مثلاً از من، کارمم خیلی بد باشه؟؟

به نیم رخ پر از اخمش نگاه میکنم:





- خب آدم وقتی عصبانی میشه داد میزنه دیگه!

- یعنی شما سر من داد می زنید؟

سرش را هم به دیوار میزند و می نالد:

- اینا چیه می پرسى تو؟

DONYAIE MAMNOE

- خب میخوام بیشتر بشناسمتون!

- تو خودت چى کار میکنى؟

- من؟؟ من وقتی عصبانى ميشم سكوت میکنم، یعنی بیشتر دوست دارم اون موقع تنهائى تنها باشم و با هیچ كسى حرف نزنم تا آرام بشم، البته شاید اگه زیاد عصبانى شم مثل شما ممكنه داد بزنم.

حس كردم غبطه خورد:

- خوبه... خيلى خوبه!

- خب شما فقط داد مى زنيد؟

- من قول ميدم سر تو داد نزنم خوبه؟

ميخندم... نمى خندد:

- دست بزن چى داريد؟

اين بار متعجب نگاهم ميكند:



DONYAIE MAMNOE

- نمیدونم شاید خیلی عصبانی شم دست بزنم پیدا کنم!

با بهت و نا باوری نگاهش میکنم، نبض شقیقه ام میزند:

- یعنی حتی زن ایندتونم می زنید؟

نگاهم میکند... یک لبخند کمرنگ به لب دارد:

- واسه خودت نگرانی؟

- جواب من و بدید لطفا!

باور میکنی در کمال خون سردی میگوید:

- آره شاید بزنم!

اه باز بغض ها آمدند، باز رویاهایم دارد می سوزد:

- با چی میزنید؟

میخندد... بلند هم میخندد... بلند خندیدنش را ندیده بودم:

- مگه فرقی هم میکنه؟!

ای حرص میخورم از این همه بی خیالی:

- آره شما بگو!

- با کمر بند شایدم دست، زنم میتونه انتخاب کنه!



- دارید اذیتم میکنید نه؟؟ دلتون میاد دست روی زن بلند کنید؟

- آره چه جورم!

بیشتر سردم می شود... به سمت پله ها میروم که می گوید:

- کجا ننه سرما؟

- سردم شد!

- ترسیدی؟

- نه!

- بیا این جا!

برگردم بغضم می ترکد، برگردم اشکم می ریزد، گاهی حس میکنم سامیار رویاهای من این مرد نیست... من اشتباه گرفتم:

- خاله ریزه با شما بودم؟

- سردمه، میخوام برم تو خونه!

صدایش دیگر رگه های خنده ندارد... جدی و خشن:

- بهت میگم بیا این جا!

بر میگردم و سرم را تا یقه ام زیر می اندازم:



- خوب نیست آدم این قدر زود باور باشه!

جواب نمیدهم...

- من هر اخلاق گندی داشته باشم دست بزن ندارم خاله ریزه، اونم کی؟ روی زن؟؟ زنا رو فوتشون کنی می میرن!

نه جناب معتضد آرام نشدم... میدانی چرا این قدر زود باورم شد؟؟ چون به اخلاق و برخوردش میخورم از نظرم:

- شنیدی؟

- بله!

- بله و بلا چرا سرت و زیر انداختی؟

فقط به تو می گویم... بغض دارم... لوس شدم؟؟ یا با آن حرفی که توی ماشین زد توقع ام بالا رفته و انتظار حتی این شوخی را نداشتم:

- می خواستم اذیتت کنم، من دست بزن ندارم نترس!

میدانی دلم الان دقیقا چه میخواهد؟؟ این که مشت هایم را محکم بزنم توی سینه ای مردانه اش:

- باشه!

- چی باشه؟

- اینکه دست بزن ندارید و قبول کردم!



- حالا چرا باز بغض کردی؟

مگر صدایم لرزید؟؟ لعنت به این همه ضعف... لعنت!

- بغض نکردم!

- سوالات تموم شد؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهش میکنم و بغضم را قورت میدهم... نمیدانم برایت اتفاق افتاده یا نه... حس کردم بغضم محکم با قلبم اثابت کرد... قلبم تیر کشید:

- نه شوخی تون و دوست داشتم نه حرف آخرتون و!

باز هم در کمال خون سردی دست به جیب می پرسد:

- حرف آخرم چی بود دیگه؟

- اینکه خانوما رو فوت کنید می میرن!

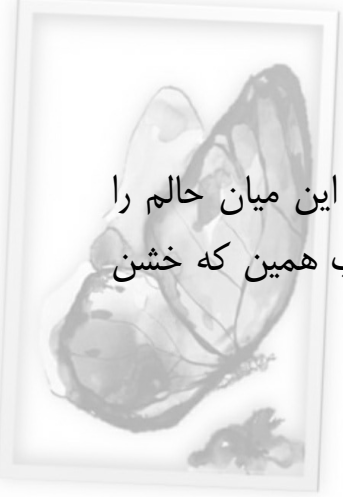
باز میخندد... میبینم که آقای معتضد با لبخند از پنجره تماشا میکند و کمی بعد می رود، صدای خنده های پسرش این قدر کمیاب است؟؟

- خب چرا می خندید؟

- دختر تو واقعا دیونه ای!

- من دیونم؟ خب میگم حرفتون قشنگ نبود، ما خانوما لطیف و حساس هستیم اما مردنی نیستیم، پاش بیفته خیلی هم محکم و قوی هستیم!

- بابا قوی... محکم... باشه اصلا شما خانوما خداید خوبه؟ ول کن دیگه!



لبم را گاز میگیرم... میخواهم بحث کنم و دلخور بمانم اما خب یک چیزهایی این میان حالم را عوض کرد ... مثل صدای بلند خنده هایش... مثل شوخی کردن یا اذیت کردنش... خب همین که خشن و جدی و سنگین نبوده خوب بود دیگر نبود؟؟

- کاش برف تند بشه آدم برفی درست کنم!

DONYAIE MAMNOE

- دیگه سوال نداری؟

- نه خیر دست شما درد نکنه!

میخندد و به سمت پله ها میرود که میگوییم:

- می رید تو خونه؟

- نه میرم پشت بوم، مگه سردت نبود تو؟

- یکم دیگه بمونیم؟

بدون حرف روی پله ها می ایستد:

- شما چی برف و دوست دارید؟

- نه!

- چرا؟؟ پس حتما بارون و دوست دارید؟

- نه، چیزایی که تو دنیا دوست دارم به اندازه ی انگشتهای دستم نمیرسه!

- واقعا؟ مگه می شه؟ این دنیا خیلی چیزا دوست داشتتیه، برف، بارون، گل، آسمون، رنگین کمون،  
آفتاب مهتاب... خیلی چیزا...!!

- خوبه که همه چیز و دوست داری!

- چند بار که برف شدیداومد من و نوشین رفتیم توی پارک نزدیک دانشگاه و آدم برفی درست  
کردیم، کم کم همه می اومدن کمک، کلی خوش می گذشت، اون پارکم خیلی دوست دارم!

DONYAIE MAMNOE

میخواهد سیگار روشن کند، جلوتر میروم و میگویم:

- میشه نکشید؟

خیره نگاهم میکند، از چشمهایش می ترسم، فقط میگوید:

- بریم دیگه!

هر دو وارد خانه میشویم، نه خبری از آقای معتضد است نه سوسن خانم، به سمت شومینه میروم و  
می گوید:

- بیا بشین این جا گرم شی!

روی مبل کنار شومینه مقابلم می نشینم که صدای سوسن خانم را میشنوم:

- نازیلا جان میشه یه لحظه بیای؟

به سامیار که به پشتی مبل تکیه داده و چشمهایش را بسته نگاه میکنم... گفته بودم چشمهایش را  
بی نهایت دوست دارم؟؟ از جا بلند میشوم و وارد آشپزخانه میشوم، سوسن خانم بشقابی که یک لیوان اب  
و یک بسته قرص داخلش است به سمتم میاید!

با مهربانی لبخند میزند و می گوید:

- این قرص و بده سامیار بخوره، والا به حرف من پیرزن که گوش نمیده، اگه تونستی بهش یادآوری کن قرصاش و، یکی صبح داره یکی ظهر یکی هم شب!

مگر میشود آدم این قدر به خودش و سلامتی اش بی تفاوت باشد؟؟ بشقاب را میگیرم، من هم لبخند میزنم:

DONYAIE MAMNOE

- چشم حتما!

از آشپزخانه که بیرون میروم میبینم گوشی به دست نشسته و یک چیزی تایپ میکند، بشقاب را به سمتش میگیرم:

- آقا سامیار؟

سرش را بلند میکند و نگاهم میکند:

- چی کارش کنم؟

- قرص تون و بخورید!

- ای بابا!

بشقاب را میگیرد و روی میز میگذارد:

- بخورید دیگه!

- باشه میخورم!





- من کجا میتونم نماز مو بخونم؟

یک جور خاصی نگاهم میکند، یک جوری که نمیفهممش، من جنس این نگاه را نمی شناسم، از نگاه خیره اش معذب میشوم و سرم را زیر می اندازم، از این همه فاصله بیزارم:

- برو اتاقم!

DONYAIE MAMNOE

کاش میفهمید وقتی میخندد

من...

دلم...

قلبم...

روحم..

چه آرامشی میگیریم... کاش میتوانستم این اخم ها را از روی پیشانی اش بردارم و بیرم دور ترین نقطه چالشان کنم، فقط میگویم:

- ممنون!

میخواهم از پله ها بالا بروم که صدای ضعیفش را میشنوم:

- جانماز داری؟

- بله توی کیفم هست!

- برو!

وارد اتاقش میشوم، اگر بدانی چه حس و حال خوبی است... نفس کشیدن توی این اتاق... راه رفتن... نشستن... نمیدانم چرا این اتاق را این قدر دوست دارم... همه چیزش زیادی مردانه است، کیفم را



برمیدارم و چادر و جانمازم را بیرون می آورم، تازه یادم می افتد قبله را نپرسیدم، کلافه در را باز میکنم و از پله ها پایین میروم که صدایش را میشنوم مشغول صحبت با تلفن است:

- تو زبون آدم و میفهمی؟؟

- برو بمیر بابا!!

DONYAIE MAMNOE

گوشی را قطع و میکند و تق... پرتش میکند روی میز:

- آقا سامیار؟

با تعجب بر میگردد و به من که پشت سرش بودم نگاه میکند:

- کی اومدی؟

- همین الان!

خب خیلی سخت نیست فهمیدن این که دلش نخواسته مکالمه ی تلفنی اش را بشنوم... اخم میکند لعنتی:

- چیه؟

سخت بگیرم سخت تر میگذرد... بگذار فکر کند نازیلا هیچ حسی را حس نمی کند:

- قبله کدوم طرفه؟

هر ده انگشتش را توی موهایش میکشد، چرا جواب نمیده؟



- مستقیم دخترم!

برمیگردم و آقای معتضد را که توی پله ها ایستاده نگاه میکنم، با دست به طرف دیوار اشاره میکند و تکرار میکند:

- مستقیم!

می دانم که میدانی حالم رو به راه نیست... این جا... بین این آدمها... یک چیزهایی لنگ میزند:

- ممنون!

نمازم را که میخوانم جانماز را جمع میکنم و برمیگردم تا کیفم را از روی تخت بردارم که با دیدن سامیار که به چارچوب تکیه داد و نگاهم میکند دستم را جلوی دهانم میگیرم و میگویم:

- وای ترسیدم!

لحنش هیچ حسی ندارد هیچ حسی:

- لولو دیدی مگه؟

- اگه کاری دارید من و ببرید خونه، مزاحمتون نباشم!

به طرف تخت می رود و روی آن مینشیند، کلافه میگوید:

- جان عزیزت این قدر تعارف نکن حوصله ندارم!

چادر و جانماز را روی تخت می گذارم، خب این که بی حوصله است که مشخص است... این که دل و دماغ ندارد معلوم است... فقط یک چیز مشخص نیست... چرا؟؟



- برم بیرون یکم بخوابید؟

- من شبم به زور و بدبختی میخوابم دختر خوب!

درد کسی را از صدایش حس کردی؟؟ درد توی صدایش غوغا میکند:

- چرا؟

DONYAIE MAMNOE

دستهایش را عقب میبرد و عصا میکند:

- چی چرا؟

- چرا شب نمیتونید بخوابید؟

- بشین!

نمیدانم چرا روی زمین می نشینم، درست پایین پاهایش:

- تا حالا شب بی خواب نشدی تو؟

میدانی حس میکنم دنبال همدرد میگردد:

- چرا شدم!

- خب دلیل داره؟؟

هه... مثلا الان باید بگویم آره خب گاهی دلم بدجوری برایت تنگ میشود... دلم هوایت را میکند...

یا خب می نشینم و رویاهایم را میافم:



- نه دليل خاصی نداره، شما چی؟؟

- کابوس زیاد میبینم، ترجیح میدم نخوابم!

- چه کابوسی!

خسته تر شد چرا؟؟ غمگین تر شد چرا؟؟ این همه پردرد شد چرا؟؟

DONYAIE MAMNOE

- برو پیش بابا منم میام!

کسی که دوستش داری درد بکشد ساده می‌گذری؟؟ کسی که دوستش دارم درد دارد... من حس مردن دارم:

- کمکی از من برمیاد؟؟

جواب نمیدهد:

- آقا سامیار من می‌تونم کمکتون کنم؟

- برو من میام!

- یه ذکر هست اگه قبل از خواب بخونید راحت تر میخوابید، بگم؟؟

به مقدسات قسم قصدم فقط کمک کردن است.. ولی باز تند میشود:

- من به شما چی گفتم؟؟

بلند میشوم و به سمت در میروم... بغض من به جهنم... صدای شکستن دلم را نشنیده باشد!!!  
در را باز میکنم و از پله ها پایین میروم، آقای معتضد کتش را تنش میکند، با دیدنم لبخند میزند:



- سامیار کجاست بابا؟؟

من اگر صدایم بلرزد خودم را همین جا حلق آویز میکنم:

- تو اتاق شون، الان میان!

DONYAIE MAMNOE

- من باید برم تا جایی کار دارم، شبم پیشمون بمون!

نه اینکه فکر کنی دلم نمیخواهد کنارش باشم... نه... فقط امروز کشش ندارم دیگر:

- نه ممنون دیگه مزاحم نمیشم!

- مزاحم چیه بابا؟ میخوام بگم پدر و مادرتم بیان، خیلی وقته ندیدمشون!

من جان ندارم... قلب ندارم.. صدای صاف ندارم... لبخند ندارم... نمیشود بمانم پدر من نمی شود...!

- خودتون و توی زحمت نندازید، ایشالا یه فرصت دیگه!

- من عروس تعارفی دوست ندارم، به سوسن گفتم شام درست کنه، پس بمون و روی حرف پدر شوهر آیندت حرف نزن!

تو هم قنچ رفتن دلم را میان خرده های قلبم دیدی؟

- چشم ممنون!

- آفرین دختر خوب، برو پیش سامیار تنها نباشی، فعلا خداافظ باباجون!



عادت دارم همه را بدرقه کنم، هیچ حس مالکیتی به این خانه و آدمهایش ندارم... فقط تا جلوی در  
همراهش میروم و میگویم:

- به سلامت، مواظب خودتون باشید!

چشمهایش برق میزند... لبخندش وسیع میشود... شاید دلش هوای همسرش را کرده هان؟

DONYAIE MAMNOE

- برو تو سرده بابا!

از پله ها که پایین میروم در را میبندم، وارد آشپزخانه میشوم و میگویم:

- سوسن خانوم کمک نمیخواید؟

کاهو ها را از داخل آب در می آورد:

- نه عزیزم برو پیش سامیار بهتره!

یک آدم، گاهی... یک جاهایی... حتی اسمش حالت را زیرورو میکند میفهمی که؟ تا ابد حتی یک  
تشابه اسمی... خاطره ها را خار میکند و توی چشمهایت میکند:

- نه میخوام کمکتون کنم، آقا سامیار دارن استراحت میکنن!

- پس بشین باهام حرف بزن حوصلمون سر نره!

- میخوام یک کاری هم بکنم آخه، باز به خاطر ما توی زحمت افتادید!

- ای مادر چه زحمتی؟؟ والا این خونه این قدر سوت و کور و ساکنه که من فقط یه غذا واسه آقا  
درست میکنم، نه کسی هست بریز بپاشه، نه کثیف کنه، سامیار م که بیشتر مواقع نیست!



روی صندلی می نشینم:

- نیست؟ کجاست؟

- خونه ی خودش!

- مگه خونه دارن؟

DONYAIE MAMNOE

- آره مادر، من نمیدونم چه دوره زمونه ای شده که هر جوونی هنوز ازدواج نکرده میره سر خونه زندگی خودش، البته اینم بگم بچم بعد از مرگ سامان اون خونه رو گرفت تحمل این جا و اتاقش واسش سخت بود، اوایل اصلا این جا نمی اومد حالا بهتر شده!

اشک که مهمان چشمهایش میشود دلم میگیرد:

- آقا سامان توی تصادف تنها بودن؟

- نه دخترم با سامیار باهم بودن!

- یعنی آقا سامیار پشت فرمون بودن؟

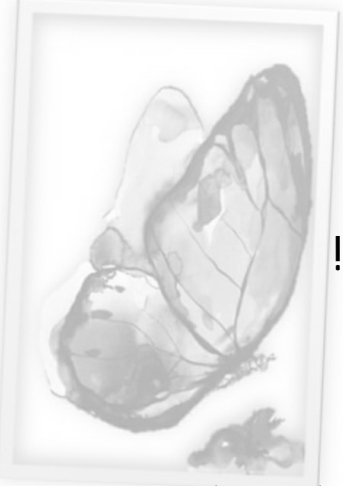
سبد کاهو را روی میز میگذارد و مقابلم مینشیند و مشغول خرد کردنشان میشود:

- نه خود سامان پشت فرمون بوده، ولی خب سامیار از این ناراحته که اجازه داده سامان پشت فرمون بشینه!

- مگه آقا سامان چه طوری بودن؟

- حالش خوب نبوده مادر، ببین تو رو خدا حال تو رو هم بد کردم!





و اشکش می چکد... دلگیر چاقو را میگیرم:

- خدا رحمتشون کنه، من اینارو خرد میکنم شما برید به بقیه ی کارهاتون برسید!

- پیرشی دخترم!

دلم می خواست بیشتر بدانم... از دلیل حال بد سامان بدانم، ولی خب فضولی کردن را دوست

DONYAIE MAMNOE

ندارم!

بعد از اینکه کاهو ها را خرد میکنم دستهایم را می شورم که صدای سامیار را میشنوم:

- خاله ریزه؟

نمیتوانم لبخند نزنم... از موجه گفتنش بهتر است، سوسن خانم هم میخندد، با گفتن با اجازه از آشپزخانه بیرون میروم، طبقه ی بالا ایستاده:

- بله؟

- گوشت خودش و کشت!

بعد هم میروم، از پله ها بالا میروم و وارد اتاقش میشوم، با دیدن صحنه ی مقابلم توی دلم زلزله میشود... قلبم طوری میزند که حس میکنم آماده ی بیرون آمدن است... باید جای من باشی... جای خوده خودم... تا حال الان مرا درک کنی... سامیار روی تخت دراز کشیده و چادر نماز من را رویش انداخته، حتی روی سرش، از همان زیر چادر میگوید:

- نمی خوام جواب بدی قطعش کن!

کیفم را از روی صندلی برمیدارم و گوشی را بیرون می آورم، مامان پری است:

- سلام مامانم؟



- سلام به روی ماهت، خوبی عزیزم؟

به چادر سفید رنگم زل میزنم... خوبم...

به گل‌های ریز صورتی اش زل میزنم... خوبم...

به نفس های منظم سامیار نگاه میکنم... خوبم...

DONYAIE MAMNOE

- خوبم مامانی شما خوبی؟

- قربونت برم، هنوز خونه آقای معتضدی؟

- بله، باهاتون تماس گرفتن؟

سفیدی چادر چشمم را میزند ولی نگاهم را برنمیدارم:

- اره، چرا گذاشتی آقای معتضد توی زحمت بیفته عزیزم؟

- بخدا من خیلی گفتم گفتن روی حرفشون حرف نزنم!

- سامیار خان خوبن؟

- بله سلام می‌رسونن!

- سلام برسون مامان جان، کاری نداری؟

- نه فقط زود بیاید، خدافضا!

- باشه خدافضا!



تلفن را قطع میکنم و میپرسم:

- بیدارید؟

- نه!

لبخند میزنم و به سمت در میروم که باز همان طور از زیر چادر می گوید:

DONYAIE MAMNOE

- از برنامه ریزی هاتون با بابا چه خبر؟

میخندم...

- قرار شد شب پدر و مادرم بیان این جا!

- من حتما باید ببرسم تا بگی؟

- خب گفتم شاید بدونید، من میرم کمک سوسن خانم!

- کار کردنم بلدی مگه؟

باورت میشود دلم برای دیدنش تنگ شد:

- حالا چرا از اون زیر نماید بیرون؟

حرفش تلخ بود:

- تا حالا این قدر همه چی و سفید ندیده بودم، از این زیر همه چی سفیده، البته نقطه های

صورتی هم داره!



شده به تلخی ها بخندی... کامت تلخ میشود:

- به نظر من دنیا مثل همون زیر چادر نماز من سفید و قشنگه!

چادر را کنار میزنند...

- خجسته ای دیگه!

با خنده میگوییم:

- شاید...!!

- برو سیگار و فندک من و از میز کنار شومینه بیار!

- میشه لااقل من که هستم نکشید؟

مثل بچه های تخس ابرو بالا می اندازد، لبخند میزنم و در را باز میکنم که می گوید:

- منتظرم!

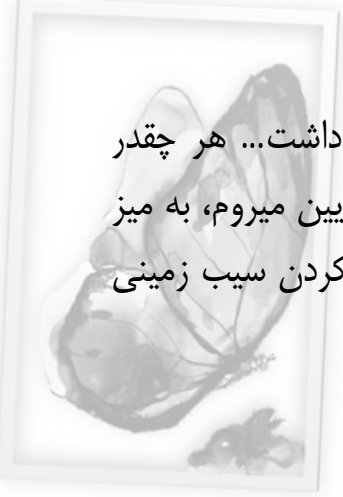
- باشه!

از پله ها که پایین میروم سیگار و فندکش را بر میدارم و داخل جیب مانتو ام می گذارم بماند!

"آنقدر با سرعت این "عاشق شدن" رخ داده که، صحنه ی آهسته اش همچنان مفهوم نیست"

!...

(سامیار)



نمیدانم دقیقا چه مرگم شده ولی بودن زیر این چادر آرامم کرد.. حس خوبی داشت... هر چقدر منتظر می مانم خبری از نازیلا نمی شود، چادرش را کنار کیفش می گذارم و از پله ها پایین میروم، به میز نگاه میکنم، خبری از سیگار و فندک نیست، وارد آشپزخانه میشوم، نازیلا مشغول خرد کردن سیب زمینی است، به کانتر تکیه میدهم، نگاهم میکند و لبخند میزند:

- مگه قرار نبود سیگار من و بیاری شما؟

DONYAIE MAMNOE

- خب رفتم چیزی روی میز نبود!

سوسن خانم در یخچال را باز میکند و می پرسد:

- چیزی میخوری واست بیارم؟

با سر جواب منفی میدهم و رو به نازیلا میگویم:

- مگه میشه نباشه؟ خودم از حیاط اومدیم گذاشتم روی میز!

نگاهم نمی کند... این خاله ریزه نصفش توی زمین است:

- خب خودتون برید ببینید هیچی نبود روی میز!

نه اینکه عصبانی بشوم نه... فقط دلم میخواهد اذیتش کنم یک لذت خاصی دارد:

- پاشو بیا بیرون کارت دارم!

رنگش می پرد، من اگر از این جوجه رو دست بخورم باید بمیرم:

- خب کار دارم الان، چی کارم دارید؟



- میگم پاشو بیا بگو چشم!

سوسن خانم متعجب نگاهم میکند و لبش را گاز میگیرد من اما بی تفاوت از آشپزخانه بیرون میروم، منتظرش دست به جیب می ایستم که سر به زیر از راه میرسد:

- بله؟

DONYAIE MAMNOE

این قدر که نشان میدهم جدی نیستم:

- بیا جلو!

یک قدم جلو می آید:

- جلوتر!

نچ آرامی میگوید و یک قدم دیگر نزدیک میشود اما هنوز فاصله اش به اندازه سه قدم است، سه قدم را هم خودم پر میکنم، با ترس نگاهم میکند، چشمهایش یک جور خاصی است... یک آرامشی میدهد، تنها حسی که از میان این همه احساس ناشناخته می شناسم این است که از بودنش مثل قبل عذاب نمی کشم همین!!

دستم را به سمت جیب مانتو اش میبرم که دستش را جلوی دهانش میگیرد و می گوید :

- هینن!

بعد هم با اخم عقب میرود و دستم توی هوا می ماند:

- چی کار میکنید؟

- میخواستم بخورمت معلوم نبود؟



- آقا سامیار ما به هم نامحرمیم!

مات و گیج نگاهش میکنم... واقعا معتقد است؟؟

- به مانتوتم نامحرمم؟

- به مانتوم چی کار دارید؟

DONYAIE MAMNOE

اخم میکنم و با جدیت میگویم:

- مسخره کردی تو؟ بده من اون سیگار و فندک و ببینم، نشسته بودی روی صندلی پیدا بود!

- ببخشید!

- نمیخواه معذرت خواهی کنی بدش من تا قاطی نکردم!

با یک لبخند شیطنت آمیز نگاهم میکند:

- ببخشید ولی نمیدم!

- بله؟

- بله!

بعد هم در مقابل چشم های متعجبم وارد آشپزخانه می شود، فقط یک چیزی... چرا عصبانی

نشدم؟؟؟

پدر و مادرش که آمدند شادتر شد، خوشحال تر... کم تر غریبی میکرد بیشتر صحبت میکرد، و من گاهی به جیب کوچک مانتوی فسفری رنگش نگاه میکردم که هنوز سیگار و فندک من توی آن جا خوش کرده بود، موقع خدا حافظی از دستم فرار میکرد تا سیگار و فندک را نگیرم، من هم نتوانستم جلوی



پدر و مادرش حرفی بزنم سوار ماشین پدرش میشود با لبخند برایمان دست تکان میدهد، من هم برایش با نگاهم خط و نشان می کشم، بعد از رفتنشان تلفن همراهم را بر میدارم و مینویسم:

- من پدر تو رو در میارم خاله ریزه!

برایم می نویسد:

DONYAIE MAMNOE

- آقا سامیار ببخشید یادم رفت امانتی تون و بدم!

مینویسم:

- تو گفתי منم باور کردم، دعا کن دست من به تو نرسه!

- میخواید برگردیم؟

حرصم را دارد در می آورد نیم وجبی، گوشی را توی جیبم می گذارم و به سمت در میروم که بابا می پرسد:

- سامیار کجا؟

از دستش عصبانی هستم... خوشم نیامد از زیر زبان نازیلا نرسیده میخواست حرف بکشد، نظر من را نخواستن نظر او را پرسید... عصبانیم که این قدر همه چیز را جدی گرفته... ناراحتم که قرارمان را یادش رفته:

- خونم!

- این جا کسی مزاحمه؟

- میخوام سیگارم بخرم!





- تو همیشه رفتارت با نازی این طوره؟

بر می گردم و کلافه می پرسم:

- چه طوره؟

- نه نگاهش کردی نه باهاش حرف زدی، نشسته پشت تو تلویزیون نگاه میکنی؟؟

- چه کار کنم قربون قد و بالاش برم؟

مقابلم می ایستد... چشم در چشم:

- چرت نگو سامی، معلوم هست چه مرگته بچه؟

- خوشم نیمد داشتید ازش حرف میکشیدید، حرفی بود از خودم می پرسیدید، بعدم مگه قرار نبود بهم فرصت بدید و اگه نخواستم ادامه بدم همه چی تموم بشه پس چرا این قدر جدی گرفتید و دو روز نشده نظر فرشته خانوم و می پرسید؟؟

رگ پیشانی اش متورم میشود.... صورتش سرخ میشود... اما هنوز محکم و پر از جذبه نگاهم میکند:

- این حرفا یعنی چی؟ چرا شورش میکنی پسر؟؟ مثلا اگه تو نره غول اذیتش کنی و بپرسم بهم میگی؟ این کارو کردم تا بفهمی هوای اون و بیشتر از تو دارم چون دلم نمیخواد بهش صدمه برسه!

نیشخند میزنم:

- خب اگه من این قدر خطرناک و جانی هستم چرا بی خیال نمیشید؟؟

- تو لیاقت نداری بچه!



با دیدن حال بدش عصبانیتم دود میشود:

- منظوری نداشتی، حال خوب نیست نمیفهمم چی میگم!

بر میگردد و به سمت پله ها میرود، لعنت به من لعنت:

- بابا؟

- خفه شو گور تو گم کن!

امروز بهترین روز زندگیش بود... امروز با چشمهایش هم میخندید... خراب کردم...!!!

به سمتش میروم و بازویش را میگیرم:

- بابا نگاه کن من و..!

- گمشو بیرون سامی!

- بابا حرف من اینه که هر چقدر به زنها حس خوبی نداشته باشم هر چی معتقد باشم کلک و بی وفا هستند هر چی به هیچ کدومشون اعتماد نداشته باشم دیگه قصد آزار و اذیت شون و که ندارم، چرا این قدر نگرانیدی؟ مگه من چی کار میتونم بکنم با اون دختر؟ نمیگم تا امشب عصبانی رفتار نکردم ولی این قدر که شما می ترسی من خطرناک و کله شق نیستم پدر من!

بر میگردد و نگاهم میکند:

- تو روز به روز من و از خودت نا امید تر میکنی پسر، پس توقع نداشته باش فکر کنم آدم خطرناکی نیستی!



- شاید حق با شماست، من رفتم شب بخیر!

مچ دستم را میگیرد... محکم... با تمام قدرت مردانه اش:

- از نازیلا تا حالا چه بدی دیده ای؟؟ چی دیدی که فکر کردی میتونه بی وفا و غیر قابل اعتماد

باشه؟

DONYAIE MAMNOE

به دستهایمان خیره میشوم:

- قرار نبود چیزی زوری بشه!

- زوری نیست، من هنوز سر حرفم هستم، اگه دیدی واقعا نمیتونی دوشش داشته باشی تمومش

کن، فقط بزار یه چند روز دیگه بگذره!

- چشم.

به سمت در میروم که صدایم میزند:

-سامیار؟

می ایستم، بر نمیگردم:

- فقط یه چیزی، اگه حس کردی جز تنفر هیچ حسی نمیتونی به این دختر داشته باشی پس

حواست باشه اون بهت دل نبنده، هر چند بعید میدونم با این اخلاق و رفتار تو جایی واسه دل بستن اون باشه!

تنفر؟ من از نازیلا متنفرم؟

- چشم!

سوار ماشین میشوم و حرکت میکنم... با آخرین سرعت... تا آن جا که راه دارد تند میروم و گاز میدهم... به هم ریخته ام... ضبط را روشن میکنم و صدایش را هم... زیاد میکنم، درست ساعت 12 شب خودم را بالای قبر سامان می رسانم، یقه های پالتو ام را به هم نزدیک میکنم و دستهایم را داخل جیب هایم می برم، سنگ قبر مشکی رنگش را برف پوشانده، زمزمه میکنم:

" سلام سامان "

ته دلم خالی میشود:

" سردرگم "

سر ما تا مغز استخوانم نفوذ میکند:

" نه هدف دارم نه انگیزه "

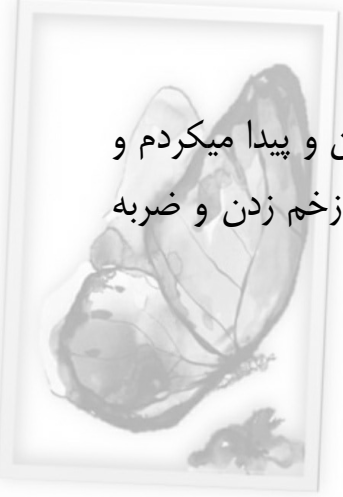
برف روی شانه هایم می نشیند:

" بابا رو خسته کردم، نمیفهمتم، نمی دونه چقدر داغونم "

سرم را بالا میگیرم، آسمان سیاه است... برف کم کم دارد تند میشود، آهسته میگویم:

" خوشبخت که نیستی "

زانوهایم سست میشود ولی زانو نمیزنم:



" بابا میگه من خطرناکم، هه، خنده داره، من اگه خطرناک بودم می گشتم مامان و پیدا میکردم و بهش زخم میزد، من اگه خطرناک بودم مارسا ی لعنتی و نابود میکردم، من و چه به زخم زدن و ضربه زدن؟؟ اونم به کی؟ به نازی؟؟ هه مسخرس!

یک قدم عقب میروم:

" واسه منم دعا کن "

DONYAIE MAMNOE

یک قدم دیگر عقب می روم:

- " به هیچ کس نگفتم ولی به تو میگم... دارم خفه میشم سامان... از این همه بغض از این همه کینه از این همه هیچی بودن... میدونی من چند ساله گریه نکردم؟؟ از همون روزی که خاکت کردن، میدونی من چند ساله درد و دل نکردم؟؟ از همون روزی که مغزت متلاشی شد! امشبم حتما معجزه شده که دارم باهات حرف میزنم دیگه!!

توده ی بزرگی از قلبم کنده میشود و تا توی گلویم می رسد:

- " امشب یه مرگیم هست که نمیدونم.. که نمیفهمم، سامان وقت رفتن نبود لعنتی... نبود!

یک قدم دیگر عقب می روم، زیر لب رمز مه میکنم:

- " خدافظ "

" نمیدانم چرا در قلب من پاییز طولانی است "

(نازیلا)

فنجان های طلایی رنگ را داخل سینی می چینم و می پرسم:

- چای بریزم نوشین؟

جواب نمیدهد، بر میگردم و می بینم با آئینه کوچک دستی اش همچنان در حال دید زدن قیافه اش است، آئینه را از دستش می کشم و با اخم میگویم:

- میگم خوبی دیگه ای بابا، خفم کردی، مگه نیما بار اول میخواد ببینت؟

- نه خیر ولی بار اول میاد خواستگاری، خدا بگم چی کارش کنه حالا یکی نیست بهش بگه آخه نونت نبود آبت نبود عاشق شدنت چی بود والا، این قدر بدم میاد هی مردم عاشقم میشن!

دستم را جلوی دهانم میگیرم و میخندم که ادامه میدهد:

- مرگ فکر میکنی دروغ میگم؟ توی این هفته این سومین خواستگار!

- خب مگه بده که نیما عاشقت باشه، من که دیدمش به نظرم از سر تم زیاده، خیلی آقاست!

- خب میخوای زنش شو، جون نازی تعارف نکن، واسه من زیاده، اصلا من و تو نداریم که ها؟

- عه برو گمشو خل و چل، بیچاره نیما بخدا!

چادرم را مرتب میکنم که ناصر برادر نوشین از راه می رسد، یک مرد بیست پنج، شش ساله خیلی مهربان و صمیمی رفتار میکند و من همیشه به نوشین بابت داشتنش غبطه خوردم، اول لبخند میزند بعد میگوید:

- تو نمیخوای بیای نوشین؟

- من؟ کجا پیام؟

- بیرون، همه منتظرن!



باز لوس و نر شد:

- ناصر؟

- هوم؟

- من اصلا استرس ندارم خب؟

- خب!

- اصلا خجالتت حالیم نیست نمیدونم چرا خب؟

هر دو میخندیم ولی خودش جدی انگشتهایش را تاب میدهد:

- خب!

- هیچ تعارف و رو در بایستی هم ندارم با خاله اینا خب؟

- بمیری نوشین خب!

- خب میگم تو هوا مو داشته باش یه وقت روم زیادتر از این نشه شماها خجالت زده بشید خب؟

ناصر با خنده نگاهم میکند:

- چه طوری این و تحمل میکنی تو؟

میخندم و مشغول چای ریختن میشوم که ناصر میگوید:



- نوشین مرگ من یه بار تو زندگیت جدی باش، بابا شب خواستگاریته، هر دختری بود الان هزار بار سرخ و سفید شده بود!

- خب منم دردم همینه، نمیدونم چرا سرخم نمیشم، الان همه میگن چه عروس پرویی، داداش بیا چند تا بزن تو گوش من یکم سرخ بشم هان؟

سینی را به دستش میدهم و میگویم:

- بیا برو نوشین کشتی ما رو!

ناصر تشکر میکند و نوشین میگوید:

- نازی من اگه برنگشتم مواظب بچه هام باش!

با خنده سرم را زیر می اندازم که ناصر میگوید:

- شعورم نداری آخه بیا برو!

بعد نگاهم میکند:

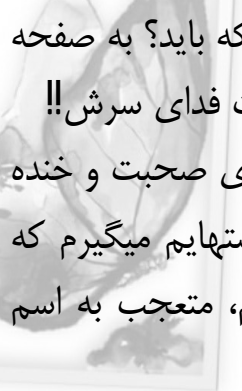
- تو نمیای؟

- نه ممنون من این جا را احترام!

- باشه!

بعد از رفتن شان نفس راحت میکشتم و روی صندلی می نشینم، از دو شب پیش که خانه ی آقای معتضد بودیم دیگر خبری از سامیار ندارم، دریغ از یک پیام خشک و خالی، خب ته دلم هی از خودم می





پرسم شاید مرا نپسندیده؟ شاید اخلاقم را دوست ندارد؟ شاید به دلش نشستم آن طور که باید؟ به صفحه ی گوشیم نگاه میکنم منتظر هستم فقط یک خبر از خودش بدهد خبر از من هم نگرفت فدای سرش!!  
نگرانی را فوت آب شدم... میخواهم تماس بگیرم ولی غرورم اجازه نمیدهد، صدای صحبت و خنده هایشان را میشنوم و از ته دل برای رفیق دوست داشتنی ام دعا میکنم، سرم را با دستهایم میگیرم که صدای پیامک تلفن همراهم را میشنوم، سرم را بلند میکنم و سریع پیام را باز میکنم، متعجب به اسم نوشین زل میزنم که نوشته:

DONYAIE MAMNOE

- نازی من ازش چی پرسم؟ الان تو اتاقم!

با خنده می نویسم:

- بمیری تو چرا گوشی دستت گرفتی؟

- نازی ما این قدر پیامک بازی کردیم دیگه حرف نداریم بزنیم که، نیما نشسته نگام میکنه لبخند تحویل میده منم هی سرم و کج و راست میکنم و عشوه خرکی میام همین!

وای که داشتم از خنده منفجر میشدم:

- نوشین تورو خدا یکم حفظ ابرو کن، بزار اون و کنار روانی!

- باشه حالا یه چیزایی می پرسم، میگم نازی ما فاصله مون اندازه ی یه مورچس، کافیه؟ از نظر اسلام و خطر و اینا میگم؟

- برو گمشو من نمیتونم بخندم!

- چرا دستشویی داری، من دیگه رفتم فعلا!

با خنده گوشی را روی میز می گذارم، خبری از بی معرفت من نیست!

یک آدمهایی یک جایی از زندگیت از راه می رسند و وقتی کنارشان نفس میکشی با خودت فکر میکنی قبل ترها.. قبل از این نیامدن ها... تو چه طوری نفس میکشیدی؟؟

با خودت فکر میکنی وقتی نبود... وقتی نداشتی اش... چگونه زندگیت می گذشت؟ چقدر سخت می گذشت!!

شماره اش را با بدبختی لمس میکنم، غرورم را هم گذاشتم زیر پاهایم، خب شاید این خبر نگرفتن دور از ادب باشد، حتما که نباید او خبر بدهد، بین من با این حرف خودم را راضی کردم، بوق اول میخورد، تپش قلبم بالا میرود، بوق دوم میخورد نوک انگشت هایم یخ میزند، بوق سوم ... چهارم... پنجم... همیشه این قدر دیر پاسخ میدهد؟؟ به بوق آخر میرسد که صدای ضعیفش را میشنوم:

DONYAIE MAMNOE

- بله؟؟

دهانم خشک شده، لبم را با زبانی تر میکنم:

- سلام، حالتون خوبه؟

- تویی خاله ریزه؟

لبخند میزنم... نفس عمیق میکشم... دلم قنج میرو:

- دیدم خبری ازتون نیست نگران شدم، خوبید؟ پدرتون خوب هستند؟

- آره!

همین؟ غرور من هنوز زیر پاهایم دست و پا میزند:

- خب... خدا رو شکر!

انگار نفس او هم گرفته... نفس عمیق میکشد:

- این امانتی من و بردی دیگه نیاوردیا!



- دیگه ندیدمتون که!

- فردا عصر میام دنبالت!

- باشه ممنون!

- نگرانیت برطرف شد قطع کنم؟

DONYAIE MAMNOE

میدانی گاهی پوست کلفت میشوی... میشکنی ولی به روی خودت نمی آوری، بغض میکنی ولی لبخند میزنی، دردت می آید ولی آخ نمی گویی:

- مواظب خودتون باشید، خدافا!

- خدافا!

صدای دست زدن و مبارک گفتن ها را از سالن میشنوم، از جا بلند میشوم که نوشین با خنده از راه میرسد، محکم بغلش میکنم، گونه اش را می بوسم و میگویم:

- مبارکت باشه دیونه!

- مرسی خواهی، نازی دارم فکر میکنم کی میشه 4 تایی بریم گشت و گذار؟

از آغوشش بیرون می آیم:

- چهار تایی؟

- آره دیگه من و تو و نیما و گودزیلا!

میخندم که میگوید:

- حالا شاید پرمید و شوهرشم ببریم!

دیگر برای هیچ، بعد و اتفاقی رویا نمیافم... رویا بافتن کار بیهوده ای است، میدانی یک جورهایی با حال و روز آدم همخوانی ندارد، کمی گاهی درد آور هم میشود... و گاهی کابوس...!!  
مثلا دیگر نمیشینم با خودم فکر کنم من و سامیار دست در دست هم خیابان های باران خورده را قدم می زنیم، او ناز میکشد و من ناز میکنم... شاید محال شد!!

مثلا دیگر توی رویاهایم سرم را روی شانه های مردانه اش نمی گذارم و از دلم نمیگویم... شاید محال شد!!

دیگر سامیار رویاهای من آن قدرها که فکر میکردم مهربان نیست... ولی من همان قدر عاشق هستم!

بعد از رفتن نیما و خانواده اش از آشپزخانه بیرون میروم و به مادر و پدر و برادرش تبریک میگویم، بعد هم وارد اتاق نوشین میشوم، کیف و پالتو ام را بر میدارم که نوشین میگوید:

- نصفه شبی کجا؟

- زنگ میزنم بابا بیاد دنبالم، گفت باهاش تماس بگیرم مجلس تموم شد!

- تو بیخود کردی، شب همین جا می مونی!

- وا... دیگه چی؟

- اذیت نکن نازی شب بمون پیشم دیگه از این فرصتا گیرت نمیادا، یعنی نیما بهت مهلت نمیده!

محکم به بازویش می کوبم:

- بی ادب!

تلفن همراهم را بر میدارم که باز غر میزند:



- نازیلا میگم زنگ بزن بگو می مونم!

- نه برم احترام!

- ای مرد شور تو ببرن خب صبر کن خودم می رسونمت!

- این موقع شب؟ مگه خلی تنها برگردی؟

- الان که فکر میکنم می بینم سامیار از سر تم زیاده لجباز مسخره!

میخندم و میخوام شماره بگیرم که می گوید:

- صبر کن با ناصر با هم می رسونیمت، خوبه؟

- نمیخوام مزاحم شم نوشین!

همان طور که مانتو اش را تن میکند برایم شکلک با مزه ای در می آورد، میخندم و چند دقیقه ی بعد هر سه سوار ماشین میشویم، با بابا تماس میگیرم و اطلاع میدهم که ناصر از آینه نگاهم میکند و میگوید:

- نازیلا خانوم یکم این روانی و نصیحت کن، بهش بگو یکم بزرگ بشه!

لبخند میزنم، نوشین محکم بازوی ناصر را ویشگون میگیرد و میگوید:

- من روانی ام؟ من بچم؟

- کندی گوشت دست مو عه!



با خنده میگویم:

- نوشین روانی هست ولی بچه نیست آقا ناصر!

نوشین با چشمهای گرد شده برمیگردد و نگاهم میکند، ناصر قهقهه می زند، نوشین با حرص میگوید:

- یعنی خاک بر سرت با این طرفداری کردنت، یعنی آدم تو رو داشته باشه دیگه دشمن نمیخواد، اه اه!

با خنده میگویم:

- خب راست میگم دیگه، تو بچه ای؟

با حرص توی صورتم براق میشود:

- من روانی ام؟

ناصر با خنده میگوید:

- خب حالا گیس و گیس کشی نکنید این جا، حرف من چیز دیگس، میگم حالا که ازدواج کردی خیلی از این لوس بازی و سبک بازی ها رو بایدبزاری کنارو خلاص!

از زبان کم نمی آورد رفیق من:

- وا شوهر کردم حجت السلام که نشدم که... بعدم نیما از خودم سبک تره، نه یعنی روانی تره، اه نه یعنی لوس تر... نه... (بر میگردد و ناله میکند) نازی کمکم کن؟

با خنده میگویم:



- شوخ تره؟؟

- آقربون زبونت، همین و میخواستم بگم!

ناصر همچنان میخندد، اما دلم میخواهد حرفهای ناصر را تایید کنم:

- حق با آقا ناصر نوشین، باید دیگه یکم سنگین تر باشی و مسائل و جدی تر بگیری!

- باشه بابا کشتید من و ... اصلا از فردا همچین جدی شم که نیما اخم و بیینه شلوارش و خیس کنه خوبه؟

ناصر با تاسف سر تکان میدهد:

- تو آدم نمی شی نوشین، بیچاره نیما!

کمی هم دفاع کنم بد نیست:

- آقا ناصر نوشین خیلی دختر عاقلیه، دیگه شما بهتر از من میدونید، این کاراش شوخی و مسخره بازیه، والا به نظر من زن زندگی میشه!

نوشین سوت بلندی میزند و میگوید:

- بالاخره تونستی دفاع کنی آفرین!

ناصر با جدیت میگوید:

- میدونم عاقله، ولی میگم باید از این بی خیالی و سبک بازی فاصله بگیره، زندگی زناشویی با دوران مجردی خیلی فرق داره!



انگار نه انگار که ناصر دارد برای او حرف میزند:

- ناصر وایسا یه کاسه آش بخوریم!

ناصر کنار مغازه ترمز میکند و با لحن نا امیدی میگوید:

- هی، نازیلا خانوم حرف و پس گرفتم این با نصیحتم آدم نمیشه! DONYAIE MAMNOE  
بعد نگاهم میکند و می پرسد:

- شما چی میخوری بگیرم؟

به ساعت مچی ام نگاه میکنم، دلم میخواهد از دست نوشین سرم را به دیوار بکوبم، نوشین به جای من جواب میدهد:

- همون آش بگیر برو دیگه الان می بنده!

ناصر که می رود میگویم:

- میدونی ساعت چنده؟ مامانم نگران میشه دیونه!

- مگه نگفتی با منی؟

- گفتم ولی دیر بشه نگران میشن!

- نازی جان نگران بشن تماس میگیرن، بعدم مگه چقدر طول میکشه الان میاد!

- من با حرفای داداشت موافقم!





میخندد:

- خودمم موافقم!

- پس واقعا خلی!

- با اینم موافقم!

DONYAIE MAMNOE

- داداشت نگرانته، نگران آیندته، ولی تو انگار نه انگار!

- بابا نیما من و می شناسه، همین طوری من و پسندیده دیگه!

ناصر که میرسد سکوت میکنیم، کاسه ی آش را میگیرم و بعد از خوردن و خندیدن از دست دیوانه بازی های نوشین به خانه می رسیم!!

موقع خواب به فردا عصر فکر میکنم، به دیدن سامیار بعد از دو روز... شیرین است... یادآوری چهره اش.. اخمش... جذبه اش ... بوی عطرش... و تنها صدای بلند خنده اش که یک بار بیشتر نشنیده ام تا امشب.. فندکش را از توی کیفم بیرون می آورم و لمسش میکنم؟  
حس خوبی ندارم به این فندک و دوستش دارم!!!

داشتی همچین حسی را؟؟ همچین حس در همی را؟؟  
این حس را وقتی داشتی بدان یک چیزهایی سر جایش نیست!!  
این که دستهایش این فندک را لمس کرده قشنگ است... این که برای او است هم قشنگ است...  
ولی او با این فندک هر بار یک تکه از ریه اش را می سوزاند... برای همین است که میگویم حس خوبی ندارم ولی دوستش دارم....!!

بعد از رفتن استاد کریمی پارمیدا از جا بلند می شود و به سمتم می آید، طلبکار دست به کمرش میزند و میگوید:

- خیلی مارمولکی نازی!



متعجب نگاهش میکنم که نوشین بی خیال میگوید:

- آره منم قبول دارم!

- مگه تو میدونی واسه چی میگه؟

دیوانه است این دختر:

DONYAIE MAMNOE

- نه ولی قبول دارم مارمولکی اعتراضیه؟

یک برو بابا تحویلش میدهم و پارمیدا را نگاه میکنم:

- چرا چی شده مگه؟

- تو واسه چی نگفتی به من سامیار اومده خواستگاریت؟

بلند میشوم و هاج و واج نگاهش میکنم:

- تو از کجا میدونی؟

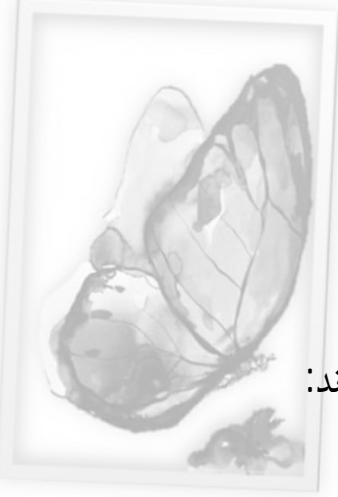
- یعنی من این قدر غریبه ام نازی؟ دمت گرم!

نوشین نجاتم میدهد:

- مگه اومده خواستگاری؟ آره نازی؟

پارمیدا آرام تر میشود:

- وا یعنی به تو هم نگفته؟



آن قدر جدی اخم کرده و عصبانی است که خنده ام میگیرد:

- نه که نگفته، نازی واقعا بی شعوری، به منم نگفتی تو... برو بمیر!

بعد هم در مقابل چشمهای متعجبم می رود و پرمیدا انگار خودش را بدهکار میداند:

- وای ببخشید نازی جون فکر کردم به همه گفتی جز من، باهات قهر کرد؟

DONYAIE MAMNOE

- کی به تو گفت؟

- بهرام، چرا دوست نداری کسی بدونه؟

- خب آخه فعلا هیچی معلوم نیست فقط یه رفت و آمد سادس!

- آره بهرام واسم گفت، خیلی خوشحالم واست، خانواده ی خوین!

- سامیار و میشناسی؟

- نه زیاد، چیز زیادی ازش نمیدونم، همونا که قبلا گفتم برادرش توی تصادف فوت شده و مادرش جدا شده، همین!

پرمیدا را خیلی دوست دارم... با تمام تفاوت و اختلاف طبقاتی امان باز هم صمیمی و ساده رفتار میکند:

- ببخش اگه نگفتم دلیل بر غریبه بودن تو نبود میخواستم اگه جدی شد بگم!

- حالا بیا بریم نوشین و باهات آشتی بدم!

میخندم و هردو وارد حیاط میشویم که میگوید:



- این که سامیار یکم بداخلاق و بی حوصلس بهرام میگه به خاطر اون تصادف و از دست دادن سامانه، یعنی هر بار که پرسیدم همین و گفته، ولی قول میدم به خاطر تو این دفعه بیشتر ازش بپرسم!

لبخند میزنم به صمیمیت و به فکر بودنش:

- مرسی پارمیدا جون!

DONYAIE MAMNOE

- من بدی ازش ندیدم، به نظرم واقعا به هم دیگه می اید، ولی خب شناخت هم لازمه!

بلاخره به نوشین رسیدیم بازویش را میگیرم که میگوید:

- گمشو منت کشی نکن!

حرصم میگیرد:

- پارمیدا بخشید توهم ببخش دیگه!

باور کن با جدیت و اخم کامل نگاهم میکند:

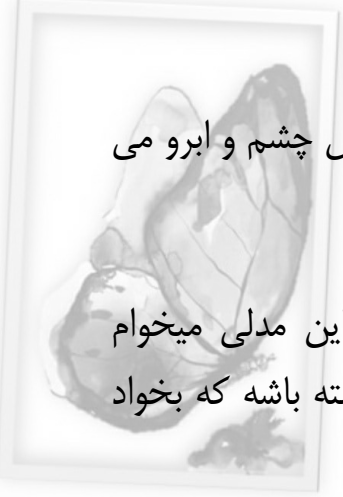
- پارمیدا اشتباه کرد، من؟ نوشین؟ دوست صمیمی تو نباید از خواستگارت خبر داشته باشه؟

ای خدا... پارمیدا میگوید:

- آخه هنوز هیچی جدی نشده والا بهمون میگفت نوشین، حالا قهر نکن باهاش گناه داره!

- جدی میشد و میگفت که دیگه هنر نمی کرد اون موقع عباس آقا سبزی فروش هم میفهمید،

نازی دیگه اسم منم نمیاری!



حیاط را زیر رو میکنم یک چوبی چماقی پیدا کنم بزنم توی سر این دیوانه، برایش چشم و ابرو می  
آیم ولی از هنر بازیگری اش دست نمی کشد انگشت اشاره اش را به سمتم میگیرد:

- بین نازی همه چی بین ما تموم شد، دیگه نه من نه تو... والا... رفیق این مدلی میخوام  
چیکار؟؟ که این قدر.. ( انگشت اشاره و شصتش را به هم میچسباند ) آدم و قبول نداشته باشه که بخواد  
در مورد بزرگترین مسئله ی زندگیش باهاش حرف بزنه!

DONYAIE MAMNOE

نفسم را کلافه فوت میکنم... بیچاره پارمیدا:

- عه نوشین حالا شلوغش نکن بابا منم شوخی کردم توی کلاس خب اصلا شاید دوست نداشته  
بگه، خب شاید خدایی نکرده نشد این جوری الکی یه اسم روی نازی میموند!

دست به کمر نگاهش میکنم:

- نه خیر پارمیدا خانوم نمیشه من دیگه دلم ازش صاف نمیشه، من همه چی زندگی مو بهش  
میگم اون وقت این، خدافظ بابا!

بعد هم در مقابل چشمهای متعجب و عصبی من میرود، هم خنده ام گرفته هم حرصم گرفته،  
پارمیدا ناراحت میگوید:

- ببخش نازی جون!

- این حرفا چیه؟ ناراحت نباش مدلشه، صبح همه چی یادش میره!

- مطمئنی؟

- آره بابا، من دیگه میرم خدافظ!



- بازم شرمنده خدافظا!

به خانه که میرسم مامان و بابا مشغول تماشای تلویزیون و چای خوردن هستند، سلام میکنم و کنارشان می‌نشینم که بابا می‌پرسد:

- باز رفتی برف بازی این جوری یخ کردی؟

یاد نوشین و به هم زدن قرار پارک می‌افتم با آن دیوانه بازی اش: DONYAIE MAMNOE

- نه بابا جون راستش قرار بود بریما، ولی خب نرفتیم!

- نرو عزیز من، بدنت ضعیفه سرما بخوری توی این برف به این زودی خوب نمیشی، بعدم پارک که جای برف بازی دخترا نیست!

- آخه برف دوست دارم!

مامان بلند میشود و به طرف آشپزخانه می‌رود:

- بعضی دوست داشتن به آدم ضرر میزنه دختر من!

چرا قلبم ریخت؟؟ نمیدانم حس کردم حرفش حقیقت محض بود!

بابا می‌پرسد:

- دیشب خوش گذشت حالا؟

با خجالت می‌گویم:

- ببخشید دیشب تا اومدم خواب بودید!



اعتمادش اعتماد به نفس میدهد... لذت میدهد... شوق میدهد:

- حتما کاری پیش اومده که دیر اومدی اره؟

- بخدا همش تقصیر نوشین به مامانم گفتم دیشب، یدفه وسط راه دلش آش خواست!

DONYAIE MAMNOE

دلم میخواهد خنده هایش را قاب کنم:

- اشکال نداره بابا، حالا مجلس به خیر گذشت؟

- آره نوشین خل و چلم عروس شد!

مامان از آشپزخانه میگوید:

- بیاید ناهار سرد شد!

صدای تلفن همراهم را میشنوم نوشین نوشته:

- بازیگر خوبی میشم دوستم؟

با خنده برایش می نویسم:

- دیونه ای به خدا، ولی خوب کردی پارمیدا ناراحت میشد میدونست تو میدونی!

- تو کل زندگی تو مدیون منی، ببخش نمودم نیما اومده بود دنبالم!

- عزیزمی!

همراه بابا وارد آشپزخانه میشویم، دستهایم را میشورم که مامان میگوید:



- چرا لباس تو عوض نکردی؟

پشت میز می نشینم:

- خیلی گرسنه!

بابا برایم غذا میکشد و می پرسد:

- چه خبر از سامیار بابا؟

- قرار شد با اجازتون امروز عصر بریم بیرون!

لبخندش آرامش میدهد:

- ایشالا که این رفت و آمدها نتیجه ی خوبی داشته باشه بابا جون، من آرزوم خوش بختی تو!

- ممنون!

- عذات و بخور!

مشغول اتو زدن مانتو ام بودم که پیامک سامیار رسید:

- بیا بیرون!

مدل پیام دادنش را یک جورایی دوست دارم... سریع مانتو ام را تنم میکنم و شال لیمویی رنگم را مرتب می کنم، کیفم را برمی دارم و بعد از خداحافظی از مامان سوار ماشین میشوم، بوی عطرش با بوی سیگار مخلوط شده، دلم برایش تنگ شده بود:



- سلام خویید؟

- علیک سلام!

اولین بار بود این قدر زود جوابم را داد، لبخند زدم و با لذت به خیابان های سفید پوش نگاه کردم، تمام حس ها را که همیشه گفتم... در حال حاضر نمیتوانم بگویم بودن در کنار آدم دوست داشتنی رویاهایم چه حالی دارد... نه اینکه بار اولم باشد... کجا نوشته همیشه بار اول ها ذوق دارد... تجربه ی اول هر اتفاق دوست داشتنی ماندگار است ولی تمام ذوق و شوق ها برای اولین بار ها نیست... میدانی گاهی از اولین بار که رد میشوی.. به بارها که میرسی... یک اتفاق را پشت هم تجربه میکنی... میفهمی خواب نیستی! میفهمی رویا نیست!

میفهمی قرار نبوده یک بار پیش بیاید و تمام... این بودن کنار سامیار هنوز تمام نشده... هنوز ادامه دارد... و خب این یک ذوقی دارد که گفتن ندارد:

- با شما بودم خانوم گیج؟

سریع بر میگردم طرفش و میگویم:

- بله؟

چرا اخم دارد؟

- بلا، با خودم حرف میزدم؟

مگر حرف میزد؟؟ سامیار سوال هم کنم به زور جواب میدهد:

- ببخشید حواسم نبود!

محل نمیدهد لعنتی... نگاهم نمیکند... صدایش میزنم:



- آقا سامیار چی گفتید؟

... —

- خب نشنیدم دوباره بگید!

.... —

DONYAIE MAMNOE

سکوت میکنم و فندک و پاکت سیگار را بیرون می آورم و روی داشبرد می گذارم:

- ببخشید که اینا رو بردم!

خدا بعضی آدمها را از چه ساختی؟ گل که این قدر سنگ نمیشود!

تند حرف میزند:

- دفعه ی آخرت باشه وسایل من و بر می داری، دفعه ی آخرت باشه حرف که میرنم باهات گیج میزنی!

لعنت به بغض های عالم، بغض ها همه وقت شناس هستند؟؟

کلافه نفسش را فوت میکند... من دیوانه، من عاشق، من مجنون، ولی سامیار نرمال نیست... نه اینکه بگوئیم حوصله ندارد... عصبی است... یا هر چی... نه!  
سامیار یک جور خاصی شده امروز، حس میکنم رفتارش دست خودش نیست... تا ده دقیقه سکوت کامل... خودش تبر بر میدارد و به جان سکوت می افتد:

- زنده ای؟

لحنش نه دیگر تند است نه خشن.. آرام و ملایم:



- خوبم!

- باز که بغض کردی که!

- بغض نکردم!

- حالا چرا نگام نمیکنی؟

دلم برای دیدن صورت بدون اخمش لک زده:

- همین جوری هم میشنوم چی میگی!

باز هم میخندد... آرام... اما قشنگ:

- نه خوشم اومد تو هم ناراحت شی بدجور قاطی میکنی!

یعنی تند حرف زدنش را به شوخی گرفت و تمام؟؟

- خاله ریزه؟

خرده های دلم میخواهد از چشمهایم بیرون بزند... حسش میکنم:

- خوشم نمیاد وقتی با کسی حرف میزنم حواسش به همه جا باشه جز من، با دیوار که حرف نمی

زدم!

فندک لعنتی اش دهن کجی میکند:

- خانوم موجه با شمام!؟

- تا حالا پیش نیومده خواستون پرت بشه یا برید توی فکر و حرفای کسی و نشنوید؟

با لبخند میگوید:

- پیش اومده!

- پس چرا بد حرف زدید با من؟

- چون دلم خواست!

متعجب و با چشمهای درشت شده نگاهش میکنم که میخندد و میگوید:

- چه عجب سرت و آوردی بالا!

نمیدانم در چشمهایم چه می بیند که لبخندش محو میشود و کنار خیابان ترمز میکند، زل میزند  
توی چشمهایم با خجالت سرم را زیر می اندازم که آرام میگوید:

- باز که من اشک تو رو در آوردم!

مثل بچه ها شده ام؟ میدانم، ولی قضاوتم نکن... اصلا هم فکر نکن عاشقی خیلی قشنگ و  
رنگارنگ است... گاهی خردت میکند و تمام:

- میشه من و ببرید خونه؟

نچ آرامی میگوید و نگاهم میکند:

- الان چی بگم سرکار خانوم آشتی کنه؟



معذرت خواهی بلد نیست یعنی؟

- من قهر نیستم فقط میخوام برم خونه!

- این اسمش قهره دیگه خاله ریزه!

از پنجره به خیابان نگاه میکنم که میگوید:

- نباید داد میزدم قبول!!

توی دلم یک جشن گرفتن که نظیر ندارد:

- الو؟

میخندم:

- گفته بودم ناز کشیدن بلد نیستم نگفتم؟

با لبخند بر میگردم و میگویم:

- باشه قبول!

میخندد و سرش را به طرفین تکان میدهد و حرکت میکند:

- ولی شرط داره؟

- لابد سیگار نکشم؟

- نه!



- تند نرم؟

- نه، لواشک زرشک بخورید یکی کامل!

بلند میخندد... باور کن:

- چی کار کنم؟

DONYAIE MAMNOE

به شیطنت خودم و چهره ی پر از تعجبش میخندم:

- خودم درست کردم!

- خودت؟

- اهوم!

لواشک را از توی کیفم بیرون می آورم و نشانش میدهم، هنوز خنده هایش نرفته اند:

- آفرین چه خانوم خونه ای هستی تو!

- خب شرطم قبوله؟

- یکم دیگه بشینی رسیدیم!

- کجا؟

- خونتون!

بلند میخندم که نگاهم میکند، سرم را زیر می اندازم و میگویم:



- ترشی دوست ندارید؟

- نه!

- خوش مزس!

- نه ديگه زرشک!

- آره خيلي ترشه!

- حالا يکم ميخورم بينم دست پخت چه طور ياس!

لبخند ميزنم و پوسته ي لواشک را جدا ميکنم و کوچکترين شکل تبديلش ميکنم که راحت بخورد  
وبه سمتش ميگيرم!

" چه کاری از من بر می آید وقتی عشق تمام خودش را ميريزد توی چشمهای تو و نگاهم  
ميکند "....؟؟؟"

( ساميار )

حالم خوش نيست... يک چيزی راه نفس کشيدنم را بسته، به دستش که مقابلم مانده نگاه ميکنم،  
دلم ميخواهد به خودم فرصت بدهم تا بهتر و بيشتري بشناسمش، تا کمی از کينه و نفرت رد شوم ولی  
نميشود... من آدمش نيستم، من از دوست داشتن و خواستن می ترسم، نميدانم رفتار درست در مقابلش  
چيست؟؟ ميخواهم آرام برخورد کنم ولی نميشود

لواشک را ميگيرم و توی دهانم می گذارم، ترشی بيش از حد باعث ميشود صورتم جمع شود وهم  
زمان بخندم:

- اين چيه تو درست کردی بابا ضعف کردم!

قشنگ ميخندد:



DONYAIE MAMNOE

- خب زرشکه دیگه!

- هه هه چیش خنده داره؟؟

- قیافه ی شما...!

- حساب تومیرسم صبر کن حالا!

- خب من که گفتم ترشه!

به زحمت لواشک را قورت میدهم و میگویم:

- خب کمتر میدادی بهم!

با شیطننت میگوید:

- خب لواشک کامل بود دیگه!

متعجب نگاهش میکنم... فقط میخندد، چیزی توی قلبم جوانه می زند، چیزی همچنان بی هویت:

- نامردی کردی خیلی زیاد بود چه طوری اینارو میخوری تو؟

کاش نخندد:

- خیلی راحت!

- نخور زیاد فشارت می افته!

خودم هم نفهمیدم چرا این حرف را زدم؟؟





- چشم!

کلافه نهج آرامی میگویم و می پرسیم:

- خب کجا بریم؟

اذیت میکند امروز:

- برف بازی!

خنده های من کی از سفر برگشتند؟؟

- کشتی من و تو!

- امروز قرار بود با نوشین بریم ولی نشد، بریم دیگه باشه؟؟

مثل بچه ها که از پدرشان یک چیزی میخواهند حرف میزنند:

- بریم حیاط خونه، بیرون خوشم نمیداد!

چه مرگم شده من؟ از چی بیرون خوشم نمی آید، سرم در حال انفجار است، ای وای:

- از چی بیرون خوشتون نمیداد؟

... -

- آقا سامیار؟

نمی دانم... پيله کرده باز:



- شمام مثل بابام مخالفید دختر توی پارک برف بازی کنه؟

نمی دانم... نمیفهمم...

- بابا دوست نداره برم پارک برف بازی آخه زیادی میخندیم و شیطنت میکنیم، برای همین اگه  
بریم فقط آدم برفی میسازیم!

DONYAIE MAMNOE

چرا با پدرش موافقم؟؟

- خب الان حواس شما هم به من نیست که؟

تنم گر گرفته... چشمهایم از شدت سردرد میسوزد:

- اقا سامیار؟

لعنت به من:

- چیه هی آقا سامیار آقا سامیار؟

با بهت نگاهم میکنند... کلافه دستم را توی موهایم میکشم... باز داد زدم:

- خب باز پیله کردی دیگه خاله ریزه!

....

- نه... باز قهر کردی؟؟

... -



- خاله ریزه؟

... -

جلوی خانه ترمز میکنم، به شیشه تکیه میدهم و میگویم:

- من زود عصبانی میشم دست خودم نیست!

- بریم!

- میریم اول سر تو بیار بالا!

چرا نشسته ام ناز میکشم من؟

- بریم!

- باشه من و نگاه کن!

سرش زیر است و با انگشتهایش بازی میکند... دلم فریاد زدن میخواهد... گیجم... گنگم... دستم را به سمت چانه اش میبرم که مثل برق گرفته عقب میرود، چرا این حرکتش عصبانی ام نکرد؟؟ دستم را عقب میکشم و به این همه محکم بودنش حسادت میکنم، این بار دیگر اشکهایش می چکد:

- من حالم خوب نیست!

تنها چیزی بود که توانستم از حالم بگویم، نگران نگاهم میکند، لبخند بی جانی میزنم:

- نمیفهمم چی میگم و چی کار میکنم باشه؟

- چتون شده؟؟



- نترس ننه سرما فقط میگم دلخور نشو!

- آخه... رنگتون پریده!

شاید طوفان در راه است دوباره:

- آقا سامیار بریم خونه استراحت کنید!

به همین سادگی قهر و دلخوری یادش رفت...

- باشه بریم!

هر دو وارد حیاط میشویم، جای پایمان روی برف ها می ماند، بر میگردم و پشت سرم را نگاه میکنم، نازیلا سر به زیر و با دقت جای قدم های من پا میگذارد متعجب به دقت و قدم های آهسته اش نگاه میکنم، به آخرین جای پای ام که میرسد سرش را بالا می آورد و نگاهم میکند، انگار که مچش را گرفته باشم:

- چی کار میکنی تو؟

- من؟؟ هیچی!

بین خودمان بماند اما یک لحظه دلم کشیدن گونه ی سرخش را خواست، آرام میگوید:

- بهترید؟

خرابم.. داغان و به هم ریخته:

- اره، برو اون جا کنار آلاچیق آدم برفی درست کن!



با ذوق نگاه میکند و میگوید:

- تنهایی؟

آخرین باری که آدم برفی درست کردم 9 سالم بود، با سامان کنار همان الاچیق، بعد هم با مامان کلی عکس گرفتیم، من آدم خاطره بازی نیستم:

DONYAIE MAMNOE

- حالا تو برو منم کمکت میکنم!

خنده هایش مثل بابا پر از آرامش شده:

- باشه!

شال گردنش را محکم تر میکند و به طرف الاچیق میرود، تلفن همراهم زنگ میخورد، بهرام است:

- الو؟

- سلام داداش؟ خوبی؟

- سلام خوبم!

- سامیار کجایی؟؟ امشب بریم رستوران؟

- رستوران چه خبره؟

-- تو کارخونه که گفتم، پارمیدا پيله کرده چهار تایی بریم بیرون، میگه سامیار خان باید شیرینی

بدن!



به نازیلا نگاه میکنم که برف ها را گلوله میکند تا بدن آدم برفی را درست کند، گوشی را به دست دیگرم میگیرم و به سمتش میروم:

- زنتم مثل خودت خجستس!

- الان کجایی؟

- خونه!

- نازیلا کجاست؟

- همین جا!

- خب پس شب بیاید رستوران پدر پارمیدا!

- اونجا نه، نمیخوام که دنیا رو خبر کنم یه خواستگاری رفتم!

- باشه بابا بریم همون پاتوق خودمون خوبه؟

- خوبه!

- پس منتظریم، فعلا خدافظا!

- خدافظا!

به دستهای کوچک و سرخس نگاه میکنم، عجب لجبازی است این دختر:

- دستکش نداری تو؟



صورتش از سرما سرخ شده:

- نه هر چی گشتم نبود باید بخرم!

چرا مهم شده؟

- پاشو بریم تو خونه یخ زدی!

DONYAIE MAMNOE

- هنوز هیچی درست نکردم که، خب بیاید کمک!

- شب قرار شد بریم رستوران به خانوادت خبر بده، بگو با بهرام و خانمش میریم!

کمی نگاهم میکند و باز مشغول میشود:

- چشم میگم!

- پاشو بهت میگم!

- خب خودتون گفتید آدم برفی درست کنم که!

- فکر نمی کردم این جوری بلرزی، این قدر مهمه؟

- خب دوست دارم!

از من بعید است... به خدا بعید است:

- سرما میخوری پاشو!

با یک گلوله ی کوچک برف که توی دستش دارد به سمتم می آید:



- شما که از مامان بابام بدترید که، خب مگه تو سال چند بار برف میاد!

- بیا برو تا خودت آدم برفی نشدی!

کمی از برف را توی دهانش میگذارد، مثل بچه ها کنار گوشم غر میزند تا جلوی در ورودی خانه:

- شما گفتید تو حیاط برف بازی کنیم!

DONYAIE MAMNOE

- اقا سامیار؟

وارد خانه میشویم، کنار شومینه می نشیند و با بی حواسی تمام میگوید:

- آخیش چه گرمه!

دست به جیب با معنی نگاهش میکنم که با خنده سرش را زیر می اندازد، سوسن خانم که می آید از جا بلند میشود و سلام میدهد، نگاهش میکنم و میگویم:

- سوسن خانم یه لیوان شیر گرم واسش بیارید لطفا!

- چشم!

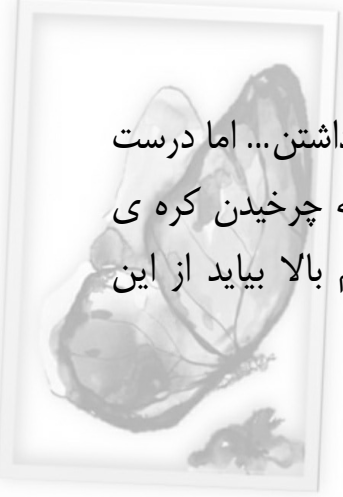
گم کردم خودم را!!!

درست زمانی که احساساتم بار سفر بستند من خودم را گم کردم...!!!

درست زمانی که یک مشت کینه توی سینه ام نشست خودم را گم کردم...!!!

درست وقتی از درون سوختم و ساختن را هم بلد نبودم خودم را گم کردم...!!!





خیلی چیزها را یادم رفت.. مهربانی کردن... محبت کردن... خوب بودن.. دوست داشتن... اما درست حالا حس میکنم دارم خودم را پیدا میکنم... خوشحال نیستم... گیجم... آن قدر گیج که چرخیدن کره ی زمین را حس میکنم... میبینم... و حتی زمین هم نمی خورم از این سرگیجه تا نفسم بالا بیاید از این چرخش و گیجی...!!

فقط می چرخد.. همه چیز... نازیلا لبخند میزند دنیا بیشتر می چرخد:

- شنیدید چی گفتم؟

DONYAIE MAMNOE

مقابلش می نشینم:

- نه!

حتی در شیطنتهایش سبکی و جلف بازی ندارد:

- خب پس من الان میتونم سرتون داد بزنم؟

مات نگاهش میکنم... نه اینکه عصبانی باشم یا دلخور یا هر کوفت دیگری... فقط دلم میخواهد اجزای صورتش را نگاه کنم، مظلوم میشود دوباره:

- ببخشید شوخی کردم!

فکر میکند عصبانی شدم:

- ترس!

تنها چیزی که توانستم بگویم همین بود، اما ترس را در چشمهای درشت و قشنگش می بینم، نگاهم ترس دارد مگر؟؟

- حالتون خوبه؟



پلک نمی‌زنم حتی... هنوز همه چیز می‌چرخد... هنوز طوفان را حس می‌کنم، من مات و بی حرکت به چشم‌هایش خیره شدم، صدایش می‌لرزد:

- آقا سامیار خوبید؟ چرا این جوری شدید؟

یک چیزهایی سر جایش نیست!!

DONYAIE MAMNOE

- صدام و می‌شنوید؟

دنبال شناختن حسم می‌گردم... همچنان بی هویت است، بلند میشود و با صدایی که می‌لرزد می‌خواهد به طرف آشپزخانه برود:

- سوسن خانو..

دستش را می‌گیرم، همان طور مات و بی حرکت به مبلی که نشسته بود خیره ماندم، در صدم ثانیه دست یخ زده اش گر می‌گیرد، زمزمه می‌کنم:

- کجا؟؟ می‌گم نترس خوبم خاله ریزه!

این قدر نگران است که برخوردم با دستش را فراموش کرده:

- پس چرا این جوری مات و بی حرکت موندید؟

خدا رحم کند... خدا با تماشا کردنش هم میتواند رحم کند؟؟ سرد و گرم میشوم مدام... گر گرفته ام... دست‌هایش لطیف است مثل گل:

- برو بشین!



میخواهد دستش را بیرون بکشد، زورش نمیرسد، نگاه لعنتی ام را از مبل میگیرم و به چشمهای نگرانش میدوزم، حرکت سرم آرام ترش میکند، با بغض میگوید:

- برید بخوابید آقا سامیار خواهش میکنم!

اخم می‌رود:

- رنگتون خیلی پریده، من پیش سوسن خانوم میمونم تا بیدار شید خوبه؟

پلک هایم سنگین شده... خودم دارم پیدا میشوم یعنی؟

- آقا سامیار دستم درد گرفت!

به خودم که می آیم می بینم با تمام قدر تم دستش را فشار میدادم، این منبع آرامش کجاست؟؟ دستش را رها میکنم و نفس عمیق میکشم، بغض کرده می پرسد:

- معدتون درد میکنه؟

- نه نترس این قدر!

- سردرد دارید؟

- آره!

- نمیرید بخوابید؟

لبخند میزنم:

- گفتم که نمیتونم بخوابم!



چانه اش می لرزد:

- آخه چرا؟

- باز بغض کردی که!

DONYAIE MAMNOE

سوسن خانم سینی شیر را روی میز میگذارد و با دیدنم میگوید:

- سامیار مادر خوبی؟

- اره، بابا کجاست؟

- سرکار، شب میمونید؟

- نه میریم رستوران!

زیر لب باشه ای میگوید و نازیلا را نگاه میکند:

- برو بشین مادر چرا این قدر پریشونی؟

- حالشون خوب نیست آخه!

سوسن خانم نگاهم میکند، نگران تر میشود:

- باز معدت درد گرفته؟

بلند میشوم... خانه با تمام عظمتش می چرخد... حس میکنم توی مه غلیظ فرو رفته این جا:

- نه خوبم بیخود نگرانه، شما برو به کارت برس!



بعد از رفتنش به سمت پله ها میروم و میگویم:

- بشین تا من یه دوش بگیرم بیام بریم!

- باشه!

از پله ها بالا میروم... وارد اتاق میشوم، در را محکم به هم میزنم و پیراهنم را از تنم در می آورم، مگر زمستان نیست؟؟؟ مگر برف نمیبارد؟؟ پس این همه گرما و آتش از کجا به جانم ریخته؟؟ زیر دوش آب سرد هم سردم نمیشود!!

بعد از اینکه دوش میگیرم تیپ سر تا پا سفید میزنم و پالتو مشکی رنگم را هم بر میدارم و از پله ها پایین میروم، همان طور که دکمه ی آستینم را میبندم می پرسم:

- با خونتون تماس گرفتی؟

- بله!

- پس پالتوت و بیوش بریم!

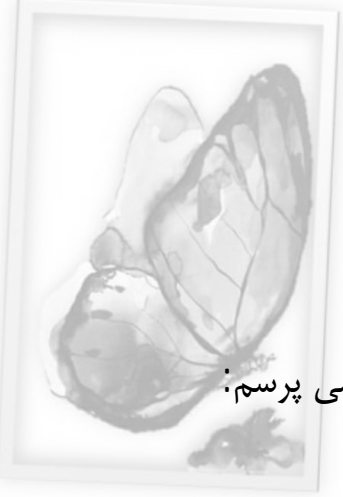
- باشه!

با سوسن خانم خداحافظی میکنیم و سوار ماشین می شویم:

- بهترید؟

حرکت میکنم...

- اره!



- یکدفعه چتون شد؟

- چیز مهمی نبود!

صدای پیامک تلفن همراهش را می شنوم، گوشی را نگاه میکند و لبخند میزند، می پرسم:

- خبریه؟

DONYAIE MAMNOE

گیج نگاهم میکند و میگوید:

- چی؟ آهان نه حامد واسم یه متن جالب فرستاده!

زیادی واژه ی خیانت توی مغزم رژه میرود بی هیچ دلیل درستی:

- حامد کیه؟

لبخند میزند لعنتی، با بدجنسی نگاهم میکند:

- پسر خالمه!

نفس عمیق میکشم و دلم میخواهد گوشی اش را از پنجره بیرون پرت کنم، زیر لب اهانی میگویم و جلوی رستوران ترمز میکنم و پیاده می شویم!  
وارد رستورانی که قبلا با نازیلا آمدیم میشویم، از پله ها بالا میرویم، بهرام و پارمیدا با دیدنمان از جا بلند میشوند و بعد از سلام و احوال پرسی همه می نشینیم و بعد از اینکه غذا سفارش میدهیم پارمیدا میگوید:

- من همین امروز داشتم پیش نازی جون گله میکردم، خبر به این مهمی و خوبی به من نداده بود!



نازیلا لبخند میزند:

- خب من که گفتم هنوز هیچی جدی و رسمی نیست!

به دست سفید و کوچکش نگاه میکنم، مدام با دست دیگرش روی دستش را ماساژ میدهد، بهرام

می پرسد:

DONYAIE MAMNOE

- ایشالا خیلی زود هم جدی میشه هم رسمی مگه نه سامی؟

این رفیق من آدم نمیشود... پارمیدا اضافه میکند:

- ایشالا، باور کنید خیلی به هم میاید!

پیشخدمت ظرف های غذا و مخلفات را روی میز می چیند و همه مشغول میشویم، به دستش نگاه میکنم، روی دستش سرخ شده، با ابروهای گره خورده نگاهش میکنم که متوجه ی نگاه خیره ی پارمیدا میشوم، باز سوالهایش شروع شد:

- میگم سامیار خان حدس میزدم اون شب توی رستوران دلتون واسه این رفیق من بره، از بس که ماه و خانومه!

کدام شب؟؟؟ دستش چرا سرخ شده؟؟

- حالا مهریه رو مشخص کردید؟

بهرام میداند حال خراب شود دوست و دشمن نمیشناسم:

- حالا اینا مهم نیست پارمیدا جان، ایشالا خوشبخت شن!

هه... مثلاً مرا آرام کرد؟ بهرام می پرسد:



- سامیار مهندس مختاری...

پارمیدا حرفش را قطع میکند:

- بهرام توروخدا در مورد کار حرف ننزید!

بهرام هم میخندد و می گوید:

- باشه چشم !

صدایم که میزند چشم از بهرام بر میدارم:

- آقا سامیار؟

منتظر نگاهش میکنم:

- میشه یکم آب واسم بریزید؟

بطری آب معدنی را برمیدارم و توی لیوانش خالی میکنم، زیر لب تشکر می کند، میل به غذا خوردن ندارم... چشمهایم خسته است، کاش می شد بخوابم و بگویم گور پدر این احساس های ناشناخته را هم کرده!

نازیلا لیوان را به سمتم میگیرد:

- چیه؟ مگه آب نمیخواستی؟

- قرص تون و بخورید!





خیره ماندم توی چشمهای مهربانش، چشمهایش جادو دارد؟؟ قرص را از توی جیبم بیرون می آورم و میخورم که لبخند میزند..

بهرام میگوید:

- سامی ما منتظر توایم!

- واسه چی؟

- واسه اینکه فقط تو غذا تو نخوردی!

به بشقاب هایشان نگاه میکنم که نازیلا معصومانه میگوید:

- من همیشه همین قدر غذا میخورم!

- نخوری که راحتی، بریم منم دیگه نمیخورم!

دیوانه بازی های بهرام شروع شد:

- غلط کردی نمیخوری، یه قاشقم نخوردی تو!

- بلند شید بریم!

از جا بلند میشوم ولی هر سه همچنان با لبخند نشسته اند، میدانم همه چیز زیر سر بهرام است:

- چرا بلند نمی شید پس؟

- تا غذا تو نخوری هیچ جا نمیریم داداش!



کلافه نازیلا را نگاه میکنم:

- شما نمیخواهی بلندشی؟

میخندد، آرام میگوید:

- نه!

DONYAIE MAMNOE

بهرام و پارمیدا هم میخندند و پارمیدا میگوید:

- سامیار خان شما هیچی نخوردید بشینید غذاتون و بخورید بعد میریم!

- بهرام بس کن مسخره خستم خوابم میاد!

- من و خانما قرار گذاشتیم دادا شرمنده!

- میگم میل ندارم عه!

نازیلا را نگاه میکنم و میگویم:

- پاشو بریم تا نرفتم!

باز ترس را توی چشمهای قشنگش میبینم، میخواهد بلند شود بهرام دیوانه نمیگذارد:

- نازی خانم بشین کجا؟ کوتاه نیا!

نازیلا آرام میگوید:

- خب یکم دیگه بخورید بعد بریم!



نمیدانم چرا می نشینم... نمیدانم چرا به حرفش گوش میدهم، چند قاشق غذا میخورم که با خنده  
های بهرام زهرمارم میشود:

- ای مرگ چته؟

- خدایش زور گفتن به تو یه حالی میده که گفتن نداره!

- عه؟

- به اجدادت قسم!!

میخندم و می گویم:

- حالا درستت میکنم صبر کن شما!

از رستوران که بیرون می رویم پارمیدا دست بهرام را میگیرد و میگوید:

- عجب یخ و یخبندونی شده ها!

بعد نازیلا را نگاه میکند:

- نازی امروز نرفتید برف بازی؟

نازیلا کمی نزدیکم میشود:

- نه نشد!

- خب بیاید الان بریم توی اون پارک بازی کنیم هان؟



بهرام دارد قنديل ميبندد ولي ميگويد:

- هر چي تو بگي عزيزم!

سرم را به علامت تاسف تكان ميدهم كه ميخندد و زير لب مي گويد:

- جان مادرت يه كاري بكن!

DONYAIE MAMNOE

به اين همه جذبه و قدرت مردانه اش ميخندم كه نازيلا ميگويد:

- منم دوست دارم بريم!

بهرام كنار گوشم ميگويد:

- سامي مرگ بهرام كوتاه نيای من دارم يخ ميزنم، هيتلر شو دوباره بريم خونه!

ميخندم كه نازيلا سرش را بلند ميکند تا بتواند دقيق نگاهم کند:

- ميشه بريم؟

نه دلم ميخواهد دلش را بشکنم نه ناراحتش کنم نه هيچ هدف بدتر ديگري... فقط اين هوا براي بيرون ماندن خوب نيست:

- نه!

نا اميد به پارميدها نگاه ميکند و بهرام هنوز رويش كم نشده:

- چرا نه ؟گناه دارن خب ميخوان برن آدم برفي درست كنن!

پارمیدا هم یک لبخند تحویلش می‌دهد و خودش را به بهرام نزدیک تر میکند، آرام می‌گوییم:

- بهرام نزار حالت و بگیرما!

بعد نازیلا را نگاه میکنم... اخم دارم... خیلی غلیظ ولی نمیدانم چرا؟؟

- برو سوار شو بریم!

با بهرام و پارمیدا خداحافظی می‌کنیم و سوار ماشین میشویم:

- دستت چی شده؟

به دستش نگاه میکند و من من کنان می‌گویم:

- دستم؟؟ شما.. اون موقع که.. یعنی ..

- من فشارش دادم؟

نفس عمیق میکشد:

- بله!

- این قدر زیاد فشار دادم که سرخ بشه؟

- چیزی نیست!

- ببینم دستت و!

- چیزی نیست آقا سامیار فقط یکم سرخ شده من پوستم زود سرخ میشه!



با حرفم کلا از خجالت آب میشود:

- سفید پوستا این مدلین!

میخندم و حرکت میکنم که می پرسد:

- چرا نگذاشتید بریم برف بازی؟

- عجب رویی داری تو، تو این جا داری می لرزی!

- خب من برف بازی دوست دارم چی کار کنم!

- دوست نداشته باش، آدم به هر چی که دوست داره که نمیرسه!

صدای افتادن چیزی را کف ماشین میشنوم، با بهت زل زده توی چشمهایم:

- چی بود؟

چشمهایم برق میزنند:

- من که این دفعه داد نزدم تو بغض کردی!

سریع نگاهش را میگیرد:

- گوشیم بود افتاد!

خم میشود و دنبال گوشیش میگردد:

- این هوا واسه مریض شدن خوبه نه ساختن آدم برفی!



همچنان مشغول است:

- پیدا شد؟

- فکر کنم رفته زیر صندلی!

کنار خیابان ترمز میکنم و میگویم:

- بیا بالا!

تکیه میدهد و کلافه میگوید:

- نیست!

- لابد لولو بردتش هان؟

میخندد... سمتش خم میشوم دستم را روی پایش می گذارم که مچاله میشود و خودش را عقب میکشد لبخند میزنم و گوشی را برمیدارم، نگاهش میکنم، نفس نفس میزند... گوشی را به طرفش میگیرم:

- لولو پشش آورد انگار!

گوشی را میگیرد حرکت میکنم... این جا... این نقطه از زندگی من... یک چیزهایی به هم ریخته... جلوی خانه شان ترمز میکنم نگاهم میکند و میگوید:

- ممنون خیلی خوش گذشت!

لبخند ندارم... عصبانی ام از سردر گمی هایم نمیخواهم تلخ باشم... امشب نمیخواهم ولی هستم:



- به سلامت!

لبخند میزند اما تلخ... آرام میگوید:

- مواظب خودتون باشید، خدافظا!

باید بروم... باید دور شوم... در را باز میکند و پیاده میشود در را که میبندد، به سمت خانه که میرود، هر کاری میکنم نمیتوانم گاز بدهم و با تمام سرعت بروم، در را باز میکند، وارد خانه میشود و با لبخند برایم دست تکان میدهد، خیالم که از رفتنش راحت میشود با سرعت سرسام آوری میروم، بی شک دیوانه شده ام، جلوی آپارتمانم ترمز میکنم و وارد خانه میشوم، تلفن همراهم را روشن میکنم و شماره خانه را میگیرم، سوسن خانم جواب میدهد:

- بله؟

- من آپارتمان خودمم، به بابا بگید نگران نشن!  
(نازیلا)

با نوشین وارد خانه میشویم، مامان از آشپزخانه بیرون می آید، سلام میدهیم و صورتش را می بوسم که می پرسد:

- خسته نباشی عزیزم، یخ کردی چقدر!

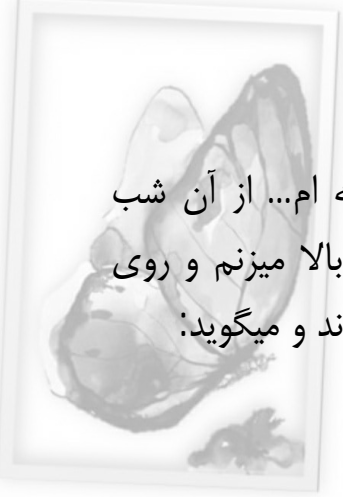
بعد با لبخند نوشین را نگاه میکند:

- خوش اومدی دخترم!

- ممنون خاله!

- برید بشینید واستون چای بیارم گرم شین!





هر دو وارد اتاق میشویم، حالم خوب نیست... دلم تنگ شده... نگرانم... آشفته ام... از آن شب رستوران سه روز گذشته و من هیچ خبری از سامیار ندارم... هیچ خبری، مقنعه ام را بالا میزنم و روی تخت می نشینم، نوشین اما روی تخت طاق باز می افتد، ضربه ی آرامی به دستم می زند و میگوید:

- آزمایش دادیم تموم شد بهت گفتم!

- نه!

- خریدم رفتیم، قراره عقد کنیم چند ماه بعد عروسی!

- مبارکه!

- جهیزیه تکمیل کردن کلی دردسر داره نه؟

- ...

- نازی حواست به منه؟

- ...

نگاهش میکنم... نگران نگاهم میکند، یادم باشد دختر دار که شدم یادش بدهم عاشقی فقط دوست داشتن و تب کردن نیست... فقط حس دلتنگی نیست... یادم باشد یادش بدهم رویایی عاشق نشود:

- میگم چته؟

- نوشین؟



- جان؟

- من سه روزه که از سامیار خبر ندارم، نگرانم، شب آخری که دیدمش حالش خوب نبود، میترسم باز معدش کار دستش داده باشه!

- خب بهش زنگ بزن!

- خاموشه!

نچ کلافه ای میگوید، مامان با سینی چای وارد اتاق میشود، نوشین به احترامش می نشیند، مامان که میرود نوشین میگوید:

- عجب آدم مزخرفیه..!

چپ چپ نگاهش میکنم:

- چیه؟ بد میگم؟ خب فکر نمی کنه شاید یکی نگرانش بشه؟؟ دوباره زنگ بزن خب؟

- چای تو بخور!

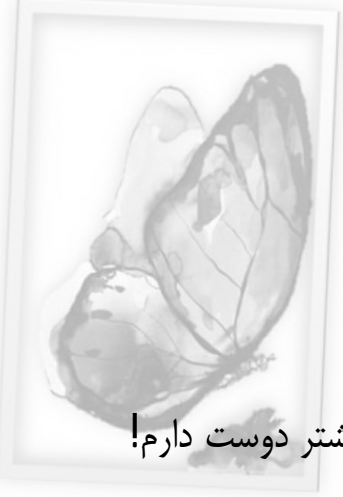
- میخوای به پدرش زنگ بزن، یا به خونشون!

- شماره ی خونشون ندارم، از باباش خجالت میکشم!

فنجان چای را از روی میز بر میدارد و به بخارش خیره میشود:

- نگران نباش الان از تو یکی سالم تره!

- نمیدونم اون روز چش بود، اصلا خشکش زده بود!



- شاید محو زیبایی های تو شده!

میخندد و من محکم هولش میدهم که میگوید:

- نازی نمیخوام بگم عشق و عاشقی بده، نه، ولی من آرامش دوست داشتن و بیشتر دوست دارم!

DONYAIE MAMNOE

- سیما هم همین و میگه!

- ولی تو همچنان سرسختانه طرفدار عشق اتشینی اره؟

- آره، از نظر من زندگی بدون عشق معنی نداره، دوست داشتن که مخصوص همس، آدما خیلیا رو دوست دارن ولی فقط عاشق ادمای خاص زندگیشون میشن!

- نازی خیلی از دوست داشتنا از عشق عمیق تر و موندگار تره، این جور عاشقی کردن اونم توی این زمونه نتیجه ی خوبی نداره، من نیما رو خیلی دوست دارم خیلی زیاد، دوست داشتن باید دو طرفه باشه، عشق باید دو طرفه باشه که اگه نباشه همیشه یکی ضربه میخوره!

- مگه دست منه؟

- آره دست تو، بریز دور این همه رویا و خیال و، من میگم تو اون قدر ارزش داری که نباید با خودت این طوری کنی، دوشش داری قبول، عاشقی قبول ولی به خودت رحم کن، آدما واسه کسی که عاشقشون باشه این جوری با خودشون نمیکنن، وای به حال سامیار که معلوم نیست چقدر دوستت داره!

- عاشق نشدی بفهمی حال من و!

فنبان را توی سینی میگذارد و زل میزند توی چشمهایم:

- باشه قبول، یه زنگ بزن شاید روشن باشه از نگرانی رنگ به رو نداری!



تلفن همراهم را از جیبم بیرون می آورم و شماره اش را میگیرم:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

گوشی را روی تخت پرت میکنم و فنجان چای را بر میدارم که نوشین میگوید:

- خاموش بود؟

- آره!

- شاید گرفتار کارشه، اگه خدایی نکرده باز کارش به بیمارستان می کشید حتما پدرش خبرت میکرد!

- آره شاید!

- حالا بی خیال اون دایناسور، پرس مامانم دیشب چی میگفت؟

- چی می گفت؟

- می گفت نازیلا دختر ناز و با نمکی!

- خب؟

- میگفت خیلی خانوم و خوشگله!

- خب؟

- میگفت خیلی دوشش دارم!



- خب؟

- می گفت تو قصد ازدواج نداری واست آستین بالا بزنم؟

متعجب نگاهش میکنم:

- به تو گفت؟

- نه خره!

- پس به کی گفت؟

- به ناصر دیگه!

زیر لب دیوانه ای میگویم که باز شروع میکند:

- بگو من چی گفتم؟

- عه، چه میدونم!

- گفتم من اصلا دلم نمیخواد زن داداشم این ریختی باشه!

- مرگ، مگه من چمه؟

- گفتم نازیلا خیلی بچس!

میخندد و من چپ چپ نگاهش میکنم:

- بعدم گفتم مدام لواشک زرشک میخوره!



این بار من هم میخندم:

- نازی دنبال ایراد می‌گشتم که مامان بی خیال بشه ولی نمیدونم چرا به ایرادای من میخندیدن!

- خب نتیجه؟

- هیچی نتیجه این شد که من به تو حسادت میکنم!

DONYAIE MAMNOE

بلند میخندم که میگوید:

- ولی فکر کنم ناصر دوست داره!

چای توی گلویم می‌پرد و به سرفه می‌افتم، محکم پشتم می‌زند و با حرص می‌گوید:

- کوفت، بیچاره داداشم!

- نوشین جدی میگی؟

- من با تو شوخی دارم اخه؟

- خب مگه چی گفت؟

- گفت نازیلا خیلی هم دختر فوق العاده ای!

- تو چی گفتی؟

- چی می‌گفتم؟ می‌گفتم نازی خانوم فوق العاده خودش عاشقه؟

- من ناصر و مثل داداشم دوست دارم!



- بگذریم، نمیخواهم بگم عاشق سینه چاکته، نه فقط حس کردم دوست داره یعنی بدش نمیاد  
باهات در مورد ازدواج حرف بزنه!

- بازم میگم شاید تو اشتباه میکنی!

تلفن همراهش را بر میدارد و یک چیزی تایپ میکند، بعد هم بلند میشود و میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- نیما اومده دنبالم، نه مطمئنم دوستت داره!

- کجا، بمون ناهار بخور!

- ناهار قراره بریم بیرون!

بلند میشوم و دستش را به گرمی می فشارم:

- باشه، خوش بگذره!

- نگران نباش رفیق من، ایشالا که چیزی نشده، خدافظ!

بعد از رفتن نوشین بی قرار به در تکیه میدهم و نفس عمیق می کشم... آرام نمی شوم!

مثل دیوانه سالن را بالا و پایین میروم که مامان میگوید:

- نازیلا مامان چرا پریشونی چی شده؟

چیزی نشده فقط نگرانم... نگران آدمی که یک دفعه ظاهر میشود و یک دفعه غییش میزند، برگه  
های امتحانی را روی میز رها میکند و بلند میشود، به سمتم می آید و نگران می پرسد:

- چیزی شده نازیلا؟



- نه مامان نگران نباشید خوبم!

- این دو سه روز خبری از سامیار نیست، نکنه به نتیجه رسیدید و ما خبر نداریم هان؟

- نه مامان جان من هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم!

- نکنه خدایی نکرده معدش باز مشکل پیدا کرده باشه، خبری نیست از شون هان؟

DONYAIE MAMNOE

توی دلم خالی میشود که میگوید:

- برو یه تماس باهاش بگیر عزیز من!

- زدم خاموش بود!

- حالا شاید روشن کرده باشه برو عزیزم!

وارد اتاقم میشوم و شماره اش را میگیرم، خداروشکر خاموش نیست، باز دستهایم یخ میکند و می لرزد، به بوق آخر میرسد که جواب میدهد:

- احوال خاله ریزه؟

بغض نه... بغض یک چیز عادی شده دیگر... من یک توده ی بدخیم و بزرگ راه گلویم را بسته، حنجره ام را زخمی میکند، تلاشی نمیکنم تا صدایم نلرزد:

- آقا سامیار؟

نفس عمیق میکشد... چرا حس میکنم حالش خوب نیست:

- بله؟





DONYAIE MAMNOE

- شما معلوم هست کجایی؟ من..

- نگران شدی دوباره؟

- سه روزه ازتون خبری نیست!

- خوبم نترس!

- حتی گوشیتون خاموش بود من فکر کردم... فکر..

توده ی لعنتی می ترکد و گلویم را خراش میدهد، اشکهایم می ریزند که میگوید:

- چی شدی پس؟

فین فین که میکنم عصبانی میگوید:

- تو باز داری گریه میکنی که...!!

- خب نگران شدم قرار نبود ازتون بی خبر باشم!

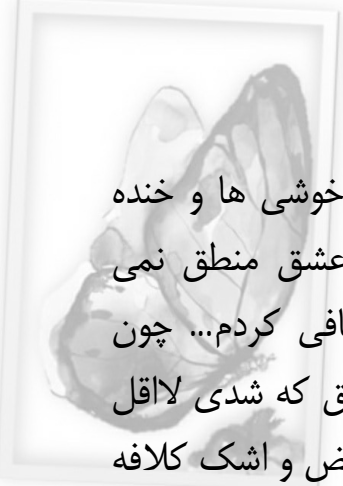
- خیلی خب حالا گریه نکن اعصاب ندارم!

- حالتون خوبه؟ معدتون...

- خوبم بابا خوبم نترس!

- پس چرا سه روزه نیستید؟

- گرفتار بودم، بعد از ظهر میام دنبالت خوبه؟



دلتنگی ها را نمیفهمد... نگرانی هایم را درک نمیکند... از من می شنوی نگذار خوشی ها و خنده  
هایت وابسته ی یک نفر باشد... از من می شنوی با منطق عاشق شو، کجا نوشته عشق منطق نمی  
شناسد... میشود عاقلانه عاشق شد... کر نشد... کور نشد... من نخواستم چون رویا بافی کردم... چون  
رویاهایم اجازه نداد... چون هزار جور فکر و خیال پوچ اجازه نداد... از من می شنوی عاشق که شدی لااقل  
به خودت امید واهی نده... لااقل رویا نباف... اسطوره نساز... آخ چقدر این بی قراری و بغض و اشک کلافه  
ام کرده:

DONYAIE MAMNOE

- خاله ریزه هستی؟

- هستم!

- الان گریت واسه چیه؟ من حالم خوبه!

- گوشتون چرا خاموش بود؟

- احتیاج داشتم تنها باشم!

- نباید خبر می دادید؟

- خانواده خوبن؟

میخواهد حواسم را پرت کند.. میخواهد از زیر جواب دادن فرار کند... دلم دوست دارم گفتن  
میخواهد:

- آقا سامیار؟

قلبم دیوانه وار می کوبد:



- بله؟

- من..

می دانم دیوانه شده ام اما صدای آرام و ملایمش دیوانه کرده:

- تو چی؟

DONYAIE MAMNOE

- من خیلی...

نفسم بند می رود:

- حالت خوبه تو؟؟ چرا حرفت و نمیزنی؟

- هیچی!

- عصر میام دنبالت باشه؟؟

صدایش آرام است.. بی تلخی... بدون بی حوصلگی:

- کاری نداری با من؟

کار نه ولی دوستت دارم...!

- نه فقط دیگه گوشتون و خاموش نکنید باشه؟

- باشه قطع کنم؟

- قرص تون و یادتون نره!



میخندد.. دلم ضعف می رود...

- امان از دست تو.. خدافظا!

شانه های بابا را با عشق ماساژ میدهم که می پرسد:

- از آقایون معتضد خبری نیست؟

DONYAIE MAMNOE

- اگه اجازه بدید عصر می ریم بیرون!

- تا الان اخلاقش و دوست داشتنی بابا؟

گردنش را با دقت ماساژ میدهم از خجالت دستهایم یخ زده:

- چقدر یخی نازیلا؟

- نمیدونم!

- دستت درد نکنه بابا بسه خسته شدی!

خم میشوم و صورتش را می بوسم، لبخند میزند و پیشانی ام را نرم و آرام می بوسد، مامان ظرف میوه را روی میز میگذارد و میگوید:

- باید حتما یه شب دعوتشون کنیم!

بابا موافقت میکند و حرف دلش را هم میزند:

- راستش خیلی دلم میخواد زودتر تصمیمشون و بگیرن، این جوری یکم سخته!



مامان لبخند میزند:

- عجله نکن آقا، مگه هنوز چند وقته؟ خانواده ی بالبرویی هستند خیالت راحت باشه!

- خیالم از بابت اونا راحت و لی خب این وضعیتم زیاد طول بکشه خوب نیست!

- هنوز که طول نکشیده مرد!

DONYAIE MAMNOE

مامان همان طور که سیب را پوست میگیرد نگاهم میکند:

- کی میاد دنبالت مامان جان؟

- نمیدونم ساعت شو، فقط گفتن بعد از ظهر!

تلفن همراهم که زنگ میخورد از جا بلند میشوم و وارد اتاق میشوم، تلفن را از روی میز بر میدارم:  
- سلام!

- من جلوی درم!

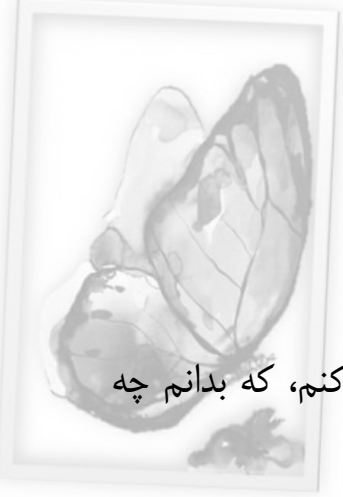
- اومدم!

چنان دشوار می دانم شب کوچ نگاهت را... که از آغاز پایانِ تو را در حال تمرینم..!

(سامیار)

در را باز میکند و سوار ماشین میشود:

- سلام؟



به این همه سلام دادنش لبخند میزنم:

- سلام خاله ریزه!

میخندد و حرکت میکنم، سه روز سراغش نیامدم که دور باشم و خودم را پیدا کنم، که بدانم چه مرگم شده، که بفهمم چرا این قدر گیج میزنم؟

DONYAIE MAMNOE

- خیلی بدید!

این تمام اعتراض و ناراحتی اش است؟؟

- چرا؟

- خب سه روزه رفتید یه خبر ندادید!

حق دارد... سکوت میکنم، در هر حالی بی خیال توصیه های ایمنی اش نمیشود:

- کمربندتون و ببندید!

کمربندم را که می بندم می گوید:

- قرص تون و خوردید؟

— ...

- قرص و باید سر ساعت خورد!

صدایم میزند:



- آقا سامیار؟

نگاهش میکنم، نمیشود... نمیفهمم... حالم خوش نیست:

- بازم حواستون به من نیست!

- حواسم هست خاله ریزه!

- پس چرا جواب نمی دید؟

حالم خوش نیست... این سه روز یک جور به هم ریخته بودم و یک دردی داشتم که نمی فهمیدم... و الان هم یک جوری عصبانی ام... خدا:

- خودت خوبی؟

تعجب کردنش را از گوشه ی چشم می بینم:

- خوبم، ولی فکر کنم شما خوب نیستی!

کنار مغازه ترمز میکنم و میگویم:

- چیزی نمیخوری بگیرم؟

- نه ممنون!

پیاده میشوم تا آب معدنی بخرم و قبل از اینکه درد معده ام وحشتناک تر از این نشده قرصم را بخورم، به مغازه که می رسم کسی از آن بیرون می آید که با دیدنش درد تا توی سینه ام می پیچد، دستم را به دیوار نمی گرفتم سقوط میکردم، از عصبانیت و بد حالی سرم دل دل میکند، او هم مات من مانده، با ترس، با بغض، با بهت، با تمام احساس های پر از درد:



- س..سامیا...

فقط می‌گویم:

- تو؟

DONYAIE MAMNOE

- سامیار من... من متاسفم من...

- گمشو کنار تا به بلایی سرت نیاوردم!

و میدانم این حرف برای او کم است، میدانم خالی نمیشوم که هیچ پر می‌شوم از دردهای کشنده که دارد به طرز وحشتناکی به معده ام آسیب می‌رساند، دنیا خیلی کوچک تر از آن است که فکرش را می‌کردم، چرا باید این آدم را درست امشب ببینم:

- میخواستم پیام دیدنتون... ولی... ولی نتونستم!

در این هوای سرد عرق کرده ام... کاش برود.. بماند طوفان به پا میکنم:

- سامیار به خاطر سامان...

اسمش را که به زبان می‌آورد تحمل تمام میشود، چانه اش را محکم فشار میدهم، میبینم که نازیلا ترسیده پیاده میشود:

- خفه شو اشغال هرزه، اسم سامان و به دهن کثیف نیار کثافت!

قرار نبود امروز خراب شود، برای اینکه مردم جمع نشوند چانه اش را رها میکنم، مچ دستم را محکم میگیرد، می‌لرزد... می‌میرد:





- بخدا نمیخواستم اون طوری بشه سامیار، منم اندازه ی تو داغون شدم!

دستم را از دستش با خشونت بیرون می کشم، باز میگوید:

- من نمیخواستم یه مو از سر سامان...

دستم را بلند میکنم که دهانش را ببندم اما نازیلا استینم را با ترس و بغض میگیرد:

DONYAIE MAMNOE

- آقا سامیار چی شده؟

به چشمهایش نگاه میکنم... کاش نبود... این آرامش خودش یک پا طوفان است...مارسا را نگاه میکنم، به دیوار چسبیده و می لرزد، اشکهایش که می ریزد میگویم:

- از جلو چشمم گمشو مارسا... والا قول نمیدم زنده بمونی..!

- من و ببخشید سامیار.. به پدرت بگو بی وفایی من و ببخشه، عذاب وجدان شکستن دل سامان...

داد میزنم:

- اسمش و نیار عوضی!

نازیلا استینم را میکشد:

- توروخدا دادنزنید، بیاید بریم توروخدا!

نه گورش را گم میکند نه خفه میشود:

- از دست دادن سامان خیریت بود، حماقت محض، به خاطر یه آدم عوضی از دستش دادم، ولی

من نمیخواستم ...



- گمشو!

گلوه گلوه اشک می ریزد و دل من ... عین خیالش نیست:

- ببخش سامیار...خدافظا!

DONYAIE MAMNOE

میروود و من نفس می کشم..

میروود خاطره های سامان هم میروود..

میروود و کمی درد سینه ام کم میشود...

میروود و کاش نبود که رفتنی در کار باشد...

نازیلا را نگاه میکنم... چشمهایم اشکی شده، می لرزد، آرامش حضورش دلچسب نیست:

- برو تو ماشین سرده!

- شمام بیاید حالتون بده!

از این همه بغض و اشک کلافه ام:

- این دیگه بغض کردن داره هی بغض میکنی؟

سرش را زیر می اندازد... لحنم تند است... تلخ است.. ولی مختص مارسا لعنتی است، بی خیال آب

میشوم و میگویم:

- بریم!

به سمت خیابان میروم، همراهم می آید، یک پراید مشکی رنگ با سرعت سرسام آوری از کنارمان

رد میشود، هر چه آب و گل توی گودال کف آسفالت است به پیراهن و شلوارم می ریزد، امشبم را تکمیل

کرد، سرش را از شیشه بیرون می آورد و می گوید:

- داداش معذرت، عجله دارم!

خودم را کنترل می کنم، عصبی دستم را توی هوا به معنی برو بابا تکان میدهم و کلافه به لباس  
هایم نگاه میکنم... حالم را نمیفهمم... به سمت ماشین میرویم... نازیلا در را برایم باز میکند... پشت  
فرمان می نشینم!

DONYAIE MAMNOE

نازیلا اما به سمت مغازه میدود، سرم را روی فرمان می گذارم، درد که شاخ و دم ندارد... همه ی  
دردها که تشخیص پزشکی ندارد.. تمام وجودم درد میکند... سرتاپایم می سوزد...!  
سینه ام از درد تند بالا و پایین میشود، نازیلا سراسیمه سوار میشود و بطری آب را به سمتم  
میگیرد:

- قرصتون کجاست؟

بغض که میکند صدایش خواستنی تر میشود:

- آقا سامیار تورو خدا قرصتون و بخورید!

سرم را بلند میکنم، مثل ابر بهار می بارد... زمزمه میکنم:

- خوبم!

- باشه فقط قرصتون و بخورید!

از درد ابروهایم در هم میشود، قرص را از توی جیبم بیرون می آورم، آب را میگیرم و قرص را  
قورت میدهم، بطری را میگیرد:

- گریه نکن دیگه بسه!



می خواهم ماشین را روشن کنم التماس میکند:

- نه، صبر کنید حالتون بهتر بشه، اصلا زنگ میزنم بابا بیاد دنبالمون!

بی حوصله می گویم:

- میگم خوبم عه.

- نیستید، رنگتون پریده، لباتون سفید شده، می ترسم تصادف کنید، آقا سامیار تورو خدا به حرفم گوش بدید!

کاش نبود... کاش امشب را نبود... بی انصافی است بدی حالم را سر او خالی کنم، حرکت میکنم، می نالد:

- آقا سا...

- میگم خوبم!

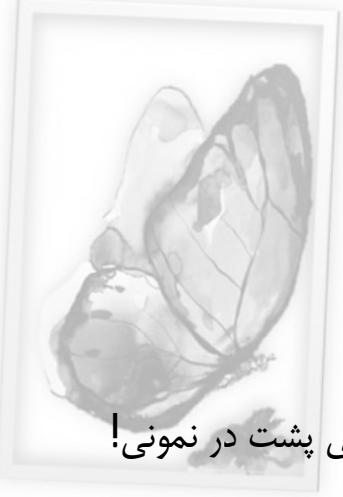
شیشه را پایین میکشیم، دو خیابان بالا تر جلوی آپارتمانم ترمز میکنم، میدانم برای خودش شئوناتی دارد پس لازم میدانم احترامش را حفظ کنم:

- میای بالا؟

- این جا کجاست؟

- خونه!

سرش را زیر می اندازد، توقع شنیدن چیزی جز این ندارم:



- نه شما تشریف ببرید من همین جا میمونم!

نفس عمیق می کشم:

- باشه من میرم دوش بگیرم در و نمیبندم اگه خواستی یه دستی به لباست بکشی پشت در نمونی!

و اشاره ای به لباس هایش میکنم که از لطف راننده بی بهره نمانده و کمی گلی و کثیف شده، با تمام دردی که توی معده ام است سعی میکنم محکم قدم بردارم تا نگران تر نشود... به خانه که می رسم دکمه های پیراهنم را باز میکنم و وارد اتاق میشوم، با حال بدی دوش میگیرم و لباس هایم را تنم میکنم... می خواهم موهایم را شانه بزنم و سریع تر بروم اما درد معده امانم را می برد... محتویات معده ام تا توی گلویم می رسد... به سمت دستشویی می دوم... !!

(نازیلا)

از ماشین که پیاده میشود نفس عمیقی میکشم و به رفتنش خیره می مانم، وارد خانه که میشود در را نیمه باز میگذازد، دلشوره ی از بدی حالش باعث شده حالت تهوع بگیرم، نمیدانم و نمیفهمم این دختر چه کسی بود که تا این حد حال سامیار را خراب کرد، یک ربع می گذرد ولی خبری از سامیار نمیشود، نگران تلفن همراهم را از توی کیفم بیرون می آورم و شماره اش را میگیرم اما هر چقدر زنگ میخورم جواب نمیدهد، ناچار پیاده میشوم که مطمئن شوم از این که حالش خوب است و اگر هنوز مشغول دوش گرفتن است برگردم پایین، در را باز میکنم و از پنچ پله بالا میروم... به در قهوه ای رنگی که نیمه باز مانده می رسم و تپش قلبم بالا میرود... با دستهای لرزانم ضربه ای به در میزنم و آرام میگویم:

- آقا سامیار؟

صدایی نمی شنوم... سرم را داخل میبرم و لب باز میکنم تا صدایش بزنم که صدای عق زدنش را می شنوم... وحشت زده وارد خانه می شوم و دنبال صدا وارد اتاق میشوم... صدایش فکر میکنم از سرویس بهداشتی می آید، پشت در می ایستم و با صدای لرزان می گویم:



- آقا سامیار؟ خوبید؟ چی شدید؟

بغض لعنتی می شکند از ترس و نگرانی، در را کمی باز میکنم، سرش را زیر شیر گرفته... با بغض می گویم:

- چی شدید؟

سرش را از زیر شیر بیرون می آورد... رنگش پریده... چشمهایش سرخ است... هر دو دستش را به چارچوب میگذارد و سرش را پایین می اندازد... نفس نفس میزند... بی حال بیرون می آید و روی تخت می نشیند:

- نترس فقط حالم به هم خورد!

نزدیک تر میروم... قطره های آب از موهای مشکی رنگش روی شلوارش می چکد، حوله ی کوچک سفید رنگ را از دور گردنش بر میدارم و روی موهایش می اندازم، پر بغض می گویم:

- زنگ بزنم بیان ببرنتون دکتر؟

نگاهم میکند... لبخند کمرنگی میزند که مصنوعی بودنش زیادی توی ذوق می زند :

- نه خاله ریزه چیزی نیست خوبم!

خوب بودن که این شکلی نبود بود؟ چرا تمام حال های خوب این روزها این قدر بد است... شکلش ناجور است؟ با رنگ پریده و چهره ی پریشان و داغان مگر میشود خوب بود؟؟ چرا همه ی خوب بودن ها این قدر دروغی شده؟؟ مصنوعی شده؟

- چی شد اومدی بالا؟

- زنگ زدم جواب ندادید نگران شدم!



معه اش را چنگ میزند... اشکهایم می ریزد:

- بریم دکتر؟

- نتونستم گوشی و جواب بدم، دکتر نمیخواه گریه نکن خوبم!

دلَم این جا ماندن را نمیخواهد ولی مجبورم:

- یکم دراز بکشید حالتون بهتر بشه!

انگار آماده ی کمی رضایت ماندن از طرف من بود چون بی جان سرش را روی بالش میگذارد و می نالد:

- یکم بشینی می برمت!

کاش بداند دغدغه ی الان من رفتن خودم نیست ماندن اوست:

- چیزی میخورید واستون بیارم؟

به پهلوی می خوابد و چشم میبندد:

- نه !

روی صندلی می نشینم و به چهره ی اخمو و پر دردش خیره می شوم... بدون اینکه چشمهایش را باز میکند می گوید:

- خودت که خوبی؟



اگر نگرانی و ترس و دلشوره را فاکتور بگیریم خوبم:

- بد نیستیم... این خانومی که دیدید کی بود؟

نفس عمیق می کشد... نفسش پر از درد است:

- شاید بعد واست بگم الان حوصلش و ندارم!

- باشه هر جور راحتید!

سکوت میکند، بلند میشوم... به سمت در می روم که صدایش را می شنوم:

- کجا میری؟

- جای دوری نمیرم نترسید!

او نیز لبخند میزند که با تمام پر دردی اش به دلم می نشیند، وارد آشپزخانه کوچکش میشوم  
کتری را روی گاز می گذارم تا جوش بیاید در این فاصله کابینت ها را کمی جست و جو میکنم اصلا  
بدش نمی آید ولی اعتراض خفیفی میکند:

- پیداش کردی؟

خنده ام می گیرد ولی به شیوه ی خودش جواب میدهم:

- پیداش میکنم!

حالا نبات زعفرانی را که به طرز بی سلیقه ای داخل شیشه ی سس ریخته را پیدا میکنم در  
یخچال را باز میکنم و خوشبختانه خیلی زود شیشه ی عرق نعنا را پیدا میکنم، صدای زوزه ی کتری که





می افتد میفهمم آب جوش آمده یک فنجان نبات داغ با عرق نعنا درست میکنم و وارد اتاقش میشوم، نگاهم میکند:

- بلند شید این و بخورید!

- چی هست؟

- عرق نعنا!

- سوسن خانوم شدیا!

لبخند میزنم:

- چرا؟

- مدام از این داروهای گیاهی به خورد من میدی!

- انگار خودتونم بدتون نمیاد که یه شیشه نصفه شو نگه داشتید!

- نه بابا کار استکباری!

میخندم که میگوید:

- خودت یه چیزی بخور حالا که آب جوش اومد سر راحت چای دم کن!

- باشه چشم شما این و بخورید من برم سراغ بقیه ی تفحصم !

خنده اش میگیرد و بیشتر از این دستم را معطل نمیکند خوشحالم که در این شرایط شوخی مان هم می آید،



میخندم... مثل بچه ها درمانده به فنجان خیره شده:

- واستون خوبه!

نگاهم میکند... طولانی... عمیق... پردرد:

ناچار فنجان را به سمت لبهایش می برد و چشم بسته میخورد... با ابروهای در هم فنجان را به

سمتم میگیرد:

- مرسی لطف کردی!

میخندم به چهره ای پر اخمش نگاه میکنم:

- خوش مزه بود؟

- خودت چی فکر میکنی؟

میخندم و فنجان را میگیرم و وارد آشپزخانه میشوم، فنجان را که میخورم چای دم میکنم که تلفن  
همراهم زنگ میخورد با دیدن اسم نوشین جواب میدم:

- سلام؟

- سلام نازی کجایی؟

- چطور مگه؟

- حوصلم سر رفته بابا، این نیما که هم زود تکراری شد!

ابروهایم متعجب بالا میرود و چشمهای گشاد می شود:



- هان؟

- هان و کوفت... فقط بلده قربون صدقه ی آدم بره، نه دادی نه دعوایی نه دست بزنی، یکم هیجان و تنوع نداریم بخدا!

میخندم:

DONYAIE MAMNOE

- نیما اگه بزنتت که سه سوت طلاق تو میگیری!

- دیشب میگم نیما من یه کاری کردم بگم دعوام نمیکنی میگه نه عزیز دلم... میگم من اون پیراهن بنفشست بود دادی اتو بزنم سوزندم می خنده میگه فدای سرت... بعد میگم عمدی سوزندم چون ازش خوشم نمی اومد باز می خنده میگه ای جان خب می گفتم نمی پوشیدم، نازی مثل ماست می مونه!

- واقعا که روت زیاده لیاقت نداری!

میخندد:

- میدونم... حالا بگو کجایی؟

دو فنجان مشکی رنگ را داخل سینی می گذارم و میگویم:

- یه جایی که بگم باورت نمیشه!

- فهمیدم خودم!

متعجب قندان را هم پیدا میکنم و همان طور که توی سینی می گذارم و می گویم:

- کجا؟



- تو بغل سامیار فقط موندم چه طوری داری با من حرف میزنی احتمالا خوابش کردی نه؟

میخندم و می گویم:

- خیلی بی شعوری نوشین!

- وا... جون من تصور من و خراب کن الان من دارم شما دو تا رو توی بغل هم تصور میکنم!

- زشته اینا چیه میگی تو... من فقط خونشم!

جیغ میزند:

- چی؟ دیگه چی؟ رفتی اون جا چیکار؟ یعنی هنوز نرفتی تو بغلش؟ یا داشتی می رفتی من مزاحم

شدم؟

با خنده قوری را بر میدارم و چای می ریزم:

- بغل چیه؟ دارم چای می ریزم؟

- نه؟؟ به همین زودی ماچ و بغل تموم شد میخواید چای بخورید خستگی در کنید؟

- برو گمشو فقط مزخرف میگی بعد واست میگم فعلا خدافضا!

قطع میکنم که با شنیدن صدای سامیار هول میشوم و دستم می سوزد:

- تو نمیدونی بغل چیه؟



با ترس بر می گزدم و انگشتم را مک میزنم، چهره اش پر از خنده و شوخی است... خودم را میزنم  
به آن راه و سینی را روی میز می گذارم، روی صندلی مقابلم می نشیند:

- خیلی وقت بود چای نخورده بودم!

خداوشکر که بحث را خودش عوض کرد... توی دلم هر چی فحش بود نثار نوشین کردم:

DONYAIE MAMNOE

- چرا؟

- قهوه بیشتر دوست دارم!

فنجان چای را برمیدارد و کمی می خورد... نگاهم میکند، به فنجان توی سینی اشاره میکند:

- بخور سرد شد!

فنجان چای را بر میدارم و که باز می پرسد:

- چیه هنوز که تو فکری؟

- من این چند روز واقعا اون قدر که از دست شما حرص خوردم و نگران شدم توی طول عمرم  
نگرانی نداشتم!

میخندد... بلند... من هم میخندم:

- جدی میگم!

با خنده می گوید:

- میدونم... تازه کجاش و دیدی!



دلَم برای خندیدنش می میرد، دلَم میخواهد حال و هوایش را عوض کنم:

- خوتتون خیلی بد چیده شده، خیلی دلگیره، همه چی مشکی حتی فنجنون!

- ایشالا جهیزیه تو که آوردی اینا رو می ریزم دور!

سرم را با خجالت زیر می اندازم که میخندد:

- خیلی بامزه سرخ میشی و خجالت می کشی!

- شمام خیلی زیاد اذیت می کنید!

چای را با نگاه خیره به من میخورد، اعتراف میکنم خوش مزه ترین چای عمرم را امروز خوردم:

- آروم تر شدید؟

- آره خانوم نگران!

میخندم:

- اسم جدید؟

- بهت میاد!

لبخند می زنم... هنوز هم بدی حالش را می شود در چشمهایش دید... با کف دستهایش چشمهایش را فشار میدهد، بعد آرام می گوید:

- گاهی خیلی غیر قابل تحمل میشم نه؟



- این حرفا چیه می زنید؟

- وقتایی که عصبی میشم سخت می تونم خودم و کنترل کنم!

دستش که روی دلش می رود می گویم:

- آقا سامیار می ترسم باز معدتون خدایی نکرده خون ریزی کنه، نمیخواید برید دکتر؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهم که می کند دلم می ریزد:

- نه... گفتم که خوبم، روز گندی بود!

دستم را زیر چانه ام می زنم و با ناخونم خطوط در همی را روی میز گرد سفید رنگ می کشم..  
حس میکنم امروز از آن روزهایی است که به این زودی... به این راحتی ها.. خوب نمیشود..

- داری فکر میکنی بغل چیه؟

متعجب نگاهش میکنم... خنده ی تلخی میزند و می گویم:

- با نوشین حرف میزدم!

- مگه من چیزی گفتم؟

سرم را زیر می اندازم... تیره ی کمرم خیس میشود:

- گفتم یه وقت فکر بدی در مورد نکند!

- نمیکنم خیالت تخت!



- نوشین یکم شیطونه!

به پشتی صندلی تکیه میدهد و دست به سینه نگاه میکند:

- از دخترای شر خوشم نمیاد، دختر باید آروم باشه!

- نوشین شر نیست شوخه، خیلی دوش دارم!

DONYAIE MAMNOE

با بدجنسی میگوید:

- خدا حفظش کنه واست!

میخندم... نمیخندد... درد را توی صورتش هم میشود دید:

- برید استراحت کنید من خودم میرم خونه!

- من و چه به استراحت آخه خاله ریزه؟

- زندگی و سخت نگیرید آقا سامیار، مشکل و گرفتاری و همه دارند، اگه این قدر غرق

مشکلاتتون نمی شدید شاید الان حالتون بهتر بود!

تلخ میخندد... خیلی تلخ...

- تو از من چی میدونی آخه بچه؟

- میدونم برادرتون و توی تصادف از دست دادید، میدونم خیلی سخته، تلخه، ولی با زندگی نکردن

شما برادرتون زنده نمی شن!

خیره نگاهم میکند... متفکر... گیج... با حال بد:





- نمیخواهم نصیحت کنم بخدا، من برادر ندارم که بتوانم درست حالتون و درک کنم، فقط میدونم در برابر خواست خدا باید تسلیم بود!

- خدا؟

سوالی نگاهش می کنم... یک جوری می پرسد که مثلاً انگار با خدا هم مشکل دارد:

DONYAIE MAMNOE

- خدا چرا باید بخواد سامان بمیره اون وقت؟

- آقا سامیار اصل حرف من اینه، شما زندگی و خیلی سخت گرفتید... خودتون و سلامتی تون و به شوخی گرفتید... این مدت که من باهاتون بودم و شناختمون، فهمیدم خیلی سخت از چیزی لذت می برید یا میخندید، من با دیدن برف ذوق میکنم شما میگرد چیزایی که دوست دارید به اندازه ی انگشتهای دستم نمی رسه، خب این یعنی چی؟

- یعنی یه چای دیگه به من بده!

با لبخند کمرنگی نگاهم میکند.. با حرص می گویم:

- با دیوار حرف میزنم؟

- چیزی سخت تر از دیوار!

مات می مانم... خشکم میزند و زل میزنم توی چشمهایش که حسی در آن دیده نمیشود، دستش را مقابلم تکان میدهد:

- کجایی؟



چشم میگیرم و بلند میشوم ... فنجانش را بر میدارم و برایش چای می ریزم... فنجان را مقابلش می گذارم و با بدجنسی می گویم:

- حالا خوبه قهوه بیشتر دوست داشتید!

با خنده یک قند از قندان بر میدارد و می گوید:

DONYAIE MAMNOE

- میخوام دلتو شاد کنم چای هات رو دست نمونه!

- آهان... مرسی از فداکاری تون!

- جبران میکنی!

چای را میخورد و بلند میشود... قبل از اینکه بیرون برود می پرسم:

- هیچ راهی نداره بمونید استراحت کنید؟

بر میگردد و با چهره ای که پر از بی حوصلگی است لبخندی میزند که هیچ ربطی به حال و روزش ندارد:

- راه که داره می ترسم اذیت بشی!

- نه نمیشم بگید!

میخندد و پیشانی اش را به درگاه می چسباند:

- من تنهایی استراحتم نمیداد!

در هیچ شرایطی مردم آزاری را فراموش نمیکند دستپاچه بلند میشوم و میگویم:



- میشه زودتر من و برسونید!

نگاهم میکند و با خنده می گوید:

- ترسو خانومم بهت میاد، الان میام بریم!

وقتی میرود نفس راحتی میکشم و فنجان ها را می شورم... هر دو سوار ماشین می شویم، حرکت میکند و می گوید:

- روز خوبی نبود اگه فردا تونستم میام دنبالت!

- داروهاتون و بخورید معدتون بدتر نشه!

- باشه!

- غذا بخورید نزارید معدتون خالی بمونه، سیگارم نکشید!

- دیگه؟

میخندم... جلوی خانه ترمز میکند، در را باز میکنم و میگویم:

- یه چیز دیگه؟

سرش را به علامت چیه تکان میدهد:

- رسیدید باهام تماس بگیرید، تندم نرید!



باز مات صورتم می ماند، بدون پلک زدن، بدون حرف زدن، بدون شاید نفس کشیدن، اما نگاهش را میگیرد و از پنجره به خیابان زل میزند، با صدای پر از غمی میگوید:

- به سلامت!

هنوز هم به سلامت گفتن هایش دلم را می لرزاند:

DONYAIE MAMNOE

- آقا سامیار؟

- برو کار دارم!

حتی نگاهم نمیکنند، دیگر لبخند هم ندارد حتی تلخ... پر از اخم و عصبانیت به خیابان خیره شده و من نمیدانم دوباره چرا این حال شد:

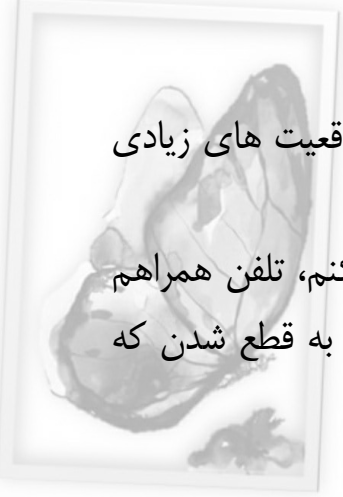
- تماس می گیرید؟

نچ کلافه ای می گوید، این مرد را نمیشود به این راحتی فهمید، سمتم که خم میشود با ترس مچاله میشوم، در را برایم باز میکند و تند میگوید:

- بیا برو دیگه عه!

از ماشین پیاده میشوم، صدای نچ کلافه اش را میشنوم، در لحظه ی بستن در صدایش را میشنوم:  
- خاله ریزه؟

از من بعید است که بی توجه کلید می اندازم و در را باز میکنم؟؟ صدای تک بوق ماشینش را هم میشنوم، وارد خانه میشوم... در را میبندم و صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش را کف آسفالت می شنوم... و این یعنی سر اولین قولش نماند و با سرعت رفت، و صدای همین لاستیک های ناچیز یعنی اهمیت نداری، یعنی توصیه هایت ارزانی خودت، یعنی گور پدر تو و نگرانی هایت!!



دست کم نگیر این اتفاقات کوچک و ناچیز را... گاهی یک اتفاق ساده تو را با واقعیت های زیادی رو به رو میکند...!!

بعد از سلام کردن به مامان و بابا وارد اتاقم میشوم و لباس هایم را عوض میکنم، تلفن همراهم زنگ میخورد، اسمش را جناب مغرور سیو کردم، با اولین بوق جواب نمیدهم این بار... به قطع شدن که می رسد جواب میدهم:

- سلام!

میخندد... آخ قلبم:

- تو هر موقعیتی سلام و میدی نه؟

جواب نمیدهم.. ادامه میدهد:

- قهر کردی باز؟؟

لبخند میزنم:

- به قولتون عمل نکردید، فهمیدم با سرعت رفتید!

- نه اون اولش بود بعد که یادم اومد سرعت و کم کردم!

میخندم... دلخوری های من را کسی ندیده؟؟ همین جا بود:

- حالا دیگه جواب من و نمی دی آره؟

- مگه صدام زدید؟؟

- من فردا تو رو میبینم!



- تهدید میکنید؟؟

- نه قريون صدقت ميرم!

هر دو میخندیم... و فقط خودمان میدانیم این خنده ها از ته دل نیست... تلخ است.. من هنوز گیج امروز هستم و سامیار هنوز پر از درد و زخمی که نمیدانم چیست!

DONYAIE MAMNOE

- از من دلخور نباش!!

این یعنی معذرت خواهی؟ عادت کردم دیگر:

- نیستم!

- خدافظا!

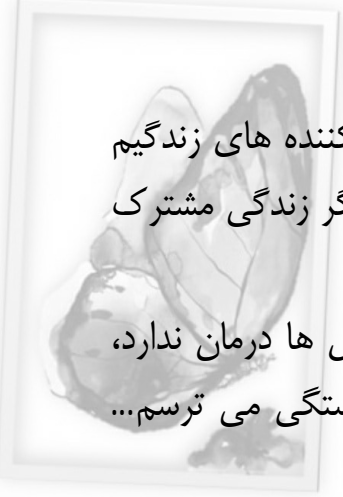
و قطع میکند و تو بگو... یک چیزهایی این میان لنگ نمیزند؟

"چه کسی مسئول رسیدگی به خواب هاست؟؟؟ فقط چند قدم مانده بود تا ببوسمش!!"

(سامیار)

دیدن مارسا فقط درد نداشت... فقط خاطره های تلخ را زنده نکرد... فقط نبودن سامان را پر رنگ نکرد... دیدنش گران تمام شد، فکر کردم سامان زیر خروارها خاک پوسیده و مارسا حتی بهتر و سر حال تر از پنج سال پیش نفس می کشد، از دیشب تا الان فقط سیگار دود کردم و فکر کردم، درد معده ام را با هزار جور قرص و مسکن آرام کردم، از بی خوابی و ضعف و غذا نخوردن نیرو ام رو به تحلیل است، هر کاری میکنم نمیتوانم بدی حالم را از نازیلا پنهان کنم، دیروز با آن نگاهش، با آن نگرانی هایش، با آن لحن مهربانش، داشت دیوانه ام میکرد و مجبورم کرد تند برخورد کنم تا هوایی نشوم!

یادم نمی رود دیروز و حال بدم را با حضورش و مراقبت هایش چقدر زود خوب کرد، ولی اعتمادی در میان نیست، شاید نازیلا چند سال دیگر مثل مادرم رفت.. مرا نخواست.. یک مرد دیگر را...!!



شاید مارسا دیگر شد... و من میدانم تاب نمی آورم این بار یکی دیگر از ویران کننده های زندگیم را زنده نگه دارم، بی شک کوچک ترین لغزشی از او ببینم نابود می شوم، میدانم من اگر زندگی مشترک تشکیل دهم همسر آینده ام حتی حرف رفتن بزند فاجعه رخ میدهد!!

من از از دست دادن می ترسم... از ترک شدن... از پس زده شدن... و این ترس ها درمان ندارد، این بدبینی ها درمان ندارد، نمیخواهم دوستش داشته باشم حتی کم و ناچیز... از وابستگی می ترسم... کاش می شد از این بدبینی و ترس دور شوم و دوست داشتن را تجربه کنم!!  
ضربه ای به در میخورد و بهرام وارد اتاق میشود و چند کاغذ روی میز میگذارد:

- جناب اینا رو امضا بزن من برم!

همان طور که کاغذ را نگاه میکنم می پرسم:

- ساعت چنده؟

- 6 چطور؟

بی حوصله پای کاغذ ها را امضا می زنم بدون اینکه چیزی از آن فهمیده باشم بلند میشوم و پالتو ام را می پوشم که به سمتم می آید:

- خوبی؟

- نمیدونم، خوبم؟

- دیدن مارسا رو به پدرت گفتی؟

- بچه شدی؟

تلفن همراهم را بر میدارم و میگویم:



- باید برم دنبال نازیلا، داره کش میاد این رفت و آمد!

عقب میرود تا رد شوم، پیشانی اش را با انگشت اشاره ماساژ میده و میگوید:

- سامیار جدی میخوای تمومش کنی؟

مزخرف ترین جواب عمرم را میدهم و نمیدانم چرا غرورم حتی اجازه ی یک اعتراف کوچک و

DONYAIE MAMNOE

داشتن یک حس خوب را نمیدهد:

- آره، فقط باید خیالم از کارخونه راحت بشه، فعلا خدافظا!

جلوی خانه اشان ترمز میکنم، شقیقه های دردناکم را ماساژ میدهم و شماره اش را لمس میکنم،

صدایش پر از انرژی است:

- سلام، آقا سامیار من شالم و پیدا نمیکنم!

لبخند میزنم:

- خب یکی دیگه سرت کن نابغه!

- خب با رنگ مانتو و کفشم ست بود آخه ، میشه یه کوچولو صبر کنید؟؟

بین کار من به کجا رسیده:

- یه کوچولو یعنی چقدر؟

- تا سی بشمرید!

- زیاده!





- بیست و پنج!

میخندم:

- زیاده!

- بیست اخرشه، باشه؟

با لبخند می گویم:

- یک، دو، سه..

- صبر کنید خب، فعلا خدافظا!

تلفن را قطع میکنم و لبخند میزنم، دیوانه ام نکند شانس آوردم ، بالاخره سوار میشود با مانتوی یاسی رنگ و شال هم رنگش، هیچ جوره بی خیال سلام نمیشود، نفس نفس میزند:

- سلام، خوبید؟ بهتریید؟ داروهاتون و خوردید؟

و من همچنان نگاهش میکنم، میخندد و میگوید:

- خیلی دیر کردم؟ الان عصبانی شدید؟

- نه، من خوبم تو چطوری؟

- من عالیم، راستی پدرم با پدرتون تماس گرفت شام بیاید این جا، میخواستن با شما هم تماس بگیرن من گفتم بهتون میگم!



حرکت میکنم، با تمام انرژی اش شروع میکند:

- امروز یکی از استادامون پاش گیر کرد به صندلی و افتاد زمین، سعی کردیم نخندیم ولی نشد، حالا اینا هیچی، نوشین باز آبروریزی کرد!

- چطور؟

- یدفه توی سکوت و شوک بچه ها، یعنی دقیقا موقعی که همه سعی میکردن نخندن گفت صلوات بفرستید!

ناخودآگاه میخندم که با شوق بیشتری ادامه میدهد:

- تازه بعد به استاد گفت استاد اگه صبحانه بخورید این قدر بی جون و بی حال نمی شید، آخه استاده مدام توصیه میکنه صبحانه بخورید!

- خب؟

- خب هیچی نوشین و بیرون کرد!

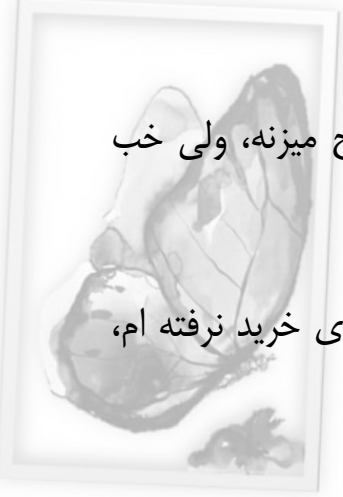
- حقش بوده!

- دیشب خوب خوابیدید؟

- آره!

- معدتون اذیت نکرد؟

- نه، کجا بریم؟



- من میخواستم برم واسه خودم دستکش بخرم، دستام توی زمستون خیلی یخ میزنه، ولی خب فکر کنم شما حوصله ی خرید نداشته باشید!

چقدر زود بی حوصلگی های مرا فهمیده، اعتراف میکنم تا به حال با هیچ دختری خرید نرفته ام، دسته های سفید و کوچکش را روی بخاری میگیرد، بخاری را زیاد میکنم و می پرسم:

- از کجا میدونی من حوصله ندارم؟

DONYAIE MAMNOE

- یعنی دارید؟

- کدوم پاساژ برم؟

با ذوق کامل به سمت می چرخد:

- فرقی نمی کنه، هرجایی که راحتید وتوی مسیرتون هست!

فقط لبخند میزنم، کمرنگ و محو، به پاساژ مورد نظر که می رسم ماشین را پارک میکنم و هر دو پیاده میشویم، وارد پاساژ که میشویم میگوید:

- تا حالا این جا نیومده بودم!

- ....

- شما از این جا خرید میکنید؟

- بریم طبقه ی بالا این جا همه چی مردونس!

هر دو وارد اتاقک آسانسور می شویم، شالش را توی آئینه مرتب میکند و می پرسد:



- قرص صبح و ظهر و خوردید؟

فقط نگاه میکنم:

- من پیام دادم یادتون نره پیامم و خوردید؟

خوانده بودم.. ویدا حواسش به این چیزها نبود:

- آره خوردم!

نفس راحتی می کشد و هر دو از آسانسور بیرون می رویم، متوجه ی خنده اش میشوم، متعجب نگاهش میکنم:

- چته؟

- هیچی یاد دیونه بازی های نوشین افتادم!

از نوشین که میگوید علاقه و محبت در صدایش موج میزند:

- چطور؟

- آخه هر وقت به آسانسور می رسیم جلوی هر غریبه ای جدی می ایسته میگه درست؟

میخندد و میگوید:

- چند روز پیش این کار و کرد یه آقا بهش گفت این قدر ندید و پدیدى؟

میخندم و به این فکر میکنم خودش هم این قدر شیطنت دارد، به سمت مغازه میرود و میگوید:



- وای چه خوشگله این!

به دستکش ها بافت صورتی رنگ نگاه میکنم که می پرسد:

- قشنگه؟

- رنگش نه!

DONYAIE MAMNOE

یک نگاه به دستکش پشت ویتترین می اندازد و باز نگاهم میکند:

- نه؟

- نه!

- چرا؟؟ من رنگش و پسندیدم!

مخالفتم را نمیفهمم، یک چیزی ته دلم میگوید رنگ دستکش ها دستهایش را قشنگ تر میکند:

- آقا سامیار؟

- برو داخل ببین دیگه چه رنگهایی داره؟

با حالی گرفته وارد مغازه میشود و شرط میبندم از این که با من آمده پشیمان است، به فروشنده که یک پسر نوزده بیست ساله است نگاه میکنم و میگویم:

- رنگ بندی اون دستکش و بیارید لطفا!

چشمی میگوید در حالی که نگاهش را از نازیلا نمی گیرد، نازیلا هم بی خیال سرگرم تماشای اجناس است، دستکش ها را روی میز می گذارد، آرام می پرسم:



- کدوم؟

از فروشنده می پرسد:

- قیمتش چقدره؟

دستهایم را داخل جیبم می برم و مقابله می ایستم، درست جلوی دید پسر را میگیرم، با ترس سرش را زیر می اندازد، جدی می پرسم:

- من از شما چی پرسیدم؟

میدانم زیاد از بداخلاقی هایم می ترسد:

- خب میخواستم قیمتش و بدونم!

- تو چی کار به قیمتش داری آخه؟


صدای فروشنده روی اعصابم خط می اندازد:

- خانم از این مدل دستکش هام داریم، مدلای مختلف هست بیاید ببینید!

آرام اما خشن میگویم:

- برو، بقیه ی مغازه ها رم ببین!

- باشه!



سر به زیر بیرون میرود، نفسم را فوت میکنم و میخوام بیرون بروم تا عصبانیتم را سر این فروشنده ی مزخرف خالی نکنم که چشمم به دستکش صورتی می افتد، رو به فروشنده میگویم:

- این و میبرم، قیمت؟

حساب که میکنم دستکش ها را توی جیب پالتوam می برم و از مغازه بیرون می آیم، مثل بچه ها سر به زیر و بغض کرده ایستاده، لعنت به من و این همه حساسیت بی مورد، مقابلش می ایستم، به کفش هایم خیره می ماند و بعد نگاهم میکند:

- بریم؟

میخندم:

- کجا؟؟ لابد خونتون؟

بغض کرده لعنتی... دلخور شده:

- من که گفتم شما حوصله ندارید خودتون گفتید!

- مگه چی شده حالا؟

- هیچی فقط بداخلاقی میکنید!

میخندم و نمیدانم چرا می گویم:

- خب میخوای زنم نشو!

متعجب نگاهم میکند، لبخند و میزنم و میگویم:



- بیا بریم دستکش این جا زیاده!

همراهم می اید، قدش تا شانه ام می رسد، جلوی مغازه ی دیگری می ایستد و میگوید:

- من دلم نمیخواد...

نگاهش که میکنم حرفش را قطع میکند و سرش را زیر می اندازد:

DONYAIE MAMNOE

- چی شد؟

- میگم ولی قول بدید عصبانی نشید!

دلم برای مظلومیتش می سوزد:

- باشه بگو!

- دوست دارم خودم حساب کنم پولش و ...!!!

نمیدانم چرا با اتمام حرفش چشمهایش را محکم میبندد، میخندم:

- من این قدر ترسناکم؟؟ میخواستی خودت حساب کنی نباید با من می اومدی!

- آقا سا...

- آقا سامیار نداریم انتخاب کن زود باش!

- آخه..

- بابا بزار به حساب کادو؛ بخر تا نزدم شل و پلت کنم!





میخندد و میگوید:

- این خوشگله سورمه ایش!

به دستکش پر از خز نگاه میکنم و می گویم:

- دیگه صورتی نمیخوای؟

سرش را زیر می اندازد:

- نه دیگه!

میخندم و داخل مغازه می روم، بعد از خرید دستکش میگویم:

- دیگه چیزی نمیخوای؟

- وای نه دستتون درد نکنه!

- این قدر تعارف نداشته باش با من!

- تعارف ندارم ممنون!!

- خب دستت کن دستکشا رو!

لبخند میزند و دستکش ها را از توی نایلون بیرون می آورد و انگشتهای کشیده و سفیدش را داخل دستکش ها می برد، با مزه میگوید:

- آخیش چه گرمه!



میخندم:

- بریم ننه سرما؟

- بریم!

هر دو سوار ماشین میشویم، بخاری را زیاد میکنم که می پرسد:

DONYAIE MAMNOE

- شما رنگ صورتی دوست ندارید؟

- نه!

- البته رنگ دخترونه ای حق دارید!

حرکت میکنم و با خنده می پرسم:

- دلت پیش دستکش صورتیه موند آره؟

میخندد:

- اینم قشنگه دوش دارم!

سکوت میکنم و صدای ضبط را زیاد میکنم، خواننده میخواند و چیزی در دلم دل دل میزند:

یا عشق با من خوب نیست یا سهم من تنهاییه  
اول ارتباطیم که آخرش جداییه  
تو تلخ میخندی به من ، من خنده رو حس میکنم  
این آخرای رابطس آینده رو حس میکنم



تا تو سکوت میکنی دیوار میشه پنجره  
به سمت در میری من و دلشوره از دست میبره

نازیلا

کلافه ضبط را خاموش می کند و جلوی خانه ترمز میکند  
دستکش هایم را بر میدارم که میگوید:

- پالتوی من و از صندلی عقب بیار!

خم میشوم و پالتوаш را بر میدارم و به سمتش میگیرم، آرام میگوید:

- یه چیزی توی جیبشه، بیارش بیرون!

متعجب می پرسم:

- من؟

- آره!

دستهایم حتی در مقابل لباسش می لرزد، دستم را داخل جیبش می برم و با دیدن دستکش های  
صورتی از ته دل میخندم:

- وای اینا..

فقط نگاه میکند .. بی پلک زدن:

- خیلی خوشگلن نه؟



با لبخند حرفم را تایید میکند:

- کی خریدید؟؟ واسه چی خریدید مرسی!

یکی از دستکش ها را از توی دستم بیرون می آورد و با جای انگشتهای آن به بینی ام میزند و میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- قابلی نداره خاله ریزه!

قلبم تند میزند... نه یک جور خاصی میزند... نه اصلا سر قلبم گیج میرود از خوشی... میفهمی که؟؟؟

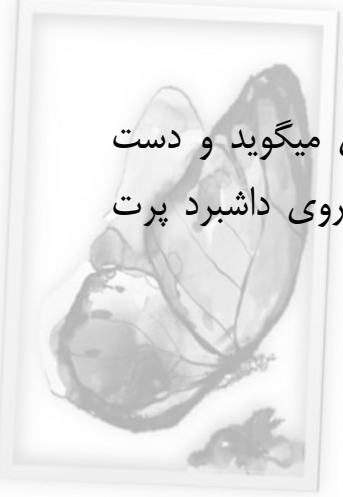
نمی دانم چه طوری ابراز احساسات کنم... نمیشود هیچ جوره ابراز احساسات کنم اصلا... این مرد هر چی برای قلبم آشنا باشد باز هم غریبه است!!!

از امروز رنگ صورتی قشنگ تر میشود... از امروز دستکش های صورتی روی زمستان و سرما را کم میکند... من میدانم با این دستکش ها سرما از حافظه ی دستهایم پاک میشود!!!  
نمیخواهم با سبک بازی یا کارهای بچگانه از چشمش بیفتم یا فکر کند خیلی ندیده هستم مثلاً... فقط از ته دل پر از عشقم میخندم:

- خیلی خوشحال شدم ممنون!

در جوابم فقط سری تکان می دهد، حتی همین سرتکان دادنش هم غنیمت است تلفن همراهش که زنگ میخورد چشم از من میگیرد و گوشی را از جیبش بیرون می آورد، با اخم به صفحه ی گوشی اش خیره می ماند و ریجکت میکند، باز نگاهم میکند، سعی میکند اخمش را گم و گور کند ولی زیاد موفق نمیشود:

- میرم دنبال بابا زود میایم تو برو!



دهان باز میکنم که جواب بدهم که باز تلفنش زنگ میخورد، نوچ کلافه ای میگوید و دست آزادش را توی موهایش می کشد، و باز هم جواب نمیدهد، گوشی را یک جورایی روی داشبرد پرت میکند، آب دهانم را به زور قورت میدهم:

- ممنون، منتظرتونیم!

کلافه میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- باشه به سلامت!

همه ی آدمها این قدر قشنگ به سلامت می گویند؟؟؟ پیاده می شوم و باز هم با سرعت میرود یک جورایی که انگار ماشین از جا کنده میشود!

من و مامان امشب برای این مهمانی سنگ تمام گذاشته ایم، حضور سامیار و پدرش نه تنها برای من، بلکه برای همه ی ما لذت بخش است، آقای معتضد عجیب برایم محترم و دوست داشتنی است... همچنین برای بابا و مامان، این که بیشتر از همیشه سامیار را دوست دارم بد که نیست هست؟؟ از آشپزخانه بیرون می روم و بشقاب ها را روی میز غذاخوری ته سالن می چینم، بعد هم ظرف سالاد را وسط میز می گذارم، بابا مشغول گپ زدن با آقای معتضد است، سامیار بی حوصله زل زده به تلویزیون، تلفن همراهش که زنگ میخورد اخم هایش در هم میشود، بابا میگوید:

- سامیار جان میخوای برو تو اتاق حرف بزنی اگه مهمه!

- ممنون!

از جا بلند میشود و با گفتن با اجازه به سمت اتاقم میرود، نگاهم را که می بیند لب میزند:

- چیز غیر مجاز که نیست؟؟



در صدم ثانیه یخ میزنم و سریع وارد آشپزخانه میشوم، میبینم که میخندد، دیوانه ی پررو، ظرف غذا را هم روی میز می گذارم، رو به بابا و آقای معتضد میگویم:

- بفرمائید غذا سرد میشه!

بابا با لبخند بلند میشود و میگوید:

- بفرمائید جناب معتضد!

مامان از آشپزخانه بیرون می آید و میگوید:

- آقا سامیار کجا رفت؟؟

- تلفن شون زنگ خورد رفتن اتاقم جواب بدن!

- برو بگو بیان غذا از دهن می افته!

- چشم!

چادرم را مرتب میکنم و میخواهم ضربه ای به در بزنم که صدای عصبانی اش را می شنوم:

- عجب آدم زبون نفهمی هستی تو!

صدایی نمی شنوم... دلشوره دلم را چنگ میزند... صدایش عصبی تر میشود:

- من به چه زبونی بگم همه چی تموم شد؟؟

دستم را مشت میکنم... ناخون هایم توی دستم فرو میرود:

- سفته ها رم گرفتم تموم شد رفت!



چادرم را روی سرم می کشم، صدای قدم زدنش را میشنوم... کمی عقب میروم:

- تو مدام باید اعصاب من و بریزی به هم؟؟ چه گیری دادی آخه؟

یعنی مخاطبش یک دختر است؟؟ این طور به نظر می رسد نه؟؟ حتما همان دختر دیروز است...

اسمش چه بود؟؟ سارا؟؟ مارسا؟؟

DONYAIE MAMNOE

- به درک...!

چند لحظه دیگر صدایی نمیشنوم، ضربه ای به در میزنم، آشفته و پریشان به نظر می رسد، روی

تخت نشسته مرا که میبیند به مخاطب پشت گوشی می گوید:

- شب خوش!

سرش را بالا می آورد و غمگین و کلافه نگاهم میکند:

- غذا سرد میشه!

- میام!

با تردید می پرسم:

- چیزی شده؟

- چطور؟

- خیلی پرشونید آخه، صداتون و شنیدم!

فقط نگاهم میکند... باز می پرسم:



- اون دختره بود؟؟ دست بردار نیست؟ چی کار داره باهاتون؟

تعجب را در چشمهایش میبینم... بلند میشود و گیج و دستپاچه می پرسد:

- کدوم دختره؟

DONYAIE MAMNOE

- همون که توی خیابان باعث ناراحتی تون شد دیگه!

نفسش را فوت میکند... سرش را زیر می اندازد و با مکث باز نگاهم میکند:

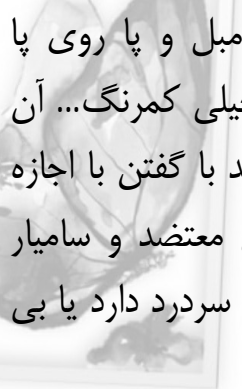
- تو نگران نباش من حالش و جا میارم!

نمیخواهم بیشتر از این اعصابش را متشنج کنم، ترجیح میدهم بعد در این مورد حرف بزنیم!

بعد از صرف غذا همه باز روی مبل های نزدیک آشپزخانه می نشینند، سامیار هنوز اخم هایش در هم است... همان بداخلاقی هایی که از ته دل از آن می ترسم... کاش می شد تا صبح با او حرف بزنم و او از درد و غم هایش بگوید... مرحم بودن را بلدم یعنی؟

این طور که آن روز توی خیابان متوجه شدم مارسا نامزد یا زن سامان بوده، ولی چرا این قدر سامیار از او بیزار است؟ چرا آن حرفها را به او زد؟ چرا حرف از سفته زد؟ یعنی بدهکار مارسا است؟ خدایا دارم گیج میشوم... چرا مارسا گفت از دست دادن سامان حماقت بوده؟ این ها را از سامیار بپرسم جواب میدهد؟ عصبانی می شود؟ اصلا راستش را می گوید؟ از پارمیدا بپرسم چه؟؟ چیزی میداند؟ من دلم نمیخواهد سامیار این قدر برایم مبهم باشد... دلم میخواهد بشناسمش... مارسا چرا دست از سر سامیار بر نمیدارد؟ چرا هنوز هم با هم در ارتباط هستند؟ مگر سامان نمرده؟؟ مگر نامزد سامان نبوده؟ پس با سامیار چی کار دارد؟ قضیه سفته چیه؟ اصلا آن مخاطب پشت خط مارسا بود؟ لابد بود که سامیار باز این طوری به هم ریخته، که نشسته و زل زده به فنجان چای اش... که اصلا متوجه ی حرفهای بابا و پدرش هم نمیشود... که متوجه ی نگاه های نگران من هم نمیشود... لابد دارد فکر میکند چه طوری از دست مارسا خلاص شود مثلا.. یا چقدر جای مادرش خالی است... این جا.. پیش مامان من... یا شاید دارد به کارهای کارخانه اش فکر میکند... یا... نمیدانم... گیجم... در صدم ثانیه سرش را بالا می آورد و نگاه خیره





ام را غافلگیر میکند، دستپاچه میشوم... آب دهانم را قورت میدهم... تکیه داده به مبل و پا روی پا انداخته... فنجان چای را هم مدام بین دستهایش می چرخاند... لبخند کمرنگی میزند خیلی کمرنگ... آن قدر که ذره بین میخواهد خوب دیدنش، سرم را با خجالت زیر می اندازم... آقای معتضد با گفتن با اجازه بلند میشود... سامیار هم به تبعیت از او پالتو اش را بر میدارد و بلند میشود... آقای معتضد و سامیار خداحافظی میکنند، وارد حیاط که می شویم مقابلم می ایستد... چشمهایش سرخ شده... سردرد دارد یا بی خوابی کشیده؟ دست در جیب می گوید:

- فردا کارخونه خیلی کار دارم پس فردا احتمالا میام دنبالت، گفتم که نگران نشی باز!

- باشه ممنون!

خستگی از چهره اش می بارد... حالش خوش نیست، یک قدم عقب میروود و میگوید:

- خداقضا!

- خداقضا!

بعد از رفتن شان وارد اتاق میشوم... نمیدانم چرا این قدر دلشوره دارم با یک حال بد برای نوشین می نویسم:

- نوشین؟

چند ثانیه بعد جواب میدهد:

- امرتون؟

متعجب جواب میدهم:

- خودتی؟



-- بله عزیز جان، جانم؟

-- خوبی تو؟

-- مرسی گلم جانم با بنده امری داشتید؟

- وا چرا این جوری حرف میزنی تو؟

- ای بابا بین خودتون نمیزارید، خب من میخوام سنگین رنگین باشم نه اینکه نمیزارید تعجبم میکنید، بزار باز زبون خودم جواب بدم هان چته؟

میخندم و می نویسم:

- من حس میکنم هیچی در مورد سامیار نمیدونم هنوز!

- کشف اون ده هزار سال طول میکشه به نظر من!

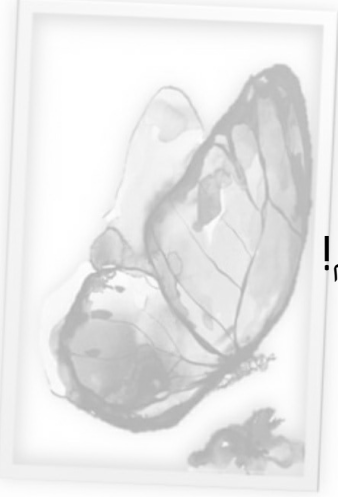
جواب نمیدهم... به پهلوی می چرخم و به کمد دیواری سفید رنگ اتاقم که عکس یک پسر بچه ی تپل روی آن زدم خیره میشوم... باز می نویسد:

- چیزی شده؟

- برادرش قبلا نامزد داشته فکر کنم!

- جاری دوست نداری؟

- اع نوشین..!



- خب چته؟

- سامیار هنوز باهاش در ارتباط... اصلا هم ازش خوشش نمیاد واسه همین گیجم!

- نترس چیز خاصی نیست، خب از خودش نپرسیدی؟

- غیر مستقیم پرسیدم ولی جواب نداد!

DONYAIE MAMNOE

- فردا از پارمیدا می پرسیم خب خوبه؟

چند ثانیه به پیامش نگاه میکنم و بعد می نویسم:

- آره خوبه، بخواب دیگه شب بخیر!

- شب بخیر عزیزم!

تلفن همراهم را روی عسلی کنار تخت می گذارم، دست راستم را زیر صورتم می گذارم و چشم می بندم، عاشقی خستگی هم می آورد؟ نه اینکه از عاشق بودن خسته شوی ها نه... از بلاتکلیفی... از نداشتن ها... از ترس نخواستنه شدن ها... از نرسیدن ها... و یا حتی از دست دادن ها... این جا... درست این نقطه از زندگی ام، احتیاج دارم کسی بیاید بیخ گوشم و بگوید رسیدن ها در راه اند مثلا... بگوید همه چیز روبه راه است... بگوید این عشق دارد از یک طرفه بودن رد میشود مثلا، احتیاج دارم با کسی حرف بزنم... کسی که مرا راهنمایی کند... یک کسی را می شناسم که همیشه ی خدا حرفهایم را با او زدم، درد دل کردم... و خالی شدم، آرام شدم، یادم هست وقت کنکور دادن دلشوره دمار از روزگارم در آورده بود... اضطراب کشنده بود... یک جور بدی بودم... او آمد و درست توی همین اتاق با من حرف زد، حرفهایی که خیلی ها زده بودند اما شکل گفتنشان فرق داشت، و من طوری آرام شدم که هنوز که هنوز است آن آرامش از یادم نرفته... بعضی از آدمها هستند که آرامش میدهند... یک جورهایی که گاهی خودشان هم متوجه اش نمی شوند، یک جور خاص... یک جور خوب، تلفن همراهم را بر میدارم و برایش می نویسم:

- سلام، بیداری؟



نمیدانم قرار است چه بگویم... شاید یک احوال پرسی ساده... پیامش پنج دقیقه بعد می رسد!

- جوجو چرا بیداره؟

لبخند میزنم... بگویم عاشق شده ام خیلی بچگانه به نظر می رسد یا احمقانه؟؟ بگویم خسته شدم  
از این شکل بودن سامیار؟؟ می نویسم:

- همین طوری، گفتم حالت و بپرسم!

- چه عجب، من خوبم تو چطوری؟

از تمام حال بدم فقط همین را می نویسم:

- دلم گرفته!

- چرا چی شده؟

- حامد آدم وقتی از یه چیزی خسته میشه باید چی کار کنه؟

- تا اون چیز چی باشه؟

هه... بگویم چه مرگم شده با خودش فکر می کند چه دختر سبک و جلفی هستم مثلاً؟؟ می  
ترسم... می نویسم:

- تو شده خسته بشی؟

- جوجو چته امشب؟



- دلم حرف زدن میخواد.. مزاحمم؟

جواب نمیدهد.. شاید تا ده دقیقه، می شناسمش حرف بی ربط که بزنم جواب نمیدهد چه با پیام باشد چه رو درو... می نویسم:

- ببخشید!

- گاهی آدما خسته میشن، حالا از هر چیز، این یه اتفاق طبیعیه، مهم اینکه بلد باشی چه طوری از این خستگی خلاص بشی!

حرفی ندارم که بشود بزنم... می ترسم... روی گفتن ندارم... دلم نميخواهد این مرد محترم و دوست داشتنی طرز فکرش نسبت به من عوض شود... شاید هم نشود:

- چته؟

- چند بار بگم؟

- آدم دلش یا از یه حرف میگیره یا از یک اتفاق!

- فقط همین؟

- گاهی هم از نداشتن و نرسیدن به آرزوها!

حامد تیز است، فراموش کردم دارم با یک روانشناس حرف میزنم... کمی دیگه حرف بزنیم دستم را رو میکند:

- الان بهترم میخوام بخوابم!

- هر وقت دوست داشتی باهام حرف بزنی اصلاً فکر نکن مزاحمی، حرف زدن خیلی از مشکلات و حل میکنه، دوست ندارم مجبورت کنم حرف بزنی میدونی که؟؟ شبت بخیر!

- ممنون خیلی لطف داری، شب بخیر!

تمام شب را فکر کردم تا چه طوری از کارهای سامیار سر در بیاورم... حامد گفت حرف بزنی.. با سامیار حرف بزنی یا از پاریمیدا بپرسم؟؟ تمام مدتی که توی کلاس هستم حواسم به پاریمیدا و حرفهایی است که قرار است بزنی، استاد سیدی که از کلاس می رود بر میگردم و پاریمیدا را نگاه میکنم، امروز باز نوشین نیامده، اگر می آمد شاید بهتر می توانستم با پاریمیدا صحبت کنم، گیج و گنگ دستش را زیر چانه اش زده و زل زده به من، غمگین و بی حوصله است چرا؟؟ بلند میشوم و کوله ام را بر میدارم، به سمتش که میروم نگاهش هنوز به صندلی خالی ام مانده، دستم که به شانه اش میخورد از جا می پرد و با چشمهای غمگینش نگاهم میکند:

- خوبی؟

نگاه میگیرد و چشمهایش را برای چند ثانیه میبندد، از شانس بد من امروز حالش روبه راه نیست، کنارش می نشینم و می پرسم:

- پاریمیدا چیزی شده؟

گوشه ی ناخونش را به دندان میکند، می دانم ناراحت که باشد این کار را میکند:

- نه نازی خوبم!

- حوصله داری ازت چند تا سوال بپرسم؟؟

نگران نگاهم میکند:



- چی؟

- مارسا رو می شناسی؟

- مارسا؟

چرا این قدر گیج و ناراحت است؟؟

DONYAIE MAMNOE

- آره، مگه نامزد سامان نبوده؟

- آره بوده، تو اون از کجا می شناسی؟

- پریروز توی خیابان با سامیار دیدمش، سامیار با دیدنش خیلی به هم ریخت خیلی عصبی شد!

نگران تر نگاه میکند:

- خب چی شد؟ چی کار کرد؟

- هیچی... داد زد فحش داد، حتی میخواست بزنتش، چرا این قدر باهاش بده؟

پیشانی اش را با کف دست ماساژ میدهد باز می پرسد:

- از سامیار طلب داره؟؟ آخه دیشب حرف سفته میزدند!

- دیشب؟

- آره، تلفنی سامیار باهاش حرف میزد، یعنی حس کردم اون باشه چون باز خیلی به هم ریخت،

بهش گفت دختره ی عوضی، گفت چرا دست از سرش بر نمیداره؟



فقط نگاه میکند.. با استرس... نگرانی... نمیدانم:

- پرمیدا مارسا با سامیار چی کار داره؟؟ چرا اذیتش میکنه؟؟ چرا دست از سرش بر نمیداره؟

انگار که به خودش حرف بزند زیر لب میگوید:

- سفته؟

DONYAIE MAMNOE

- آره!

- طلب؟؟

نفسم را کلافه فوت میکنم:

- چیزی میدونی؟؟ پرمیدا اگه بهرام بهت گفته بهم بگو... بحث زندگی و آینده ی من وسطه، من حق دارم همه چی و در موردش بدونم نه؟

جواب نمیدهد فقط نگاه میکند:

- اصلا می شنوی من چی میگم؟؟ همه ی این رفت و آمدها به خاطر شناخت بیشتره، ولی من این روزا گیج تر شدم، هر چی بیشتر میگذره حس میکنم هیچی از سامیار نمیدونم!

آهسته و بی حس و حال میگوید:

- من نمیدونم نازیلا!

- مگه میشه تو ندونی؟؟ بهرام رفیق سامیار!

- مارسا نامزد سامان بود که نامزدی و خودش به هم زد حالا من نمیدونم با سامیار چیکار داره!





- چرا بهم زده؟ سامیار چرا این قدر ازش بدش میاد!

بلند میشود و میگوید:

- از خودش پرسى بهتره، خداى!

- پارمیدا صبر...!

DONYAIE MAMNOE

نا امید و مات به رفتنش نگاه میکنم... حس میکنم چیزی میدانست که نگفت... حس میکنم قضیه پیچیده تر از این حرف هاست... از دانشگاه بیرون می روم و سوار اولین تاکسى می شوم، باید با خودش حرف بزنم... از خودش پرسى، امشب که نمى بینمش، فردا حتما جواب سوال هاىم را مى گیرم، مگر نه اینکه تمام این با هم بودن ها براى شناخت بیشتر است؟؟ پس من حق دارم پرسى و بدانم... صدای تلفن همراهم مرا از افکارم بیرون مى کشد، با دیدن شماره ی آقای معتضد دلشوره دلم را زیرو رو میکند!

- سلام؟

صدایش شاد است... نفس مى کشم:

- سلام دختر گلم، خوبى عزیزدل؟

- ممنونم پدر جان شما خوبید؟

- زنده باشى بابا منم خوبم، نازیلا جان امروز زودتر مى تونى بیای این جا؟

- خونتون؟

- آره عزیزم!



- چرا؟؟ آقا سامیار خوبن؟

میخندد از ته دل مهربانش:

- آره بابا جون خوبه، اون خبر نداره، الان کارخونس، میخوام زودتر بیای امشب یه جشن کوچیک بگیریم!

DONYAIE MAMNOE

ابروهایم را درهم میکشم و گیج می پرسم:

- جشن چی پدرجان؟

- امشب تولد سامیار بابا، میخوام سه نفری مثل یه خانواده دور هم باشیم همین!

- تولد؟ آره حتما میام پدرجان!

- پس من خودم اجازت و از پدرت میگیرم، اگه سامیار زنگ زد چیزی بهش نگو بگو امروز جایی دعوتی باهاش نمیای بیرون!

به دل مهربانش لبخند میزنم... این پدر با آن همه ابهت میخواهد دل پسرش را شاد کند و عافلگیرش کند؟

- چشم حتما، ممنون که خبر دادید من ساعت 7 میام!

- باشه دخترم فعلا خدافظ!

- خدانگهدار!

تلفن را قطع میکنم و برای خرید هدیه ی تولد کیف پولم را چک میکنم، بعد از خریدن یک پیراهن اسپرت آبی رنگ که اندازه اش را حدس میزنم و خدا خدا میکنم اندازه اش باشد به خانه میروم،



مامان هنوز از سرکار برنگشته، وارد اتاقم میشوم و لباس هایم را عوض میکنم که صدای بسته شدن در را می شنوم، وارد سالن می شوم و بابارا مشغول در آوردن کتش میبینم، نزدیک تر می روم:

- سلام بابایی!

بر میگردد و با لبخند نگاهم میکند:

DONYAIE MAMNOE

- سلام نازی جان خوبی بابا؟

- ممنون شما خوبی؟

- خوبم بابا، مامانت اومده؟

- نه هنوز!

روی مبل می نشیند و میگوید:

- بیا بشین کارت دارم!

مقابلش می نشینم، فکرش مشغول است، نگران می پرسم:

- چیزی شده؟

- نه عزیزم نگران نشو، آقای معتضد تماس گرفت و اجازه خواست بری اونجا!

سرم را زیر می اندازم، صدایش جدی میشود:

- بین نازیلا من به آقای معتضد گفتم به تو هم میگم، دیگه کم کم باید تکلیف همه چی روشن

بشه میفهمی بابا؟؟



کف دستهایم عرق کرده... انگشت هایم را تاب میدهم:

- بله میفهمم!

- این چند روز باید تونسته باشید تصمیم درست و بگیرید، پس از طرف من به سامیار بگو تصمیمش و همین روزا بگیره!

DONYAIE MAMNOE

- چشم!

- خود تم بهتره جواب قطعی و آخر بگی!

سخت است... وقتی هنوز هیچ چیزی از احساس سامیار نمیدانم سخت است... گلو صاف میکند و جدی میگوید:

- ادامه ی این ارتباط به این شکل بیشتر از این صحیح نیست... من به نظر تو احترام میزارم، از من خجالت نکش بابا، بحث یه عمر زندگیه. پس فکراتو نو بکنید.

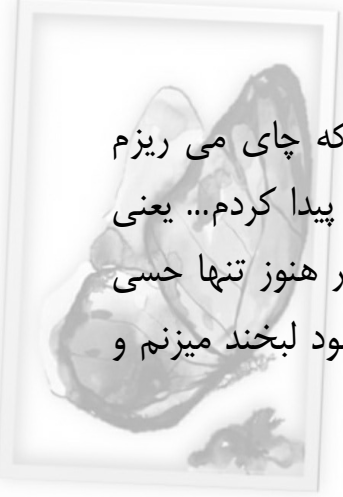
حق دارد... با تمام عشقی که دارم به پدرم حق میدهم:

- من نتونستم روی آقای معتضد و زمین بزنم، دلم نمیخواد شب بری اونجا، ولی نتونستم مخالفت کنم پس زود تر میری زودتر برمیگردی، بگو سامیار زود برت گردونه!

- چشم!

از جا بلند میشود و همان طور که به سمت دستشویی میرود میگوید:

- یه چای به من میدی بابا جون!



از جا بلند میشوم و وارد آشپزخانه میشوم... فنجان را بر میدارم و همان طور که چای می ریزم صدای مامان را میشنوم که به بابا سلام میکند، نمیدانم چرا از حرفهای بابا حس بدی پیدا کردم... یعنی اگر امشب به نتیجه ی دلخواه نرسیم مثلاً باید برای همیشه خداحافظی کنیم؟؟ سامیار هنوز تنها حسی که به من دارد این است که از من خوشش میاید؟؟ همین؟؟ مامان وارد آشپزخانه میشود لبخند میزنم و می گویم:

- سلام، خسته نباشید!

- سلام خانوم، خوبی؟

- خوبم، چای بریزم؟

همان طور که دکمه های پالتواش را باز میکند می گوید:

- بریز عزیزم ممنون!

سینی چای را روی میز می گذارم و روی مبل کنار مامان و بابا می نشینم، انگار بابا مامان را هم در جریان گذاشته که می پرسد:

- کی قراره بری؟؟

- ساعت 7 میرم ولی زود بر میگردم!

- آره عزیزم زودتر برگردی بهتره، انگار حرفای لازم و پدرت زده!

- بله، حتما امشب صحبت میکنم!

بابا لبخند دلگرم کننده ای میزند... حتما نگرانی را در چشמהایم می بیند مامان فنجان چای را برمیدارد:



- پدرت حرفای لازم و به پدرش گفته تو با سامیار صحبت کن و هر دوتون به نتیجه ی قطعی

برسید .

- چشم حتما میگم.

صدای تلفن همراهم را می شنوم با گفتن ببخشید وارد اتاقم می شوم با دیدن اسم نوشین جواب

میدهم:

DONYAIE MAMNOE

- سلام!

- یعنی مدیون دوازده امامی اگه نگران من بشی یعنی خدا شاهد بفهمم به خاطر من به عالم و آدم

زنگ زدی و سراغم و گرفتی نه من نه تو!

با خنده می گویم:

- خوبی؟ چرا نیمدی امروز؟

- زهرمار، الانم نمی پرسیدی!

- خب من تازه رسیدم تا شب صبر میکردی اگه زنگ نمی زدم اون وقت این جوری داد و بیداد

میکردی!

- خب یکم که بیشتر فکر میکنم یکم بهت حق میدم چه خبرا؟؟

- امشب قراره برم تولد سامیار!

- مگه تولدم میگیرن واسش؟

- وا مگه چشه؟



- خب گفتم حتما همچین شبی پدرش خودش و سرزنش میکنه بابت به وجود آوردن این دایناسور!

- اع نوشین اذیت نکن!

- شوخی کردم بابا، خوش بگذره بهت!

DONYAIE MAMNOE

بارها

پیش روی آینه ،

زل زدی توی چشمهای خودت

با خودت فکر کرده ای چه شده که

به شدت دچار یک نفری؟

( سامیار )

نمیدانم چرا این قدر آشفته و سردرگمم، بی قرار و کلافه... انگار امروز یک چیزی کم است... از صبح توی کارخانه مشغول هستم و از خستگی چشمهایم می سوزد، امشب اگر زودتر کارهایم تمام می شد حتما سراغ نازیلا می رفتم... دیدنش آرامش میدهد بی هیچ دلیل قانع کننده ای... دیشب گفتم فردا منتظرم نباشد اما نمیدانم چرا دلم میخواهد بروم، نمیدانم دارد چه بلایی سر دلم می آید... الان دقیقا همان حسی را دارم که همیشه به نبودن سامان دارم... دلتنگی می گویند؟؟ تلفن همراهم که زنگ میخورد بی خیال حس های نا شناخته ام می شوم، بدون اینکه به شماره نگاه کنم با چشم بسته جواب میدهم:

- بله؟

مغزم سوت می کشد:



- سلام، خواهشا داد و بیداد نکن فقط زنگ زدم امشب دعوت کنم خونم، یه مهمونی کوچیک دو نفرس اونم با مناسبتی که میدونم یادت نیست، میای؟

خونم به جوش می آید:

- من مگه با دیوار حرف زدم دیشب؟ مگه نمیگم دست از سر من بردار؟

DONYAIE MAMNOE

- چته تو چرا این قدر از من فراری شدی؟

- حالم ازت بهم میخوره ویدا، از دخترای اویزون متنفرم، گور بابای تو و مهمونیت مزاحم من نشو!

- چه خبرته؟ پیاده شو با هم بریم، حالت از من میخوره؟ فکر کردی کی هستی تو؟

بی حوصله تلفن را قطع میکنم و روی میز پرت میکنم، شقیقه های دردناکم را ماساژ میدهم، بهرام وارد اتاق می شود... کاش باز نصیحت نکند:

- خوبی؟

- آره!

روی صندلی مقابلم می نشیند و کاغذهای توی دستش را روی میز پرت می کند، لبخند میزند، دستهایش را قلاب میکند و پشت سرش می برد، نفس راحتی می کشد و می گوید:

- دم بابات و پولاش گرم واقعا!

چشم می بندم، سر پا شدن کارخانه و سود دهیش آرامش چندانی نداشته تا امروز، این بار لحنش کنایه هم دارد:

- البته اول باید بگم دم نازیلا خانوم گرم!





باز آمده شروع کند به زدن حرفهای بی سر و ته، بی حوصله نگاهش میکنم:

- منظور؟

- تو واقعا نمیخواهی این بازی مسخره رو تموم کنی؟

- بهرام شروع نکن دوباره!

- بابا دارم حرف حساب میزنم، اون دختر چه گناهی کرده؟ اگه واقعا علاقه ای نیست وقتشه تمومش کنی، تو فکر احساس اون و کردی؟

احساس؟؟ جدی احساس نازیلا به من چه طوری هاست؟؟ علاقه ای وجود دارد؟؟ دوست داشتنی شکل گرفته در این مدت کوتاه؟؟ نه من به احساس نازیلا فکر نکردم متاسفانه، اگر دوستم داشته باشد من...

- فکر کردی اگه احساس اون درگیر تو بشه چی میشه؟

بهرام اجازه ی فکر کردن نمی دهد، بی ملاحظه و ناخواسته می گویم:

- نه فکر نکردم بس کن حوصله ندارم، گور بابای نازیلا و احساسشم کرده ولم کن بابا اه!

من در رفتار نازیلا فقط احترام دیدم و البته محبت و نگرانی و نمی دانم عشق دقیقا چه شکلی هاست و چه رفتارهایی دارد که بفهمم او دوستم دارد یا من دوستش دارم این روزها... عصبی می گوید:

- سامیار تو وجدانت با احساسات کشتی؟

سرم را با دسته‌هایم می گیرم، صدای عقب کشیدن صندلی را می شنوم:

- اصلا نمیشه با تو حرف زد، فقط یه چیزی و بدون اگه همین جوری پیش بری با آدمهای نامرد  
زندگیت هیچ فرقی نداری!

از اتاق که بیرون می رود سرم را بالا می آورم و به در بسته خیره میشوم... سیگار را روشن میکنم  
و پک محکمی به آن میزنم، آدمهای نامرد زندگی من؟ چرا در این مدت به رفتارهای نازیلا بیشتر دقت  
نکردم؟ چرا به قول بهرام یک در صد هم فکر نکردم شاید او احساساتش درگیر من شود؟ چرا حتی بابا  
هم فکر نکرد؟ یعنی بابا می دانست امکان دارد احساسات من هم درگیر.... درگیر شده؟ نمیدانم فقط الان  
جایش خالی است... فقط دلم میخواهد الان این جا بود... فقط میدانم نازیلا با ویدا... با مارسا... با مامان...  
زمین تا آسمان فرق می کند... و من این فرق را حس کردم، دیدم، شناختم، تلفن همراهم را بر میدارم و  
شماره اش را نگاه میکنم... خانم موجه را با لبخند تلخی پاک میکنم و به جای آن می نویسم " خاله  
ریزه"، مثل پسر بچه ها بهانه گیر شده ام و مثل جوان های بیست ساله بی قرار، برایش می نویسم:

- احوال شما؟

به یک دقیقه هم نمی رسد که پیامم را می خواند، لبخند میزنم، یک حسی می گوید من نسبت به  
باقی کارهایش اولویت دارم، جواب میدهد:

- سلام، خوبم شما خوبید؟

سلام دادن هایش را دوست دارم:

- سلام، کجایی؟

میخواند اما کمی دیر جواب میدهد:

- خونه ی خالم!

- امشب می تونی باهام بیای بیرون؟ باید حرف بزنیم!

نمی دانستم چه حرفه ایی ولی میخواستم باشد، باز هم دیر جواب می دهد کلافه می شوم:

- نه... ببخشید!

عادت به نه شنیدن سخت است... تحمل ندارم، یعنی در کل هر کسی را که دوست دارم ببینم نمی شود:

- باشه خوش بگذره!

سریع جواب می دهد:

- تو رو خدا ناراحت نشید باشه؟

لبخند میزنم به مهربانی اش:

- باشه!

- مواظب خودتون باشید!

لبخندم پر رنگ تر میشود، از جا بلند می شوم و سیگار دومم را هم روشن میکنم... از پنجره به برف های ریزی که از آسمان می بارد خیره می شوم... کل شهر سفید پوش شده، برف را دوست دارد، لبخند میزنم... برف از امروز مرا فقط یاد نازیلا می اندازد...!

نازیلا

از تاکسی پیاده می شوم و کرایه را حساب میکنم، چتر را روی سرم میگیرم، برف شدیدی از عصر می بارد، یک همچین شبی عشق من به دنیا آمده و خب این چیز کمی نیست، زنگ را می زنم و دسته گل و کادو را توی دستم جابه جا میکنم که صدای پر از شوق سوسن خانم را میشنوم:



- بیا تو مادر بیا یخ کردی قربونت برم!

در را باز میکند، حیاط بزرگ و پوشیده از برف را رد میکنم و از پله ها بالا میروم، سوسن خانم با لبخند در را باز میکند و صورتم را می بوسد:

- سلام سوسن خانم خوبید؟

- سلام به روی ماهت گل دختر، دستت درد نکنه چقدر زحمت کشیدی؟

هر دو وارد خانه می شویم، گل و کادو را روی میز می گذارم که آقای معتضد از پله ها پایین می آید، با لبخند به سمتش میروم... کوه بودن بعضی ها زیادی معلوم است این مرد مثل کوه است:

- سلام پدرجان!

- سلام دخترم خوش اومدی خانومی!

- ممنون، تبریک میگم!

لبخند میزند، لبخندش خیلی شبیه سامیار است:

- ممنون دخترم، وسایل تو بزار اتاق سامیار بیا!

- چشم!

وارد اتاقش که میشوم عطرش به ستم هجوم می آورد، نفس عمیق میکشم، کیف و پالتو ام را روی تخت می گذارم و از پله ها پایین میروم، آقای معتضد مشغول مطالعه است وارد آشپزخانه میشوم، سوسن خانم مشغول آشپزی است، لبخند میزنم:

- کمک نمی خواید؟



- نه عزیزم!

- هیچی نیست من یکم سالن و تزئین کنم شبیه تولد بشه؟؟

قاشق را توی بشقاب میگذارد، میخندد:

- چرا بادکنک هست روی میزه، والا نه من از این کارا بلدم نه آقا!

بلند میخندم و میگویم:

- پس من رفتم!

- برو خوشگلم!

بادکنک ها را به دیوار، بالای مبل سلطنتی میزنم که زنگ خانه میخورد هول و دستپاچه میگویم:

- آقا سامیاره؟

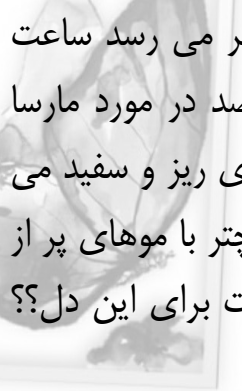
آقای معتضد می گوید:

- فکر نمیکنم به این زودی بیاد احتمالا کیک و آوردن!

بعد هم میرود، سوسن خانم از آشپزخانه بیرون می آید و به بادکنک های رنگی نگاه میکند:

- خیلی خوب شد دستت درد نکنه مادر!

چند لحظه بعد آقای معتضد با جعبه ی کیک وارد خانه می شود و کیک را روی میز میگذارد، سوسن خانم هم ظرف میوه و بشقاب و چاقو ها را روی میز میگذارد، و یک کادو کوچک که نمیدانم



چیست، آقای معتضد هم از توی جیبش جعبه ی کوچکی را بیرون می آورد که به نظر می رسد ساعت باشد، آن را روی میز میگذارد، همه منتظر می نشینیم، چند باز خواستم از آقای معتضد در مورد مارسا بپرسم اما دلم نیامد امشب را خراب کنم، بلند میشوم و پشت پنجره به تماشای برف های ریز و سفید می ایستم، همه ی حیاط و درخت ها سفید پوش شده اند، در که باز میشود، سامیار که بی چتر با موهای پر از برف وارد حیاط میشود دلم مثل بار اولی که دیدمش می ریزد... چرا این قدر عزیز است برای این دل؟؟ چرا این قدر دوستش دارم این جناب مغرور را؟؟ بر میگردم و میگویم:

- اومدن!

برقی خاموش نمیشود... کسی پنهان نمیشود... همه فقط برای تماشای لبخندش ایستادیم... برای شوقی که شاید توی چشمهایش ببینیم... برای خنده های بلندی که خیلی کم است خیلی... هر سه فقط می ایستیم و به در خیره میشویم، در که باز می شود من دست میزنم... بعد سوسن خانم... بعد آقای معتضد... فقط نگاه میکند... کاش لبخندش را آورده باشد... متعجب می پرسد:

- چه خبره؟

و من با لبخند و از ته دل دلخورم میخوانم:

- تولد تولد تولدتون مبارک...!!

نزدیک تر میشود میخندد همه کیف می کنیم:

- تولدتون؟؟ همه چی و همه جا و تحت هر شرایطی رعایت میکنی نه؟؟

دلم میخواهد از گردنش آویزان شوم و روبوسی کنم و تبریک بگویم ولی... خنده هایش مرا بس.. آقای معتضد هم میخندد... صورت پسرش را می بوسد و در آخر پیشانی اش را:

- تولدت مبارک بابا جون!



لبخند دارد... هر سه لذت می بریم. .. غافلگیر نمی شود ولی میخندد... خوب است دیگر نه؟؟  
سوسن خانم هم پیشانی اش را می بوسد، اشکش هم می چکد:

- تولدت مبارک پسر!

- ممنون لطف کردید!

سوسن خانم وارد آشپزخانه میشود و آقای معتضد به سمت مبل های سلطنتی می رود، میخواهم  
سرم را زیر بیندازم ولی لبخندش را از دست میدهم:

- مبارک باشه ایشالا هزار ساله بشید!

دست در جیب نگاهم میکند:

- از این طرفا؟

میخندم، ادایم را در می آوردم:

- هه هه هه...!

- چرا غافلگیر نشدید؟ نگفتید وای... یا یادم نبود؟

بلند میخندد... حق دارد مثل بچه هایی که توی ذوقشان خورده پرسیدم... با خنده اش آقای معتضد  
تلویزیون را خاموش کرد... آخ خدا:

- لابد مثل فیلما؟

- اهوم!



- میخوای برم از اول بیام؟

- نه خیر دوست داشتم خیلی خوشحال بشید!

آن قدر معصومانه و از ته دل گفتم که مات ماند:

- الان خوشحالم دیگه!

- ولی غافلگیر نشدید!

- اصولاً از چیزی غافلگیر نمیشم!

- چرا؟

- حرفای تلخ نزنیم بهتر نیست؟

منظورش را فهمیدم... احتمالاً بعد از مرگ برادرش هیچ چیزی برایش غیر قابل باور یا غافل گیر کننده نیست... لابد دیگر چیزی به این زودی ها غافلگیر و خوشحالش نمیکند دیگر هان؟ ولی من این لبخندها را این خنده های بلند را با دنیا که هیچ با بهشت هم عوض نمی کنم!

هر دو به سمت آقای معتضد می رویم به کیک شکلاتی که شبیه قلب است نگاه میکنم، سامیار پالتواش را در می آورد و پشت میز می نشیند، نگاه منتظرم را که می بیند سر تکان میدهد یعنی چی میخوای؟؟ لبخند به لب میگویم:

- فندکتون و میدید شمعاً رو روشن کنم؟

با لحن بامزه ای می گوید:

- آره تولدتون مبارک!





مسخره میکند، بلند میخندم که فندک را به دستم میدهد و مهربان نگاهم میکند، فندک میزنم و شمع ها را روشن میکنم، کادو ام را بر میدارم و مقابلش میگیرم:

- خیلی ناقابله!

با لبخند و شیطنت میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- نزن این حرف و ...!

آقای معتضد با لذت و اشتیاق نگاهمان میکند و لبخند میزند، کادو را میگیرد که میگوییم:

- شمعاً رو فوت کنید دیگه!

سوسن خانم هم با چاقو بزرگی برای برش کیک از راه میرسد، سامیار لم میدهد و می گوید:

- دیگه این کارا از من گذشته خودت فوتش کن تولدتون مبارک!

- عه آقا سامیار فوت کنید دیگه!

آقای معتضد هم اصرار میکند، آرام لب می زند:

- بیا بشین این جا!

توی دل کسی تا به حال زلزله شده؟ آتشفشان رخ داده؟ طوری دلم لرزید که حس کردم ستون های دلم ریخت!

کنارش نشستم، خم شد و گفت:



- با انگشت خاموش کنم موردی داره؟

سوسن خانم اعتراض میکند:

- بچم و اذیت نکن سامیار فوت کن دیگه!

با خنده نگاهم میکند و میگوید:

- من میگم بچه ای باور نمیکنی!

اخم ساختگی میکنم توی صورتم فوت میکند چشمهایم را میندلم... نفسم با نفسش یکی میشود...  
کی خودمان یکی میشویم؟

- شمع روی کیکه، اشتباه گرفتید!

میخندد و شمع ها را فوت میکند، هر سه دست می زنیم، چاقو را به دستش میدهم، میگیرد و لب  
میزند:

- کلاه بوقی نخریدی چرا؟

- حالا شما هی مسخره کن!

میخندد و کیک را از وسط برش میزند باز دست میزنم و آقای معتضد می گوید:

- مبارک باشه بابا!

- خیلی لطف کردید ممنون!

برق چشمهای آقای معتضد چشمم را زد... آرام می پرسد:



- خوبی شما؟

- بله!

- ولی خیلی تو فکری!

روپاها باز دارند مرا می برند... آرام می گویم:

- بعد حرف بزنیم؟

- آره، کیک و بزار توی بشقاب بخوریم.

- وای... من میخوامستم عکس بگیرم!

میخندد...

- آقا سامیار من میرم گوشی مو میارم شما دوباره شمع هارو فوت کنید باشه؟

- یه چیزی بهت میگما، کیک و بریدم دیگه.

آقای معتضد برای من هم کوه است:

- اذیت نکن دخترم و برو بیار بابا دوباره شمعا رو میزارید.

لبخند میزنم و می گویم:

- ممنون پدر جان.

سامیار میخندد:



- جان؟؟ پدر جان؟

میخندم و از جا بلند میشوم... از پله ها بالا میروم و وارد اتاق که میشوم صدای تلفن همراهم را می شنوم از توی کیفم برمیدارم و متعجب به اسم پارمیدا نگاه میکنم... جواب میدهم:

- جانم پارمیدا؟

DONYAIE MAMNOE

- سلام نازی خوبی؟

- سلام عزیزم، آره خیلی خوبم تو چطوری؟

- کجایی؟

- خونه ی آقای معتضد، واسه سامیار تولد گرفتیم با پدرش!

صدایش تحلیل می رود:

- خب چه خبره؟

- سلامتی، همه چی خوبه، کلی فقط بادکنک چسبوندم به در و دیوار!

میخندم... نمیخندد:

- واسش یه پیراهن اسپرت آبی آسمونی خریدم خوبه به نظرت؟

بی حس و حال می گوید:

- اره خوبه، رفتار سامیار چی؟ چه طوری بود؟

گنگ و گیج می شوم ولی جواب میدهم:

- خوب بود، حتی بهتر از همیشه، یه طور خاصی، زیاد سر به سرم میزاره، تیکه می ندازه!

- یعنی چی تیکه می ندازه؟ مثلاً چی میگه؟

- خب مدام به من میگه بچه، خاله ریزه، یا شوخی میکنه، ایناهم یه جور ابراز علاقه ی مردونس

دیگه آره؟ تو که ازدواج کردی این چیزارو بهتر میدونی، مردا رو بیشتر می شناسی، یه چیزی بگو دلگرم شم!

با تردید و یا حتی حس میکنم نگرانی می پرسد:

- بهش دل بستی نازی؟ آره؟

- خب... آخه فکر میکنم دیگه باید جواب نهایی و بدم، اگه حس نمی کردم اونم دوستم داره دل

نمی بستم، ولی... چه جوری بگم؟ بعضی رفتار اش یا حرفاش نشون میده به شیوه ی خودش بهم علاقه داره... یه حسی که به این راحتیا نمیشه فهمیدش!

صدایش غمگین تر می شود... بدون هیچ شوقی از حرفهای من می گوید:

- نازی باید حرف بزیم!

نگرانی دلم را تخریب میکند:

- چی شده؟

- نازی من بی معرفت نیستم، من نامرد نیستم، من نمیتونم نسبت به تو بی تفاوت باشم، نمیتونم

الکی دلخوشت کنم و بگم اینا از سر علاقه ی مردونس!



غصه ها شورش میکنند:

- داری من و می ترسونی پرمیدا حرف بزن!

صدایش می لرزد.. دلم می ریزد:

- می دونم اگه بگم داغون میشی ولی اگه نگم نابود میشی نازی، آیندت دود میشه!

DONYAIE MAMNOE

زانوهایم بی حس میشود اما می ایستم:

- پرمیدا تورو خدا بگو مردم از دلشوره!

- اونى که دیشب سامیار باهاش حرف زده مارسا نبوده!

صدایم تحلیل می رود:

- پس کی بوده؟

- دوست دختر سامیار، قرار بوده باهاش ازدواج کنه ولی نه از روی علاقه، سامیار به پدرش بدهکار

بوده، یه مبلغ درشت، نازی از سامیار فاصله بگیر، بخدا منم دیشب همه چی و فهمیدم... با بهرام حرف

میزدم که واسم گفت از دست سامیار عصبانیه، گفت نگران تو، گفت نازیلا حیفه، به بهرام قول دادم بهت

چیزی نگم ولی حالا که خودت فهمیدی بهتره همه چی و بدونی!

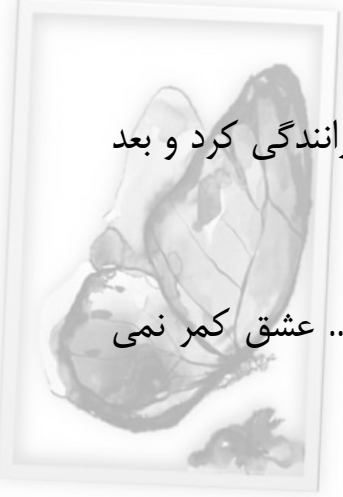
صدای شکستن می آید... جیرینگ... جیرینگ... قلبم... غرورم... شخصیتیم... شکست... از یک ارتفاع

بلند سقوط کرد... تکه هایش هم رگ احساسم را برید:

- چی می گی پرمیدا؟

- نازی سامیار از همه ی دخترا متنفره، میفهمی.. از روزی که مامانش رفت، میدونی چرا رفت؟ به

خاطر یه مرد دیگه، با یه مرد دیگه، به خاطر مارسا نامزد سامان که باعث شد سامان بمیره، میدونی



سامان چرا مرد چون مارسا رو با یه مرد دیگه توی خیابون دید بعدم با آخرین سرعت رانندگی کرد و بعد تصادف کرد، به خاطر ویدا که اونم آدم درستی نبوده!

زانوهایم تحمل وزن کمم را ندارد... تق... سقوط میکنم کف اتاق... زانو میزنم... عشق کمر نمی شکست می شکست؟؟؟

- چرا... چرا من و...

DONYAIE MAMNOE

واژه ها را گم کردم... حرف زدن را یادم رفته... یکی کمک کند... بغض ها تا توی قلبم را محاصره کردند...

- نازی جونم خوبی؟؟ چرا این جوری نفس می کشی؟

اکسیژن نیست... تند نفس نمی کشم که نمیرم... که خفه نشوم... تند نفس میکشم تا عشق نامردم را بشناسم... که زنده بمانم و کابوس شدن رویاهایم را ببینم!

- نازی من و ببخش، ببخش که شدم قاصد بد خبر، ببخش که حالت و بد کردم... ولی حق تو این نیست ناری.. لیاقت تو این مرد پر از کینه و نفرت نیست... لیاقت دسته گلی مثل تو این مرد زخم خورده و بد بین نیست... نازی بهش دل نبند، خام حرفاش نشده باشی، همه چی نقشس، اون آدم خطرناکی از نظر من... آدم بی وجدان خطرناک دیگه نه؟؟ بی وجدان که اومده سراغت و فکر احساسات و نکرده!!

نگو پامیدا نگو... این آدمی که من امشب دیدم خوب بود نبود؟؟ اشک نمی ریزم خون گریه میکنم.. به درک که یخ زدم... به جهنم که تمام بدنم از سرما می لرزد... گور پدر سلامتی را کرده... آدم دلشکسته سلامتی به کارش نمی آید...

- چرا... اومد... خواست...

نمیشود... نمیشود با این بغض سنگین حرف زد... نمیشود با این همه تیکه های شکسته نفس کشید... می شنوم که گریه میکند:

- نازی خوبی، بقیش و فردا میگم الان حالت خوب نیست!

- بگو.. تورو...خدا!

- باباش دوست داشته سامیار ازدواج کنه، سروسامون بگیره، بدبین نباشه، تورو که دیده فکر کرده میتونی سامیار و عوض کنی، فکر کرده به دردش میخوری، شرط گذاشته اگه سامیار بیاد خواستگاری و این برنامه ی رفت و آمد و آشنایی راه بیفته، هم طلب سامیار و بده تا از شر ویدا راحت بشه هم کارخونش و از ورشکستگی نجات بده... تو رو به خاطر پدرش که گفته بود بدهیش رو به بابای ویدا تقبل می کنه گرفته، چون شرط پدرش ازدواجش با تو بوده، اون هم به هوای این که سر باباش رو شیر بهماله قبول کرده، ولی خرس که از پل بگذره تو رو از سرش باز میکنه، ولت میکنه، بهرام میگفت می ترسه تو بهش دل ببندی!

دل نبستم که... دلم از دست رفت... دلم نبستم که دلم از جا کنده شد و گم و گور شد... برای اولین بار درد قلب را تجربه میکنم... سینه ام تیر میکشد... خم میشوم و پیشانی ام را روی پارکت های سرد می گذارم... می نالم... می لرزم... می میرم... های های اشک می ریزم:

- پارمیدا؟

- جانم؟

- دروغه نه؟

- نازی جواب منفی و بده و تموم... نزار بیشتر از این احساسات درگیر بشه، سامیار هیچ تلاشی برای بهتر شدن نمیکنه فقط میخواد پولی که لازم داره تمام و کمال از پدرش بگیره و بعدش بگه با تو به تفاهم نرسیده همین!

این بار خرده های قلبم متلاشی میشود... خون توی سرم داغ میشود... این بار حق حق میکنم:





- چرا؟

- نازیلا؟

- چرا من؟

- نازیلا جونم؟

- من می میرم!

- نازی جون من این جوری حق حق نکن!

دلم آغوش میخواهد.. نوازش می خواهد... دلداری میخواهد... دلم کمی خدا میخواهد و کمی مردن:

- پارمیدا؟

- جونم؟

- دلم شکسته!

می شنوم که گریه می کند، دهانم را محکم میگیرم که صدایم بیرون نرود... بی جان میگویم:

- باور نمیکنم...

- نازی جان؟ الان کسی پشت هس؟

هه... خود خوده نامردش هست... فقط میگویم:

- ممنون!

قطع میکنم، گوشی را همان جا رها میکنم، دستم را به دیوار میگیرم، اتاق می چرخد... یک وقت به این اتفاق نگوئی شکست عشقی ها... بگو جوان مرگ شدن... از اتاقش بیرون میروم... از پله ها هم با کمک نرده ها... پایم به پله گیر میکند اما مقاومت میکنم، سامیار مشغول صحبت با تلفن است... آقای معتضد متوجه ام میشود... این اشک های لعنتی تمامی ندارد... نمی دانم چه شکلی شدم، میبینم که با وحشت و نگرانی به سمتم می آید، دیگر از نظرم کوه نیست :

DONYAIE MAMNOE

- نازیلا؟ چرا گریه میکنی؟ چرا این جوری شدی؟ چی شده؟

سامیار تلفن همراهش را روی میز پرت میکند و با ترس به سمتم می آید ... خاک بر سر من که هنوز نفرتی ندارم... بی پناهم این جا... نزدیک که می شود با ترس پشت آقای معتضد پنهان میشوم... هردو وحشت زده و گیج نگاهم میکنند، پناه آوردم به مردی که خوب شدن پسرش را با من امتحان کرد، نزدیک تر می شود، کی این قدر ترسناک شد، پیراهن آقای معتضد را چنگ میزنم، آقای معتضد سرش را عقب می آورد و میگوید:

- نازی جان چیه بابا؟؟ نترس کاریت نداره سامیار، چت شده تو؟

بعضی مردها دست بزن ندارند که با حرفا و کارهایشان زخم میزنن به روح و احساسات، سامیار دستش را به سمتم می آورد... با بغض میگویم:

- به من دست نزنید...!!

- چی شده؟؟ داری می لرزی؟؟ چی شد اون بالا؟؟

من در اتاقش... این عشق را چال کردم:

- با من چیکار کردید؟



پیراهن آقای معتضد را رها میکنم، آقای معتضد با صدای بلندی می گوید:

- سوسن خانم یه لیوان آب قند بیار!

سامیار نزدیک می آید من عقب میروم... تولدش مرگ رویاهای من شد... با صدای پر از نگرانی میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- چی شد آخه؟؟ بیا بشین داری می افی!

سرم گیج میروم... به دیوار چنگ میزنم، آقای معتضد جلو می آید، اشک می ریزم:

- شما واسم مثل بابام بودید!

اشک تمامی ندارد، سامیار کلافه موهایش را چنگ میزند...

- دلامصب بیا بشین تا پس نیفتادی!

- نمیبخشمتون...

سامیار کلافه نفسش را فوت میکند، آقای معتضد خواهش میکند:

- نازیلا جان بابا خواهش میکنم ازت بگو چی شده آخه تو که خوب بودی بابا!

دیگر از نظرم دلش مهربان نیست... دلم برای لبخندش تنگ میشود... زبان لعنتی ام نمی چرخد، خانه می چرخد... دنیا از جا کنده میشود و درست میخورد توی فرق سرم... دستم را محکم جلوی دهانم میگیرم اشکهایم می ریزد یک ریز... اعصابم به هم ریخته سامیار عصبی به سمتم میاید توان ندارم عقب بروم، التماس میکنم:

- به من دست نزنید... تو رو خدا!



توجه نمیکند، بازو ام را میگیرد و میکشد به طرف مبل می برد زار میزنم، خشکش میزند:

- ولم کنید میخوام برم میخوام تنها باشم تورو خدا... خواهش میکنم...!

می شنوم که زمزمه میکند:

- چته تو؟؟

با حق حق می گویم... با درد می گویم... با ضجه می گویم:

- من همه چی و میدونم... حق من این نبود... این نبود آقای معتضد... من...  
عقب میروم:

- چرا با من این کار و کردید؟

عقب تر میروم... مات نگاه میکند:

- به خاطر منافع خودتون؟

آقای معتضد را نگاه میکنم، شرمندگی را توی چشمهایش می بینم:

- شما چرا؟؟ مگه من چی کارتون کرده بودم؟؟

- نازیلا جان بزار حرف بزنیم!

سامیار بی جان به دیوار تکیه میدهد و میگوید:

- چی و می دونی؟ چی میگی؟

صدایش می لرزد... شاید باز توهم زدم!

- پرمیدا همه چی و گفت...

نفس نیست... دستم را پشت سرم می برم و دستگیره را پایین میکشم... در که باز میشود هر دو جلو می آیند:

DONYAIE MAMNOE

- میخوام برم... دنبالم نیایید، تورو خدا، دیگه نیایید !!

- گوش بده به من، تو این برف و کولاک کجا میخوای بری؟ خودم می برمت فقط قبلش باید حرف بزنیم!

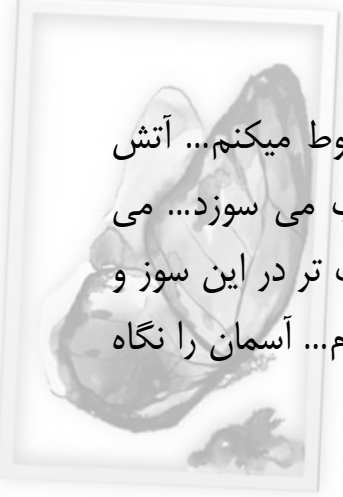
سوسن خانم دستم را می گیرد، نگران میگوید:

- آقا یه تیکه یخه!

دستم را می کشم... سامیار را نگاه میکنم... برای آخرین بار... یادم می ماند خوشگل بود و خوش تیپ... جذاب بود و عطرش خوش بو... یادم می ماند من عاشق آدمی شدم که فقط ظاهر داشت... یادم می ماند خیلی از ماها فقط عاشق ظاهر آدمها میشویم... کم پیش میاید کسی عاشق قلب مهربان و شعور و معرفت طرفش شود؟؟ اسمم را که برای اولین بار صدا میزند ناخون هایم را توی دستم فرو میکنم:

- نازیلا بیا یکم بشین بعد هر جا بخوای بری خودم می برمت... داری می افتی آخه گوش بده من!

در را باز میکنم، آقای معتضد دستش به سمت قلبش میرود... می شنوم که صدایم می زنند، بیرون میزنم... می دوم.. از حیاط هم بیرون می آیم... برف قشنگ نیست... برف سفید نیست... برف قابل لمس هم نیست... می دوم.. صدای سامیار را می شنوم اما می دوم... تمام پیاده رو را... تمام خیابان را... برف و سوز سردی به صورتم سیلی میزند... با گریه میدوم... با اشک... با بغض... نمیدانم کجا و چقدر دور شده ام اما پاهایم دیگر نمی کشد... سرما تمام تن سردم را بی خس و کرخت کرده!



دستم را به تنه ی درخت میگیرم و روی جدول کنار خیابان روی برف ها سقوط میکنم... آتش سوزی شده... هه... تمام بلاهای طبیعی در دلم اتفاق افتاده امشب... رویاهایم عجیب می سوزد... می لرزم... دندان هایم چیلیک چیلیک روی هم میخورد... با یک مانتوی نازک و شال نازک تر در این سوز و سرما دارم می میرم... از سرما مردن را دوست ندارم، سرم را به تنه ی درخت می گذارم... آسمان را نگاه میکنم... زمزمه میکنم:

- خدا!

نمیدانم چندمین بغضم می شکند...

- اخ!

نمیدانم برای بار چندم قلبم تیر میکشد:

- وای!

هق هق کردن در اوج سرما نفس میگیرد:

- ای !!

لبم را محکم گاز میگیرم که دندان هایم روی هم نخورد، بی فایده است... زار میزنم تمام دردهایی که امشب به جانم ریخته...

"نفسم بند تو و درد مرا می خواند  
بعد تو حسرت دنیا به دلم می ماند"...

پرنده در این سرما پر نمی زند ولی من دارم بال بال میرنم... جان میکنم... جان میدهم... نفسم میرود از سرمای بیش از حد... میخواهم بلند شوم نمیتوانم... میخواهم داد بزنم گلویم به طرز وحشتناکی خشک شده و می سوزد...



چشم‌هایم را میبندم... ناخون‌هایم را توی برف‌ها فرو میکنم... مامان را می‌بینم لبخند به لب آرام  
میگوید:

- تو اون قدر قلبت پاک و بزرگه که حقت بهترین هاست دختر گلم...!!

چشم‌هایم سیاهی می‌رود...!

DONYAIE MAMNOE

نترسان مرا

از سرما

بی تو زندگی میکنم  
در فصل پنجم؛ بعد از زمستان

اینجا

منفی بسیار درجه است...!  
(سامیار)

حالم دیوانه وار بد است، به محض رفتن نازیلا بابا دستش روی قلبش می‌رود و به دیوار تکیه  
میدهد، به سمتش می‌دوم... سوسن خانم با گریه یا فاطمه زهرا می‌گویند، مانده‌ام بین نازیلا و بابا، کمک  
میکنم بابا روی تخت بخوابد قرص‌هایش را میدهم و ناچار منتظر می‌مانم حالش بهتر شود دارم از بی  
قراری دیوانه میشوم... نمیدانم نازیلا کجاست، بابا دستم را می‌گیرد:

- خوبم... برو دنبالش!

- بگم دکترون..

- برو سامیار من خوبم!

از سوسن خانم که اشک می‌ریزد میخواهم مواظب بابا باشد و حالش بدتر شد حتما دکترش را خبر  
کند تا برگردم... میدوم.. تمام کوچه را زیرورو میکنم... نیست... تا مرز سگته کردن میروم... پاره شدن

رگ های سرم را حس میکنم...اشکهایش چرا این قدر قلبم سوخت؟ چرا این قدر از رفتنش ویران شده  
ام؟؟ کی این قدر عزیز شد؟؟ کی دلم این قدر برایش رفت بی خبر؟؟ سوار ماشین میشوم،  
با سرعت می روم... کجاست بگوئید " تند نرید آقا سامیار " کمربندتون و ببندید " لعنت به من...  
لعنت به تو بهرام... لعنت به تو پامیدا... خیابان ها را به دقت نگاه میکنم... پیاده رو ها را... آخ که چه  
تولدی شد امشب .. خیابان ها سرد و ساکت است... بی روح و یخ... با دیدن جسمی مچاله شده که کمی  
هم برف روی تنش نشسته به طرز وحشتناکی ترمز میکنم و پایین میروم... سرش را به تنه ی درخت زده  
و چشمهایش را بسته... روی سرش پر از برف است... صورتش از سرما کبودشده، چانه اش می لرزد، تمام  
تنش می لرزد... با وحشت کنارش زانو میزنم... دستم را روی صورت سردش میکشم:

- چی کار کردی با خودت؟

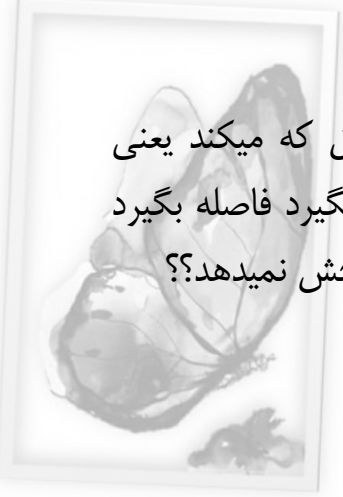
پلک میزنند... دندان هایش روی هم میخورد... قلبم تیر می کشد، یکی از دستهایم را زیر زانوهایش  
می گذارم و یکی دیگر را زیر سرش و بلندش میکنم... نای حرف زدن و اعتراض کردن ندارد... فقط با  
مشت به سینه ام می کوبد. .. دردی حس نمی کنم... جانی ندارد که ضربه ای بزند... می نالد اما  
حرفهایش مفهوم نیست:

- ولم... کن... من... می..

روی صندلی می گذارمش و خودم هم سوار میشوم، بخاری را تا آخر زیاد میکنم و دستهایش را  
توی دستم جلوی دهانم میگیرم و ها میکنم... حرفی ندارم... دفاعی ندارم... تسلیمم. .. در برابر این دختر و  
غمش تسلیمم... باید بزند... باید بکشد... باید من را از زمین نیست و نابود کند، تمام بدنش از سرما می  
لرزد، ماشین گرم شده اما بی فایده است... میدانم با این کارم متنفر تر میشود از من نامرد ولی... دلم  
تمام این دختر را میخواهد... دلم میخواهد تن ضعیف و لرزانش را توی آغوشم بگیرم... این دختر را...  
سرش را روی سینه ام می گذارم و توی آغوشم فشارش میدهم... حلقه ی دستهایم را محکم تر  
میکنم... توی گوشش زمزمه میکنم:

- نفس بکش نازیلا... من معذرت میخوام... نلرز این قدر!





کمرش را ماساژ میدهم... خداروشکر شیشه های ماشین دودی است... هق هق که میکند یعنی بیدار است... هوشیار است... دستهایش را توی سینه ام فشار میدهد و میخواهد فاصله بگیرد فاصله بگیرد... برود می میرم... این آرامش را هیچ کجا تجربه نگردم.. چرا داد نمیزند؟؟ چرا فحش نمیدهد؟؟

- ولم کنید...

صدایش طوری گرفته و می لرزد که باید با جان کندن بشنوی، رهایش میکنم که زجر نکشد، اشکهایش تمامی ندارد... میخواهد در ماشین را باز کند قفلش میکنم... دستگیره را چند بار می کشد... با گریه میگوید... بدون اینکه برگردد و نگاهم کند میگوید:

- باز کنید... توروقران این در و باز کنید!

دلم برای خنده ها ومهربانی هایش تنگ شده... نمیدانم چه مرگم شده؟

- کجا میخوای بری؟

هق هق میکند... هنوز می لرزد..

- نازیلا خانوم من و نگاه کن!

بازویش را میگیرم... نگاهم میکند... چانه اش می لرزد... چشمهایش پر میشود... پلک میزند و اشکهایش می ریزد:

- باید مفصل حرف بزنیم باشه؟

- در و باز کنید چون هر کی دوست دارید این در و باز کنید...!!

جان خودش را قسم میخورد کافی بود...



- نازیلا پارمیدا همه چی و نگفته!

این بار بلندتر میگوید، مشت میزند به پاهایش و میگوید:

- من میخوام برم...!

دستهای سردش را میگیرم... مقاومت میکند و دستهایش را می کشد ولی موفق نمیشود... حالم

DONYAIE MAMNOE

خراب است... کاری از دستم بر نمی آید... آرام می پرسم:

- هر جا بخوای بریم خودم می برمت باشه؟

دستش را با گریه بیرون می کشد و می نالد:

- خودم میرم... خودم می تونم... خدا!!!

سرم را روی فرمان می گذارم ... کاش بغض می ترکید.. کاش مردها هم راحت گریه میکردند با

مشت به بازویم میزند:

- چی از جون من میخواید میخوام برم... چرا به حرفم گوش نمی دید؟؟ بخدا به هیچکس هیچی

نمیگم... فقط ولم کنید!

تمام وجودم می سوزد... از من یک نامرد پست ساخته و تمام... خم میشوم سمتش، با ترس مچاله

میشود، صندلی را میخوابانم و میگویم:

- یکم بخواب تا برسیم!

ماشین را روشن میکنم و حرکت میکنم... تند نمی روم که ترس را هم یه دردهایش اضافه کنم...

- کجا میرید؟؟ نرید..



- می برمت خونت نازیلا آروم بگیر داری از دست میری دختر!

- نمیخوام ... برم خونه...!

- کجا میخوای بری پس؟

DONYAIE MAMNOE

با حق میگوید:

- مامان بابام این... این طوری من و بین دق میکنن.. میرم خون..خونه ی نوشین، نگه دارید!

- بزار ببرمت بیمارستان حالت خوب نیست!

- نمیخوام.

- باشه. بگو آدرس و ببرمت!

داد میزند این بار:

- نمیخوام شما من و میبری نمیخوام پشتون باشم نمیخوام بینمتون نمیخوام... نگه دارید تو رو به مقدساتون نگه دارید!

نازیلا فقط می رسونمت همین!

- نمیخوام... نمیخوام...!

- د لامصب من با این حالت چطوری ولت کنم؟؟ با من این جوری نکن!

سرش را زیر می اندازد... محکم به فرمان می کوبم داد میزنم:



- اه، من پدر این دوست و در میارم!

گریه میکند... می لرزد:

- دختره ی فضول احمق!

هق هق میکند... هه لابد فکر کرده برای نقشه های خودم میگویم: DONYAIE MAMNOE

- آدرس بده دق نده من و ... من نمیتونم این جوری ولت کنم!

صدایش پر از غم است ... پر از درد:

- می تونید... واسه شما سخت نیست!!

موهایم را چنگ میزنم... حس میکنم توی دلم دریاچه ی خون راه افتاده... چیزی توی معده ام می جوشد و تا دهانم می رسد...

- زخم نزن خانوم... زخم نزن عزیزمن!

- در و باز کنید!

- نازیلا؟

- نازیلا مرد... درست شب تولد شما مرد... فاتحه... در و باز کنید تا یه بلایی سر خودم نیاوردم!

- من قول میدم هیچی نگم تا خونه ی دوستت بگو آدرس و!!

با گریه به شیشه می کوبد:



- کمک... یکی کمکم کنه...

نه جان دارد نه صدای بلند، سرفه میکند:

- باشه باشه آروم باش الان رنگ میزنم آژانس بیاد یه دقیقه بشین!

تماس میگیرم و آدرس می دهم تا ماشین برسد این طفلی از دستم رفته، بابا تماس میگیرد:

DONYAIE MAMNOE

- بابا الان پیشمه، نگران نباشید، بهتریید؟

- حالش خوبه؟

- بد نیست، می بر مش خونه ی دوستش!

- گوشیش این جا مونده زنگ بزنن نگران میشن، سامی بیارش این جا باهاش حرف بزنم!

- نمیاد پدر من... زده به سیم آخر نمیخوام اذیتش کنم!

سکوتش طولانی میشود... حسم را حس کرد؟؟

- بابا خانوادش تماس گرفتن بگید گوشی شو جا گذاشته فعلا خداافا!

تا کسی که می رسد پیاده میشوم و کرایه اش را حساب میکنم، در را باز میکنم، میخواهم کمک کنم پیاده شود دستش را می کشد و خودش پیاده میشود.. در تا کسی را باز میکنم، سوار میشود... چند تار از موهایش روی پیشانی سفیدش ریخته... رنگش پریده... لبهایش سفید شده... چشمهایش کاسه ی خون است.. خم میشوم و موهایش را زیر شالش پنهان میکنم... اشکش درست روی دستم می افتد... حال اعتراض و دعوا ندارد:

- خوب که شدی حرف می زنیم!



رو به راننده میگوید:

- آقا برید لطفا!

بی محلی و قهر به این دختر نمی آید:

- امشب استامینوفن و قرص سرماخوردگی حتما بخور بعد بخواب! DONYAIE MAMNOE  
با بغض میگوید:

- آقا برو!

- خواهرم اون در و باید ببندن که من بتونم برم!

میخواهد در را ببندد زورش نمی رسد...

- نازیلا فردا میبینمت گم و گور نشیا!

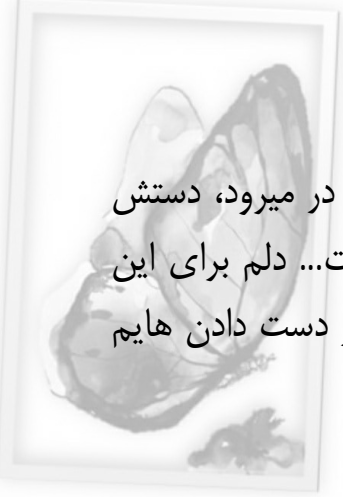
- برید کنار!

دستم را روی گونه اش می کشم... دستم را به سمت لبهایم می برم و می بوسم، عوض نشده ام...  
کن فیکون شده ام... در را می بندم و میگویم:

- به سلامت!

و از شیشه می بینم که صورتش را با دستهایش پنهان میکند و شانه هایش می لرزد، پشت فرمان  
می نشینم و پشت تاکسی میروم... با دست راستم دلم را فشار میدهم:

- لعنتی!



تا کسی که توی کوچه مقابل یک خانه ترمز میکند نازیلا پیاده میشود، به سمت در میرود، دستش را به دیوار می گیرد و زنگ را میزند، از همین حالا... از همین لحظه... از همین ساعت... دلم برای این دختر تنگ شد... و میدانم همه چیز خراب شد... از دست رفت... از دل رفت... میدانم از دست دادن هایم من با از دست رفتنم تمام می شود...!

مرد بی شانه به هنگام شکستن یعنی...  
کوهی از حادثه پنهان شده در من یعنی...

DONYAIE MAMNOE

ترسم این است بیایی و صدایم نکنی  
کوهی از درد ببینی و دعایم نکنی

ترسم این است صدایم به صدايت نرسد  
بدوم با سر و سر باز به پایت نرسد

نکند حادثه ای باز به بادم بدهد  
داغ فهمیدن یک راز به بادم بدهد

نکند جای تو را فاصله ات پر بکند  
خاطره روی تورا سایه تصور بکند!

از تمام تو فقط فاصله ات سهم من است  
عشق و مانده ی بی حوصله ات سهم من است

آنقدر سوختم از فاصله بی تاب شدم  
بین صد خاطره گندیدم و مرداب شدم

آه، مرداب شدم، تا که تو دریا بشوی  
پای تو آب شدم، تا که تو سر پا بشوی



DONYAIE MAMNOE

مو به مو پیر شدم تا تو کنارم باشی  
از همه سیر شدم تا کس و کارم باشی

این همه شعر نگفتم که بخوانی، بروی  
پای یک مرد زمین خورده نمایی، بروی

سخت ماندم که مرا یاد تو رسوا نکند  
در خودم گریه کنم بغض دهان وا نکند

خبر رفتن تو تلختر از هر خبر است  
بوسه دلگیرترین لحظه قبل از سفر است

بی تو حتی من از آغوش خودم دورترم  
از کهنسالی این فاصله رنجورترم

تَرَم اندازه ی ابری که به باران بزند  
تو در این شهر نباشی، به بیابان بزند

هرچه بر سر بزند عاقبتش وصلی نیست  
جز غم انگیزی پاییز دگر فصلی نیست

آخرین فصل من از بودن تو فاصله داشت  
یک بغل خاطره صد بغض هزاران گله داشت

گله یعنی نشود راه تو را سد بکنم  
حال با خاطره های تو چه باید بکنم؟!

(نازیلا)





قلبم پا به پای تنم می لرزد... صدای نوشین را که می شنوم بغض سنگین تر میشود، صدایش پر از تعجب است:

- نازیلا؟ این جا چی کار میکنی!

- نوشین باز کن...!

در را باز میکند، میبینم که به سمتم میدود، درست مثل معتادها راه میروم... پاهایم را روی برف ها می کشم... از سرما و برف بیزارم... دلم آتش میخواهد!!

- نازی چته؟؟ کجا بودی؟؟ چه بلایی سرت اومده؟

بلا؟؟ بلا کم است ... بلا خیلی کم است... خودم را در آغوشش پرت میکنم... باورت میشود آغوش سامیار آرامم نکرد؟؟ اصلا باورش نکردم... حسش نکردم... درکش نکردم... قشنگی نداشت آن سینه ی پهن و مردانه... نوشین از نگرانی صدایش می لرزد:

- خب بگو چی شده دارم دق میکنم!

- من و ببر تو خونه... سردمه ...سرده نوشین!

- باشه قربونت برم... باشه، آخه چرا هیچی تنت نیست تو؟

دستش را دور کمرم میگیرد و باهم از پله ها بالا میرویم، ناصر که بیرون می آید آه از نهادم بلند میشود:

- نوشین کی بو...

با ترس و تعجب به سمتم می آید... کاش برادرم بود:



- نازی؟؟ چرا این شکلی شدی؟ چته؟؟

چشم‌هایم رو به بسته شدن است... نوشین بغض کرده:

- ناصر برو شوفاژ اتاقم و زیاد کن گرم شه، برو داره می افته!

میرود... وارد خانه میشویم... آرام میگوییم:

DONYAIE MAMNOE

- مامان و بابات..؟

با بغض میگوید:

- نیستن قربونت برم رفتن شهرستان پیش مادر بزرگم!

وارد اتاقش که میشویم، روی تخت دراز میکشیم، پتو را تا زیر گلویم میکشد اما دندان هایم هنوز به هم میخورد، ناصر کلافه بیرون میرود و با یک پتو دیگر بر میگردد:

- نوشین برو واسش آب قند بیار!

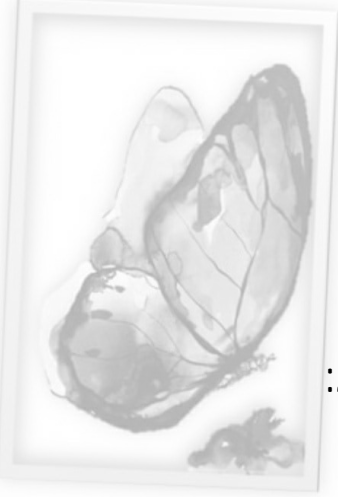
- ناصر بیریمش دکتر؟؟

پتو را روی تنم می اندازد و نگاهم میکند:

- چی کار کردی با خودت؟؟ پاشو ببرمت دکتر نازیلا!

- نه... فقط میخوام بخوابم... تو رو خدا!

نوشین طرف دیگر تخت می نشیند و دست سردم را میگیرد... دلم برای شوخی هایش لک زده اما بیشتر که نگاهم میکند اشکش میریزد... نوشین که گریه کند یعنی فاجعه اتفاق افتاده...



- ناصر برو بیرون بزار راحت باشه!

- باشه!

بلند میشود و از اتاق بیرون میرود، در را که میبندد نوشین صورتم را نوازش میکند:

- نازیلا چی شده؟ نکنه سامیار بلایی سرت آورده هان؟ تنها بودی باهاش؟

DONYAIE MAMNOE

آخ... آخ که چه فکر هایی با خودش کرده این دیوانه:

- نه!

- بگو چی شده نازی... تورو خدا...!

- میگم... فقط...

لرز کرده ام ... دندان های لعنتی ام امان حرف زدن نمیدهند، بلند میشود و یک پتو دیگر از کمد بیرون می آورد و با گریه رویم می اندازد:

- فقط چی قربونت برم؟

- به مامانم... ای سرده!

- نازی پاشو بریم دکتر تب و لرز کردی!

- به مامانم زنگ بز...

لعنت به این لرز... لعنت به این ضعف... دندان هایم را محکم روی هم فشار میدهم و با زحمت میگویم:



- به مامانم بگو من این جام... نگو حالم بده... خودت... خودت یه چیزی بگو... بگو... تو... خواستی من... پیام... بگو گوشیم و خونه ی آقای...

نه... اسمش دلم را به درد می آورد..

- بگو خونه ی اونا جا گذاشتم!

DONYAIE MAMNOE

- باشه خودم درستش میکنم فقط باید همه چی و بگی!

بلند میشود و تلفن همراهش را برمیدارد، شماره میگیرد و بعد از چند لحظه میگوید:

- سلام خاله پری خوبید؟

- ممنون؛ خاله زنگ زدم بگم نازی پیش منه!

- بله میدونم اون جا بوده؛ راستش من امشب حالم خوب نبود ازش خواهش کردم بیاد پیشم خواست از شما اجازه بگیره من گفتم خودم بهتون میگم!

- چیز خاصی نیست با نیما دعوام شده برای همین اعصابم به هم ریخته بود گفتم نازی بیاد پیشم!

دستپاچه نگاهم میکند و با من من و میگوید:

- نازی؟ الان رفت دستشویی میگم خودش تماس بگیره ببخشید خاله!

- بله اقا سامیار خودش آوردش!

- چیزی نبود خاله یه دعوای بچگانه بود یکم با نازی درد و دل کنم خوب میشم خواهر نداشته باشی خیلی بده!



- چشم آستی میکنیم نگران نباشید، راستی نازیلا گفت گوشیش خونه ی آقای معتضد جا گذاشته  
نگران نشید، چشم فردا با هم میریم دانشگاه بعد میاد دیگه، باشه خدافضا!!

گوشی را قطع میکند و روی میز میگذارد، کنارم می نشیند، نگاهم میکند:

- نازیلا بگو.. جون رفاقتمون بگو چی تو رو به این روز انداخته؟؟  
DONYAIE MAMNOE

تمام تنت که بلرزد حس میکنی معلق.. .. حس میکنی زیر پایت خالی شده... صدایم طوری می  
لرزد که خودم از صدایم می ترسم:

- نوشین؟

- جونم؟

- من فکر میکردم دوستم نداره... یعنی گفتم فوقش دوستم نداره خب؟

پا به پای من می بارد:

- خب؟

- ولی.. امشب فهمیدم ازم متنفره..

- نازی چی میگي؟

- از هممون متنفره...

- نازی؟



- نوشین من میمیرم... من امشب می میرم!

- بگو لعنتی حرف بزن چی شده؟

- جون گفتنش و ندارم نوشین... بخدا ندارم!

- من دارم از نگرانی می میرم نازی .. !

- پارمیدا...

- خب؟

همه ی حرفهای پارمیدا را با بغض و درد و زحمت و من و من کردن میگویم... با بغض میگوید:

- نامرد پس فطرت!

زار میزنم...

- نگو...!

- اشغال بی وجدان!

پتو را روی سرم می کشم... هق هق میکنم، با گریه میگوید:

- مرتیکه بی شرف!!

می نالم:

- نگو...



- چرا نگم؟؟ چرا؟؟ بین چی به روزت آورده!

پتو را کنار میزند و زیر لب میگوید:

- الاهی بمیرم واست... الاهی من بمیرم تو رو این جوری نبینم!

- نگو...!!

DONYAIE MAMNOE

- نازی بگم ناصر بیرمت بیمارستان؟

- نه..خوبم!

- گرم شدی؟

سرفه میزنم و جواب میدهم:

- نوشین؟؟

- جون دلم؟

- عشق کورم کرده بود!

— ...

- میدونی از کی کور شدم؟؟ از همون شب مهمونی که جواب عذرخواهی من و اون طوری داد!

مثل دیوانه ها میخندم:

- هه هه فکر کردم مثلا خیلی خاص و قشنگ و باحال جواب مو داده!



دستم را با ترس میگیرد:

- نازیلا؟

- این... این چند وقت هر چی بدی دیدم گفتم به به چه قشنگه!

- نازی جونم بخواب تو رو خدا!

DONYAIE MAMNOE

- هاها.. داد میزد سرم میگفتم وای عجب جذبه ای داره به به!

- غلط کرد داد زده!

- بداخلاق و بی حوصله بود و من می گفتم چه جذاب!

- نازیلا مرگ من بخواب داری میمیری!

- بدی دیدم.. هر چی ازش دیدم مثل احمقا گفتم خوبه... گفتم به به.. .. گفتم عاشقی یعنی زندگی!!

— ...

بگذار از رویاهایم برایت بگویم... خالی شده... پوچ شده... تهی شده... و حالا بدون عشق خود کابوس است... من اشک می ریزم... نوشین پاک میکند... نوشین اشک می ریزد من پاک میکنم...

- نوشین؟

- جانم؟

- من خیلی دوستش داشتم...





- میدونم!

- من عاشقش بودم واقعا!

- میدونم دورت بگردم میدونم!

- نوشین خدا کجاست؟

گریه میکند... بلند میشود و بیرون میرود... چشمهایم را میندَم... صدای ناصر را میشنوم:

-نازی پاشو این پالتو رو بپوش ببرمت بیمارستان یه آرامبخش بزنی!

- نه... خوبم فقط... سردمه همین!

- خب حتما سرما خوردی پاشو بریم!

درمانده نوشین را نگاه میکنم، زمزمه میکنم:

- بیمارستان لازم نیست!

ناصر را نگاه میکنم... میدانی فرم نگاه کردنش را دوست ندارم... نه اینکه پاک نباشد... نه... زیادی مهربان است... زیادی نگران است... زیادی غصه دار شده... از این زیادی ها توی چشمهای سامیار ندیدم... آرام می گویم:

- بخوابم حالم خوب میشه ممنون!

نوشین به کمد دیواری تکیه میدهد و غمگین میگوید:



- برو بخواب داداشی، حالش بد شد صدات میزنم!

آن قدر تنم سرد است که حس میکنم توی قلبم درست همان جا که اسم سامیار حک شده... برف می بارد...!

صدای ملایم و مهربان ناصر داغ هایم را داغ تر می کند:

- من اون بیرونم، هر ساعتی حالت بدتر شد بگو ببرمت بیمارستان، تعارف نکن باشه؟

DONYAIE MAMNOE

دندان هایم را محکم روی هم فشار میدهم تا اشکی نریزد... تا بعضی نترکد...

- چشم، ممنون!

از اتاق که بیرون می رود نوشین کنارم می نشیند، دستم را می گیرد... کمی از یخ دستهایم آب میشود:

- هنوز سردته؟

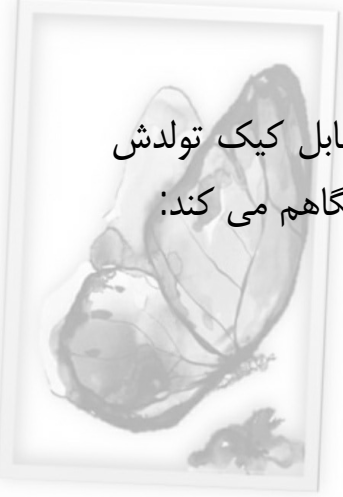
شده توی قلبت برف بیارد... درست از همان روز قلبت یخ میشود و خودت... آدم برفی، من عاشقم ولی احمق نیستم... باید مرد رویاهایم را زیر کابوس هایم دفن کنم و تمام...

- نمی دونم چرا گرم نمیشم!

پتو را تا زیر چانه ام بالا می آورد:

- نازی سعی کن بخوابی، فردا حالت بهتر میشه حرف می زنیم!

- باشه ... تو هم بخواب!



گلویم می سوزد... از سرما خوردن بیزارم... چشم می بندم... سامیار را درست مقابل کیک تولدش با همان لبخند نایابش می بینم... چشمهایم را با بغض باز میکنم... نوشین نگران هنوز نگاهم می کند:

- چیه نازی جان چرا نمی خوابی؟

- اگه با آدما خاطره نسازی راحتتر می تونی فراموششون کنی!

DONYAIE MAMNOE

توده توی گلویم بزرگ تر می شود..

- کاش هیچ وقت نمی دیدمش!

نوشین دستم را نوازش میکند..

- خاطره باهاش زیاد دارم!

- باید فراموش کنی عزیزم!

میشود یعنی؟؟ میشود من یک روز سامیار را هم مثلاً مثل یک شماره تلفن فراموش کنم؟؟ یا مثل یک آدرس پرت و دور... یا مثل یکی از کتاب هایم که فراموش کردم کجا گذاشتمش؟ میشود؟

چشم می بندم و زیر لب تکرار میکنم:

- از وقتی که اومد.. درگیر رفتن بود!

سعی میکنم بخوابم... باید از امشب فراموشی را تمرین کنم... باید خاطره هایش را بسوزانم.. باید همه چیز را فراموش کنم... ولی میدانم یک زخم عمیق توی قلبم می ماند... تا آخر عمر نمی گذارد دیگر قلبم برای کسی تند بتپد... که نمی گذارد قلبم برای کسی زیر پوستم بدود... فراموشی از یک جاهایی به بعد تنهایی می آورد... زیر پتو مچاله تر میشوم ... نوشین رختخواب را روی زمین پهن کرده و کنارم دراز

کشیده... دستم را روی قلبم می گذارم... می دانم شکسته... صدایش را امشب شنیدم، امشب غم طوری  
زمینم زده که ویلچر لازم شده ام... چشم هایم را میبندم شاید خواب مرا ببرد!!

"مادرم میگفت.. به دیوار تکیه کن ولی به مرد نه... که دیوار اگر پشتت را خالی کند سنگ است و  
گچ و نهایتا سرت می شکند، ولی اگر مردی رهایت کرد دلت می شکند روح و تمام زندگیت می شکند و  
زنی که بشکند سنگ می شود... سرد و سخت، که نه میخندد... و نه می گرید... و این یعنی فاجعه...  
فاجعه زنیست که از دلدادگی ترسیده " ...!!

DONYAIE MAMNOE

(سامیار)

بعد از اینکه خیالم از بابا راحت میشود در اتاقش را میبندم و از پله ها پایین می آیم، چشمم که به  
کیک و کادوها می افتد همان جا روی پله ها سقوط میکنم، سوسن خانم فین فین کنان از آشپزخانه  
بیرون می آید، نگاهم که میکند گریه اش شدت میگیرد:

- چی شد پسرم؟؟ حال بچم خوب بود؟؟

- برو بخواب سوسن خانم!

- میخوام اونا رو جمع کنم!

- نمیخواد برو بخواب!

- چشم!

میروود و باز غم ها پر رنگ میشوند... از جا بلند میشوم و به سمت میز میروم... بادکنک های رنگی  
دهن کجی می کنند... کادو اش را برمیدارم... دلم تنگ میشود... کاش این بغض بترکد... کاغذ کادو را پاره  
میکنم و پیراهن آبی آسمانی را بیرون می آورم... دیوارها نزدیک میشوند... حس خفگی دارم... با سرعت  
از پله ها بالا میروم و پیراهن را روی تخت می اندازم... نگاهم که به گوشی اش می افتد داغ دلم تازه  
میشود... گوشی را بر میدارم و عصبی به تماس هایش نگاه میکنم... با دیدن اسم پارمیدا معده ام تا



نهایت درد میرود... شماره ها را بالا و پایین می کنم و روی اسم نوشین توقف میکنم ، شقیقه هایم را ماساژ میدهم و شماره اش را میگیرم، بعد از چند لحظه صدای گرفته و آرامش را می شنوم:

- بله؟

- نازیلا پیشته؟

- شما؟

- سامیار!

نفس نفس میزند، صدای راه رفتنش را میشنوم و بعد بسته شدن در... و انفجار:

- مرتیکه ی نامرد واسه چی زنگ زدی؟؟ روت شد زنگ بزنی؟؟ بخدا آبروت و می برم، دیگه مزاحمش نشو بی غیرت فهمیدی؟

- بده گوشی و بهش میخوام حالش و پیرسم!

- میخوام حالش و نپرسی صد سال، حالی گذاشتی مگه واسش؟

چرا هیچ کس مرا نمی فهمد... حتی خودم؟

- بچه جون با من در نیفت بده گوشی و بهش!

- شما که بزرگی کجای دنیا رو گرفتی؟؟ شما که مردی؟؟ بزرگ، مرد، آدم گنده، خیلی نامرد و بی لیاقتی!

چشمهایم را می بندم... حرف حق جواب ندارد دارد؟



- هنوز کارخونت سر پا نشده که بی خیالش نمیشی؟ یا نه هنوز بدهکاری؟؟ دست از سرش بردار!

- باشه بده گوشتی و بهش کارش دارم!

- خوابه!

گوشتی را به دست دیگرم میگیرم:

DONYAIE MAMNOE

- مزخرف نگو با اون حالش نمیتونه بخوابه!

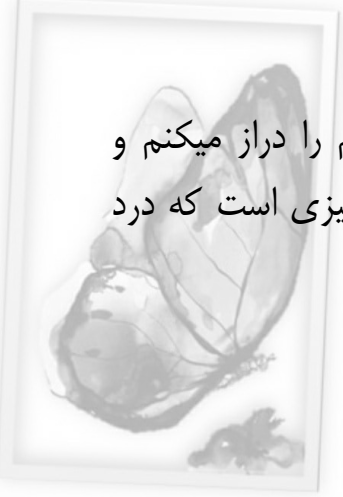
- عه؟ خوبه که خودت میدونی.. بخدا اگه دیگه مزاحمش بشی من ...

- هنوز این قدر بدبخت نشدم بشینم یه جوجه مثل تو من و تهدید کنه، توی این وضع حوصله ی کل کل با تو یکی و ندارم، حالش چطوره؟

صدای گریه اش اعصابم را خراب تر میکند، بلند میشوم:

- به تو ربطی نداره!

و صدای ممتد بوق تلفن ... شماره اش را بارها و بارها میگیرم... لعنتی جواب نمیدهد... روی زمین می نشینم و نمیدانم چندمین سیگارم را امشب دود میکنم، یکی از پاهایم را جمع میکنم و آرنج دستم را روی آن می گذارم و به دود سیگار خیره میشوم... چرا جنس این از دست دادن با همیشه فرق دارد؟؟ چرا این قدر درد دارد؟؟ چرا این قدر نفس گیر است؟؟ اگر مادرم می ماند امشب باز اتفاق می افتاد؟ تکرار میشد؟؟ اگر با مرد دیگر نمیرفت؟؟ اگر مارسا آن بلا را سر سامان نمی آورد من این قدر بد میشدم؟؟ پرت میشدم؟؟ گم میشدم؟؟ جای خالی نازیلا امشب عجیب خودنمایی میکند... طوری که درد معده ام را حس نمیکنم... طوری که نگرانی برای بابا را فراموش کردم... آن دختر شکننده و حساس... مهربان و خوش قلب ... از این شکست... از این فریب... از این نقشه... می میرد!!



نگاهم که به کیفش می افتد سیگار را توی جاسیگاری خاموش میکنم، دستم را دراز میکنم و کیفش را برمی دارم... درست یا غلط زیپ کیفش را باز میکنم... چادر نمازش اولین چیزی است که درد معده ام را به اوج می رساند... دست خودم نیست که صدایم کمی بلند میشود:

- ای!

مستم را روی دلم می کوبم ، چادر را کلافه روی تخت پرت میکنم و باز شماره ی نوشین را میگیرم... خاموش کرده لعنتی..تا خود صبح سیگار دود میکنم و به دیوار خیره می مانم...نمیدانم ساعت چند است... هفت؟ یا هشت صبح.. بابا با حال خراب وارد اتاقم میشود... نگاهش که به فیلترهای سیگار می افتد و چشمهای قرمز دلمخور میشود:

- چی کار میکنی با خودت؟

بلند میشوم... دستم را میگیرد:

- کجا؟

- دنبال نازیلا!

- خودم باید برم... حق داشت کار من اشتباه بود!

- بابا...

- باید برم ازش عذرخواهی کنم!

- بابا خودم باید برم..

- نترس سر قول و قرارم هستم!



مغزم سوت میکشد... دست خودم نیست که صدایم بالا میرود:

- گور پدر کارخونه... گور پدر پول و قول و قرار... ول کن دستم و!

- بگو که دوشش داری!

- ول کن دست مو بابا!

DONYAIE MAMNOE

- داد نزن سامی فقط بگو همونی شده که من می خواستم... همونی شده که من پیش بینی

میکردم بگو تا جون بگیرم بابا...

امان از غرور:

- باید برم!

مچ دستم را بیرون می کشم و خودم را به ماشین می رسانم، با آخرین سرعت خودم را به خانه ی

نوشین می رسانم... پیاده میشوم و زنگ را میزنم... صدای مرد جوانی را میشنوم:

- بله؟

- با خانم نازیلا کار داشتم!

سکوت...

- شما؟

- سامیار... این جاست؟

- خوابه !





DONYAIE MAMNOE

- باز کن در و آقا.. باید بینمش!

- من سامیار نمی شناسم آخه!

- خواهرت می شناسه!

- اونم خوابه!

عصبی می گویم:

- باز کن بابا نمیخورمت که!

با تاخیر در را باز میکند و صدای نوشین را میشنوم:

- کیه ناصر؟

- گفت سامیار!

و آیفون را میگذارد... وارد حیاط که میشوم نوشین با توپ پر از پله ها پایین می آید:

- هان؟

- به تو ادب یاد ندادن؟

- بهم یاد دادن با هر کسی اندازه ی لیاقتش حرف بزنم!

- هه.. تو خوبی!

ناصر که میرسد از سر راهم کنار میرود:

- سلام، با نازیلا چی کار دارید شما؟



نازیلا؟ چه صمیمی!

- باید باهاش حرف بزنم!

نوشین باز میخواهد عصبی پرخاش کند ناصر اجازه نمیدهد:

- چه نسبتی باهاش داری؟

نوشین نیشخند میزند و حرفی میزند که سرم تیر میکشد:

- نازیلا پله ی ترقی ایشونه!

- من برم بالا یا میگید بیاد پایین؟

- هیچ کدوم... بفرما بیرون!

ناصر آرام تر و منطقی تر و البته بی خبر تر است انگار:

- بفرمائید بالا!

نوشین گر میگیرد:

- ناصر تو هیچی نمیدونی این آدم..

- وقتی چیزی نمیدونم نمیتونم قضاوت کنم!

- تو حال نازیلا رو ندیدی!؟

- دیدم!



از پله ها بالا میروم... نوشین سریع تر از من وارد خانه میشود... همراهش به سمت اتاقی که رفت  
میروم... به جلوی در که میرسد میگوید:

- یه دقیقه وایسا!

وارد اتاق میشود و در را میندود... دلم برای دیدنش دل دل میکند:

DONYAIE MAMNOE

- نامزدشی؟

چرا حس کردم صدایش غمگین شده؟

- یه جورایی آره!

- هه... نگفته بود!

یک چیزی این میان مشکوک است:

- باید می گفت؟؟

- حالا...!!

نوشین که در را باز میکند و بیرون می آید میگوید:

- میگه نمیخواه ببینت!

دست خودم نیست:

- بیخود کرده!



- بیخود و که تو کردی... بیا برو بیرون!

سرم را زیر می اندازم... کلافه و تند نفس می کشم، ناصر تذکر میدهد:

- نوشین!

ناصر یک قدم جلو می آید... نوشین که عقب می‌رود در را باز میکنم و وارد اتاق میشوم... در را

میبندم... با دیدنش زانوهایم سست میشود.. به معنای واقعی داغان است... پر از درد.. قسم میخورم حتی وزن کم کرده... به سمتش میروم... گوشه تخت مچاله میشود... هنوز هم می لرزد... لبه ی تخت می نشینم... این نازیلا نیست... این دختر پر از غم نمی شود نازیلا باشد:

- چی کار کنم با تو؟؟

اشک می ریزد:

- چی کار کردی با خودت؟؟

هق میزند:

- باید حرف بزنیم نازیلا... همه چی...

- آقای... معترض؟؟

دلم برای آقا سامیار گفتنش لک زده:

- کی شدم معترض؟؟

- برید... تورو..

سرفه های وحشتناکی میکنند...



- میرم... قبلش باید بشنوی!

- من...

سرفه امان نمیدهد:

- تو چی؟

DONYAIE MAMNOE

- به مامان و بابام نمیگم... فقط میگم جوابم منفیه... برید واسه همیشه!

آخ...

- خاله ریزه بداخلاق بودن بهت نمیداد!

خاله ریزه که میگویم بی اراده گریه اش بیشتر میشود و لرزش بدنش صد برابر، نزدیک میروم... بازوهایش را میگیرم:

- چیه؟ نازیلا چت شد؟؟ چرا می لرزی!

با صدای گرفته اش داد میزند:

- ولم کنید حق ندارید به من دست بزنید!

دست هایم را به حالت تسلیم بالا می آورم، حال خرابم را ویران میکند:

- مگه پول طلبکارتون و ندادید؟؟ مگه کارخونتون راه نیفتاد؟؟ مگه از شر ویدا راحت نشدید؟؟  
دیگه با من چیکار دارید اخه؟

- ای وای...!!



با التماس به در نگاه میکند:

- نوشین؟؟ آقا ناصر...؟؟ بیایید تورو قرآن بیایید!

و به دقیقه نکشیده که هر دو وارد اتاق میشوند، ناصر که کنارش می نشیند خفه می‌شوم:

DONYAIE MAMNOE

- چیه نازی؟؟ چرا باز این جوری شدی؟

سرش را روی زانوهای لرزانش می گذارد... من باعث این ویرانی ام؟ باید بروم تا بیشتر از این عذاب نکشیده، ناصر به سمتم می آید، بازویم را میگیرد، بلند می‌شوم در حالی که نگاهم هنوز روی دخترک لرزان این اتاق مانده:

- برو آقا برو الان وقتش نیست!

نمیدانم صدایم را می شنود یا نه:

- بیا وسایلت و از ماشین بهت بدم!

نوشین بغلش کرده و کمرش را آرام ماساژ میدهد و زیر گوشش زمزمه میکند:

- هیش، نترس، نترس نازی تموم شد، رفت...!!

من ترس دارم؟؟ طوری گریه میکند که بند بند بدنم از هم جدا میشود، آرام می‌گویم:

- گوشیت و روشن بزار، حالت که خوب شد حرف می زنیم!



و بدون اینکه بایستم و غر غر های نوشین را بشنوم از اتاق بیرون میزنم، ناصر همراهم می اید، کیف و پالتو و گوشی نازیلا را به دستش می دهم، این پسر زیادی مودب و آرام است اما نمی دانم چرا حس خوبی به او ندارم:

- بگو گوشیش و روشن بزاره!

- خدافظ!

DONYAIE MAMNOE

پشت فرمان می نشینم و بی معطلی شماره ی بهرام را میگیرم، صدایش را که میشنوم تنفس سخت میشود:

- جونم داداش؟؟

- کجایی؟

- کارخونه، نمیای!

- میام!

قطع میکنم و حرکت میکنم... آن قدر تند می روم که زیر کردن چند عابر پیاده از بیخ گوشم میگذرد، به کارخانه که میرسم وارد اتاق بهرام میشوم... یعنی هنوز پارمیدا چیزی نگفته؟؟ نگفته که با خیال راحت لم داده پشت میز کارش و قهوه میخورد؟؟ نزدیک که میشوم در صدم ثانیه از چشمهایم حال خرابم را میخواند، بلند میشود:

- چته سامی؟؟

فنجان را از دستش می کشم محتویاتش بیرون می ریزد... پرتش میکنم کف پارکت و یقه اش را میگیرم... به دیوار که میخورد آه از نهادش بلند می شود:



- چیه سامی... چته؟

- مرتیکه کثافت، به تو میگن رفیق؟؟ اره؟؟

- چی شده خب؟؟

- مثل خاله زنکا رفتی جیک و پوک زندگی من و گذاشتی کف دست زنت؟؟ اره نامرد؟؟ اره

نارفیق؟؟

نا باور نگاهم میکنند... طمع خون را توی دهانم حس میکنم... کاش معده امان دهد:

- چی میگی؟؟ چی شده؟؟

- زنت همه چی و به نازیلا گفته... گفته من نامردم نامرد! گفته من عوضی واسش نقشه کشیدم...

هرچی که از تو ابله شنیده رو گفته!

- وای... سامی بخدا من نمیدونستم ... پارمیدا قرار نبود چیزی ...

دستم که توی صورتش میخورد خفه میشود... در باز میشود منشی با ترس میگوید:

- مهندس چی...

هوار میکشم:

- بیرون!

در که بسته میشود موهایم را چنگ میزنم... صدای ضعیف بهرام را میشنوم:

- مگه دروغ گفته؟؟





بر میگردم و دستم را بالا می آورم که دومی را بزنم اما دستم را توی هوا میگیرد... با صورت سرخ... چشم در چشم... داد میزنم:

- زر زده!

- درست صحبت کن سامی... من نمیدونسم اون قدر وجدانش ادیتش کنه که بره بگه... ولی دلیل این همه عصبانیتو نمیفهمم... مگه نگفتی باید تمومش کنی؟؟ پول طلبکار تو که دادی، مشکل کارخونه هم که...

- خفه شو عوضی.. تو با آبرو و حیثیت بابام بازی کردی... خرابش کردی ... شد آدم بدیه قصه... تو ذهن نازیلا شد نامرد... تو اینا رو میفهمی نامرد؟؟

دستم را از دستش بیرون می کشم... روی مبل سقوط میکنم... معده امان ایستادن نمیده، عصبی طول اتاق را بالا و پایین میرود..

- حق داری...!

- نباید این کار و می کرد من اشتباه کردم که همه چی و گفتم!

کنارم می نشیند... سرم را به پشتی صندلی می گذارم و چشم می بندم روی سومین کابوس زندگیم:

- خانوادش فهمیدن؟؟

- خفه شو!

- من حساب پارمیدا و میرسم... میگم بره درستش کنه یه جوری!



نیشخند تحویلش میدهم:

- سامی باز نزنه به سرت ولی این همه داغون شدن و نمیفهمم!

بلند میشوم، به سمت در میروم و می گویم:

- دیگه نمیخوام بینمت بهرام... تا قیام قیامت... تسویه کن به سلامت... حساب رفاقتمون بزار  
واسه بعد الان حال تلافی ندارم!

بازویم را میگیرد...

- سامی بخدا پارمیدا زیاد پرسید... منم اون شب رستوران وقتی نازیلا رو دیدم بیشتر به هم ریختم  
حقش نبود باهاش بازی بشه خیلی دختر خانومی بود... دلم واسش سوخت... سوال ای پارمیدا در مورد تو  
و این که چرا این قدر اون شب با نازی سرد و سخت بودی باعث شد همه چی و بگم... ازش خواستم  
چیزی نگه من نمیدونم چرا...

بازویم را میکشم... در را باز میکنم ادامه میدهد:

- فقط نگران آبروی باباتی؟؟

طمع خون بیشتر میشود:

- سامیار؟؟

میروم... وارد اتاقم و میشوم و در را میندم... قرصم را میخورم که سر پا بمانم برای جنگیدن  
همین!!

خودم را سرگرم کار میکنم... کار... سیگار... فکر.. تا خود شب!



"گفته بودم به کسی عشق نخواهم ورزید  
آمدی و همه ی فرضیه ها ریخت به هم"

( نازیلا )

گلویم به طرز وحشتناکی درد میکند.. سینه ام خس خس میکند... تمام استخوان هایم درد میکند...  
سرمای بدی خوردم، تنم مثل کوره می سوزد...  
مامان که تماس میگیرد درمانده به تلفن همراه نوشین نگاه میکنم، کمی آبجوش میخورم و صدای  
گرفته ام را صاف میکنم:

- جانم مامان؟

- نازی جان سلام دخترم چرا نمیای خونه مامان؟

- چیزه.. خب داریم می ریم...

سرفه امانم را بریده... گوشی را با فاصله میگیرم و سرفه میکنم... الو الو گفتن مامان دیوانه ام  
میکند:

- مامان داریم می ریم دانشگاه!

- صدات چرا گرفته؟

- چیزی نیست فکر کنم باز سرما خوردم!

- ای وای بازم؟ چرا مواظب نیستی آخه؟

- خوبم نترس!



- نوشین با نیما آشتی کردن؟

- فکر نمی کنم نوشین خیلی لجبازه!

- دیشب که صدات این قدر گرفته نبود!

- خوبم مامان... گوشیم و آقای معتضد آورد به گوشی خودم زنگ بزنی!

DONYAIE MAMNOE

- چرا سامیار نیاورد؟

کاش می دانست آقای معتضد همان آقا سامیار سابق است:

- منظورم همون بود!

آوردن اسمش جان میگیرد... مامان می گذارد به حساب خجالتم:

- باشه عزیزم ببین من بعد از ظهر کلاس دارم کلید که همراهت هست؟

- هست!

- پس فعلا خدافظ!

- خدافظ!

قطع که میکنم نوشین وارد اتاق میشود و بشقاب سوپ را به سمتم میگیرد، دهانم خشک شده،  
میل به غذا ندارم:

- نمی خورم!



- غلط کردی!

- نوشین مامان بابات کی میان؟

- شب!

نفس راحتی می کشم و میگویم:

DONYAIE MAMNOE

- ببخش خیلی از دیشب تو زحمت افتادی!

- به تو ربطی نداره!

خنده ی تلخی میکنم... از تعارف بیزار است برای همین همیشه یک جوری با حرص و بی ربط  
جواب میدهد:

- ناصر رفت؟

- آره... با حال خرابم رفت...!

- همه چی و فهمید؟

قاشق را توی سوپ می چرخاند و میگوید:

- همه شو نه... فقط گفتم خواستگارش که قرار بود با رفت و آمد بیشتر آشنا شن ولی نازی از

اخلاقش

خوشش نیمده و ردش کرده ولی پسر بی خیال نمیشه!

قفسه سینه ام تا پشت کمرم تیر میکشد... چشمهایم را فشار میدهم که اشکی نریزد... کاش امروز

نمی آمد:



- سرد شد!

گیجَم... پَر تَم... سردم... خسته ام:

- چی؟

میخندد... تلخ... پَر از غم:

- من... سوپ دیگه!

بشقاب را میگیرم... قاشق اول را که توی دهانم می گذارم بغض گلو دردم را تشدید میکند، به زحمت قورتش میدهم:

- نازیلا؟

- چیه؟

- دیگه که عاشقش نیستی؟

مرگ را میخواهم با تمام وجود.. عزرائیل داوطلب قبول نمیکند؟ جوابش ریشه ام را می سوزاند، دستهایم که می لرزد نوشین با عذرخواهی بشقاب را روی عسلی میگذارد:

- ببخشید الان وقتش نبود ... نازی؟

اشک اولم می ریزد و شوری اش را زیر زبانم حس میکنم:

- نوشین؟



- جانم؟

- غما که بزرگ میشن هر جا باشی انگار تو قفسی!

چشمه‌هایش پر میشود:

- نوشین؟

DONYAIE MAMNOE

صدایش می لرزد:

- جونم؟

- دردا که زیاد میشن شب اول قبر و با تمام وحشتش به جون میخری!

تار موهایم را کنار میزند... درست همان ها که دیشب سامیار زیر شالم پنهانش کرد... دستش را  
عصبی میگیرم...

- نلرز نازی...

می لرزم..

- نازی غلط کردم... همه چی تموم میشه قول میدم!

- نوشین؟

- جانم؟

- واسش تولد گرفتیم!



دست خودم نیست... هیچ کاری... هیچ حرفی:

- خب؟

- نفهمیدم کادو مو پسندید یا نه؟

- الاهی بمیرم من..!

DONYAIE MAMNOE

- شاید اصلا از اون پیراهنا با اون قیمت نبوشه هان؟؟

- نازی بخواب!

- امروز چند شنبس؟

حرفهای پارمیدا دوره میشود...

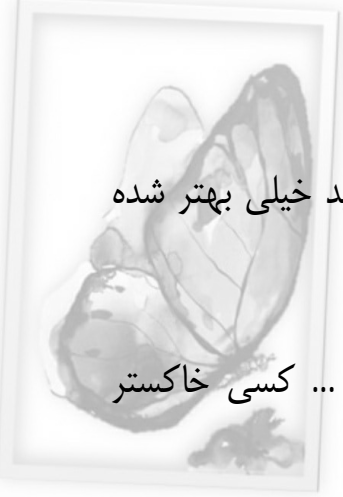
- امروز چندمه؟؟

می بارد:

- امتحان نداشتیم؟؟

تلفن همراهش را برمیدارد و بیرون میرود... و من مات به پتوی قرمز رنگ مانده ام... چرا امروز این قدر داغان بود؟؟ رنگ پریده تر از من؟؟ باز معده اش کار دستش ندهد؟؟ حال پدرش بد نشده باشد؟؟ کیفم را برمیدارد و باز سرفه های خشک و شدید... گلوی دردناکم را ماساژ میدهم... در کیفم را باز می کنم.. نه جانمازم است نه چادر نمازم... نه اینکه باز رویا بیافم نه... فقط می پرسم چرا؟؟ چرا برداشته و نیاورده؟؟ نگاهم که به دستکش های صورتی می افتد بی اختیار می لرزم... سردم است و گرم نمی شوم از دیشب... سرما از برف نیست... از زمستان نیست... این فصل از زندگی من سرد است... یخ بندان است... نوشین که برمیگردد از چشمهایش می فهمم گریه کرده... بشقاب را برمیدارد:





- بخور نازی باید واسه سرما خوردگیت دکتر بری، تا عصر که میخوای بری باید خیلی بهتر شده باشی مامانت هول میکنه!

من فقط شنیدم چه گفت اما نفهمیدم... فقط یک سری اصوات نامفهوم بود ... کسی خاکستر رویاهای مرا ندیده؟

DONYAIE MAMNOE

- نازیلا؟

صداها قاطی شده ... صدای نوشین ... پامیدا ... سامیار.. همه را با هم می شنوم... حس میکنم توی دلم را کسی شخم میزند، و باز بی اراده مزخرف می گویم:

- نوشین از خودم عقم میگیره!!

- نگو نازی!

- مثل دختر بچه ها عاشقی کردم!

- نازیلا؟

- عاشقی هم راه و رسم داره دیگه..

بازویم را نوازش میکند:

- میشه منطقی و عاقلانه هم عاشقی کرد؟

دستم را فشار میدهد:

- میشه دلت واسه کسی که دلش واست نرفته نره؟



دستم را توی هر دو دستش میگیرد:

- نه اینکه بگم غصه میخورم که عشقم یک طرفه بودا نه!

سرش را به علامت فهمیدن تکان میدهد... نوشین چرا نمیخندد؟؟

DONYAIE MAMNOE

- ولی خب دلم نمی‌خواست ازم متنفر باشه!

لبش را گاز میگیرد... چشم او پر می‌شود... اشک من می‌ریزد:

- نوشین فکر نکنی خیلی لوسما..

- نیستی دورت بگردم!

- فکر نکنی نازک نارنجی ام؟

- نیستی فداتشم!

با حرفم اشکش می‌ریزد:

- فقط دردم اومده!

سرش را زیر می‌اندازد:

- فقط ضربه اش کاری بود...!

- ....

- میگو مامانش به باباش خیانت کرده... واسه همین میگو اگه مادرش اینه بقیه دختر چین؟؟

.... -

- نوشین من بدم؟

- نه قربونت برم تو ماهی تو یه دونه ای!

DONYAIE MAMNOE

زنگ که میخورد با ترس دستش را میگیرم:

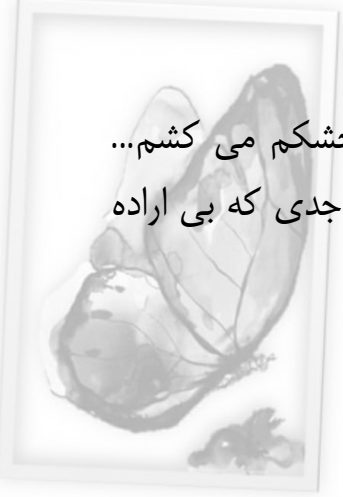
- نترس عزیزم با من کار دارن!

بلند میشود و بیرون میرود... اشکهایم را پاک میکنم... بعد از چند دقیقه ضربه ای به در میخورد و کسی در چارچوب در قرار میگیرد که تمام تنم دوباره و دوباره یخ میزند... پتو را توی مشت هایم فشار میدهم... کی این آدم را خبر کرد؟؟ کی این آرامش را به این طوفان دعوت کرده؟ اخم دارد... چیزی که خیلی کم می شد روی صورتش دید... اخمش تمام صورتش را پر کرده... حتی چشمهایش را... این آدم اخم کردن هم بلد بود؟؟ وارد اتاق که میشود... در را که میبندد... مشت هایم را تنگ تر میکنم... دهانم خشک خشک است... گلویم طوری میسوزد که دلم گریه میخواهد... دستهایش را داخل جیبش کرده و نگاهم میکند... با نگرانی... با تاسف .. با غم... وقتی سکوت میکند یعنی تو باید حرف بزنی می شناسمش...

- سلام!

صدایم آن قدر ضعیف و گرفته بود که مطمئنم نشنید انگار فقط لبهایم تکان خورد، چرا حرف نمیزند خدا؟؟ چرا آمده؟؟ چرا خبرش کردند؟؟ یعنی همه چیز را میداند؟؟ لبه ی تخت می نشیند... خودم را بالاتر می کشم و تکیه میدهم... بی فایده... باید حرف بزنم:

- واسه چی اومدی؟ کی خبرت کرد؟



به مشت هایم خیره می شود... بعد به لبهایم... ناخودآگاه زبانم را روی لبهای خشکم می کشم...  
نگاهش بالا می آید و به چشمهایم زل میزند... آن قدر تیز.. آن قدر عمیق... آن قدر جدی که بی اراده  
چشم می بندم... صدای قشنگ و جدی اش را می شنوم:

- خب؟

همین؟؟ همین یعنی تعریف کن؟؟ نگاهش میکنم... چانه ام می لرزد... فکش منقبض میشود...

DONYAIE MAMNOE

- گریه کردی نکردیا..

لبم را گاز می گیرم... مثل بچه ها... دقیقا مثل بچه ها میگویم:

- چرا بداخلاقی؟؟ بداخلاق نباش تو رو خدا!

تاب بداخلاقی ندارم... تاب سرزنش ندارم... تاب نصیحت ندارم... الکی که نیست من جوان مرگ  
شده ام، لبخند میزند، لبخندش را بی نهایت دوست دارم... آرامش میدهد مثل خنده های...

- من بداخلاقی بلدم آخه؟

چون بلد نیست... چون بلد نبود... چون ندیده بودم تا امروز این همه حال بد است:

- وقتی خیلی ناراحت میشم این جوری جدی و تلخ میشم دست خودم نیست!

یک کلام... این مرد عزیز است زیادی:

- حالا بگو...!!

از کجا؟ از کی؟ از کجای قصه؟ از کدام درد؟ کاش نیامده بود:



- نازیلا؟

- چرا اومدی؟

- چرا نیام؟ دوستت گفت حالت خوب نیست... گفت مدام هذیون میگی... ولی نگفت چرا؟

لعنت به تو نوشین..

DONYAIE MAMNOE

- شمارت و از کجا آورد؟

- از توی گوشیت!

دلهم به بودنش... به کوه بودنش قرص است... حرف که می زنم بغض گلویم را آتش میزند:

- حامد؟

- جان؟

بغض تمام تارهای صوتی ام را فلج میکند... سعی می کنم اشک نریزم:

- من نمیخوام بگم...!

- ....

- نمیخوام بدونی!

- چرا؟؟ من میخوام کمکت کنم... فکر کن فقط یه روانشناسم نه پسر خاله!

عصبانی که باشی.. پر که باشی... دلگیر که باشی... بی منطق میشوی... تلخ و پر بغض میگویم:



- من دیونه نیستم که..

دست گذاشتم روی نقطه ضعفش ... جدی میشود باز:

- مثل بعضی از این آدمای بی منطق حرف زن... دیونه رو می برن تیمارستان نه پیش روانشناس!

قصد توهین نداشتم... این آدم برایم محترم است..

DONYAIE MAMNOE

- ببخشید!

پشت سرش اشکهایم می چکد.. آرام تر می گوید:

- بگو چی تو رو به این روز انداخته... بگو نازی؟

- چیزی نیست نوشین شلوغش کرده!

ضربه ای به در میخورد و نوشین با سینی چای وارد اتاق می شود با اخم نگاهش میکنم لبخند  
میزند:

- فقط دکتر میتونه کمکت کنه نازی!

- کار خوبی نکردی!

- تا خوب از نظر تو چی باشه!

آخ اگر بداند چه دردی روی دردهایم گذاشته:

- من بیرونم کاری داشتی صدام کن!



بیرون که می‌رود سنگینی نگاه حامد بیشتر عذابم می‌دهد:

- حرف بزنیم جوجو؟

خاله ریزه گفتنش را یادآوری می‌کند... سر حامد خالی می‌کنم:

- من اسم دارم... یعنی چی هر کی یه جور صدام می‌کنه!

DONYAIE MAMNOE

- هر کی؟

لال می‌مانم... لال:

- نازیلا؟

نازیلا را یک جوری گفت که یعنی بیا اینم اسمت:

- بله؟

- با کسی دوست بودی؟

حس کردم چند رگ توی سرم پاره شد:

- چی؟

راحت تر از آنی که فکر می‌کردم است... انگار الان فقط پزشک است:

- دوست پسر؟ بحث عشق و عاشقی؟ شکست عشقی و این برنامه های شما دخترا!



سرفه میکنم... شدید و دردناک... فنجان چای را به دستم میدهد.. کمی می نوشم.. فنجان را که میگیرد شروع میکند:

- می شنوم!

- کسی نمی دونه جز نوشین!

- خب؟

- دوستی ندارم من...!

- خب؟

چرا این سرما از تنم بیرون نمی رود خدا... زمستان تمام و کمال توی تن من خانه کرده؟

- خواستگار بود!

- خب؟

- قرار... (تک سرفه ای میکنم) قرار بود یه مدت زیر نظر خانواده ها رفت و آمد کنیم واسه شناخت بیشتر!

مات مانده... بی خبر بودن را معمولا دوست نداشت:

- ولی.. دیشب...

لرزش چانه... صدا... سوزش گلو... درد شدید سر... نمیگذارد، دستم را میگیرد... از حامد دلخور نمی شوم... برایم خود برادر است:

- نازی جان؟





اشک های که می چکد میگوید:

- نریز اینا رو!

آشنا آمده... یکی از کوه های زندگیم... من آماده ی انفجارم:

- نازی خانوم؟

این لرزش اگر دست بردارد ... اگر دست بردارد:

- حامد؟

- جان؟

- دوستم نداشت؟

گفته بودم وقتی ناراحتم فقط اسم طرفم را صدا میزنم؟

- کیه این آدم بد شانس؟؟ کیه که این جوری واسه نخواستنش اشک میریزی جوجو؟

- بحث...

امان از درد وحشتناک گلو:

- کجا بودی این جوری سرما خوردی؟

- حامد؟

از آن خنده های مست کننده اش تحویلم میدهد:



- جان؟

- بگم به مامان بابا نمیگی؟

- روانشناسا دردا و حرفای مریضها شون و نمی گن!

سخت است گفتنش... اما بعدش کمی راحت میشوم :

- من..

- بگو جوجو؟

- من عاشقش بودم!

چرا گفتم بودم؟؟ پلک نمی زند... حسی نمی بینم... عشقی نمی بینم مثلاً... فقط تعجب... گیجی...

- از کی؟

- قبل از .. خواستگاریش!

- خب؟

- با نقشه اومد خواستگاری... از دخترا بیزاره به خاطر ...

نمی گویم... نمیگویم مادرش خیانت کرده:

- به خاطر یه سری اتفاق... مثل طلاق مادرش و ترک کردنش..مثل خیانت نامزد برادرش و بعدش تصادف برادرش از زور عصبانیت دیدن اون فاجعه...



فقط گوش میدهد... دقیق.. با آرامش... همه را میگویم... نفس که کم می آورم از بغض... از درد...  
از غم... از شکست... نگران میگوید:

-اروم باش نازی!

نگاهش می کنم:

DONYAIE MAMNOE

- برم از زمین محوش کنم؟

آرامش برمیگردد... من کوه دارم .. بعد از بابا حامد دومین کوه زندگی من است... دومی عشق  
زندگی بود اما حالا...اشک های سه تا سه تا می ریزد:

- برم اون قدر بزمنش که دیگه خودش و شناسه؟

- حامد؟

- حامد؟

- حقم بود؟

- نبود!

- من و می بری؟

- آره!

نپرسید کجا؟؟ نپرسید چرا؟؟ فقط دنبال آرام کردن من است... کاری که سامیار بلد نبود... چون  
خودش طوفان است:



- می بریم یه جایی که فقط خدا باشه؟

- آره جوجو!

- حامد؟

- جانم؟

توی بیداری هذیان گفته ای؟؟ چرت و پرت هایم شروع میشود:

- فراموشی چه شکلیه؟

لبخندش امید میده:

- شبیه پاک کن!

کاش من هم روانشناس بودم... دلم آرامش میخواست... سرفه میزنم:

- چه رنگیه؟

- خاکستری!

- یعنی زشته؟

- نه خانومی ولی درد داره!

- مثل آمپول؟

میخندم... نمیخندد:



DONYAIE MAMNOE

- یکم بیشتر!

دروغ نمی گوید... دوستش دارم:

- از کجا باید بیاری؟

- از یه گوشه ی ذهنت!

- حامد؟

- جوجو درست میشه!

هزارمین بغض را امروز شکستم:

- نازی خانوم؟

هق هق نفس می گیرد:

- من بهش گفتم صداقت و احترام واسم مهمه!

فقط دستم را نوازش میکند:

- گفتم از دروغ و کلک بدم میاد؟

- از بس گلی!

- فریب خوردم یا شکست؟؟

- فعلا زمین خوردی!



زل میزنم توی چشمهای درشت و مهربانش:

- یعنی چی؟

- حالا که هیچ اتفاقی نیفتاده... نه ازدواج... نه عروسی...

سرم را از خجالت پایین می اندازم:

- نه بچه... نه سیاه شدن شناسنامه یعنی شکستی تو کار نیست!

- ولی من فریب خوردم!

- ولی دستش و رو کردی... تا آخرش نرفتی بعدم خودش تمومش کنه و تو تا ته عمر فکر کنی  
خب نپسندیدت دیگه... بعد توی خودت دنبال عیب بگردی که مگه چی کم داشتم!

نفس راحت رد و بدل میشود:

- عشق یه طرفه هم که بهش امیدی نیست هست؟؟

- گفت ازم خوشش میاد!

- ولی نگفت عاشقته!

بغض ها دیوانه ام کردند... از گریه بیزار شدم:

- تو حیفی خانوم..!

- ولی احمقم!



اخم میکند... اخم که میکند دلم میگیرد:

- احمق اون نامرده که تو رو از دست داد!

باز بی مقدمه و بی ربط می پرسم:

- هنوز برف میاد؟؟

DONYAIE MAMNOE

نمی گوید چرا حرف را عوض میکنی؟ نمی گوید چه ربطی داشت، نمی گوید دیوانه... جواب میدهد در آرامش کامل:

- نه نمیاد... چرا این قدر رنگت پریده؟؟

خودم هم از صدا زدن اسمش خسته شدم ولی دست خوده دیوانه ام نیست... بخدا نیست... خالی میشوم یک جورایی... مثلاً وقتی میگوید بله؟ جانم؟؟ میفهمم گوش میدهد... میفهمم حواسش پیش خوده خوده من است:

- حامدی؟

- جانم؟

- نمیخوام کسی بدونه نامردی کرده باشه؟

- چرا؟

- دلم نمیخواه ابروی آقای معتضد.. پدرش.. بره!

- باشه!



DONYAIE MAMNOE

- مرسی که اومدی..!

- من باهاتم تا آخرش!

- از این مریضا داشتی تا حالا؟

- زیاده!

- فراموش کردن؟

- خواستن تونستن!

سکوت میکنم... جدی نگاهم می کند:

- چرا عاشقش شدی؟

- نمی دونم!

- خوبه که این جوری خراب شد دیگه هان؟

بغض لعنتی اندازه یک تومور بدخیم بزرگ میشود:

- فراموش کردن یه عشق نامرد راحت تر از فراموش کردن یه عشق پاک و دوست داشتنی نه؟

در برابر حرفهایش لالم:

- حامد؟

این بار میخندد:





- درد!

درد گفتنش هم کافی بود... حواسش هست دیگر نه؟

- من و میبری؟

گیج میزنم... نمیفهمم هیچی نمیفهمم:

- گفتم که آره!

یادم نمی آید.. دیوانه شوم فراموش میشود؟

- مامان بابام چی؟؟

- با من!

- کجا می بریم؟

- هر جا بگی!

- یه جایی که...

سرفه میکنم... پشت هم .. با گریه سرفه کردن عذاب آور است... حس میکنم یکی با خنجر به جان گلویم افتاده:

- یه جایی که اون پیدام نکنه دیگه!

- مگه هنوز دنبالته؟



- آره ولی نمی دونم دیگه چی کارم داره!

- حتما میخواد بگه به خانوادت نگی!

- گفتم نمیگم!

حامد بی رحم نبود... به همین قبله نبود:

DONYAIE MAMNOE

- شاید هنوز پول لازمه!

ناخون هایم را روی دستش فشار میدهم... با تمام قدرت... بی اختیار... به تقدس عشقم قسم بی اراده... خم به ابرو نمی آورد:

- آروم باش، نازی؟

می بارم:

- باباش میدونه دیگه... نقشش فایده نداره!

- باشه.. حالا آروم باش!

نگاهم به دستش می افتد... سریع دستم را برمیدارم... ناخون هایم توی گوشتش فرو رفته :  
اشک می ریزم:

- نفهمیدم!

- میدونم!

حتی به دستش نگاه نمیکند:



- ببخشید!

- فدای سرت!

- میخوام بخوابم!

- بخواب!

DONYAIE MAMNOE

دراز می کشم.. تمام نیروی ام تحلیل رفته.. جنین وار مچاله میشوم.. پتو را روی تنم می کشد:

- به مامانت چی گفتی؟

- گفتم دانشگام!

- کی باید بری؟

- ساعت 4!

- خودم میام می برمت!

بلند میشود ... هول میکنم... بلند میشوم دستش را میگیرم... هاج و واج مینشیند:

- جانم؟

- اگه بیاد... نوشین زورش نمیشه!

- واسه چی بیاد دیگه؟؟

- نمیدونم خودش گفت خوب شدی حرف می زنیم!



مجبورم میکند بخوابم...

- در و باز نکنید!

- حامد نرو!

- همیشه که این جا بمونم نازی جان، لباس بیوش بیرمت خونه ی خودم!

- بعدش؟

- بعدش می برمت خونتون دیگه!

بلند میشوم... سرم گیج میرود نگاهم می کند:

- چی بگم من به تو آخه!

- پالتو..

- بشین میارم!

لبه ی تخت می نشینم... پالتو نوشین را می آورد... تنم می کنم:

- پاشو!

بیرون که می رویم نوشین تلفن همراهش را روی میز میگذارد و با ترس میگوید:

- چی شده آقای رادمهر؟؟

- هیچی می برمش پیش خودم ممنون که مراقبش بودید و خبرم کردید کار خیلی عاقلانه ای بود!



- چرا نمی زارید همین جا بمونه!؟

- پیشش باشم بهتره مرسی از لطفتون!

صورتتم را می بوسد و با بغض می گوید:

- توروخدا خوب شو نازی!

لبخند کمرنگی میزنم:

- خوبم، ممنون بابت همه چی از ناصرم تشکر کن... خدافظا!

- چرت نگو.. بای!

به خانه حامد که می رسیم روی کا ناپه می نشینم.. با لیوان اب پرتغال از آشپزخانه بیرون می آید:

- بخور!

- میل ندارم!

- بگی به زور بخور!

لیوان را می گیرم روی مبل مقابلم می نشیند، دلخور می گوید:

- چرا شما دخترا این قدر خیالاتی اید آخه؟؟ سریع با یه نگاه جون و نفستون و بند یکی میکنید!

سرم را زیر می اندازم:

- برم خونمون؟



- بخور اون آبمیوه رو!

- حامد؟؟

این بار جواب نمیدهد... این بار حواسش نیست.. این بار گوشش با من نیست:

- حامد من فقط سرما خوردم... دیشب توی برف...!!

DONYAIE MAMNOE

- به خاطر کی تو برف موندی؟

یکی یک مشت سوزن توی سرم فرو میکند:

- حامد؟

- نازی این اسمش عشق نیست اسمش دیوانگی محض میفهمی؟؟ عشق این قدر تلخ نیست این قدر زهر نیست این قدر آسیب نمیزنه عزیز من!

وارد دستشویی میشوم و صورتم را میشورم... لرز بر میگردد.. بیرون که می ایم حامد منتظر به کانتر تکیه داده:

- چی شد دوباره؟؟

دندان هایم به هم میخورد:

- سرده!

وارد اتاق میشویم دراز میکشیم و پتو را روی تنم میکشدم... اتاقش گرم است، استخوان هایم برای روی هم ایستادن مردد است... حس میکنم هر آن ممکن است فرو بیاشد... حامد را نگاه میکنم.. چشمهایش را هیچ وقت این قدر غمگین و خاموش ندیده بودم:

- سعی کن بخوابی باشه؟؟

- باشه!

لبخند تحویل می‌دهد و از اتاق بیرون میرود... صدای پیامک تلفن همراه را که می‌شنوم غم توی دلم قدالم میکند، گوشی را از توی جیبم بیرون می‌آورم.. با دیدن اسم جناب مغرور سقف اتاق نزدیک میشود... آن قدر که دستم را ناخودآگاه روی سرم می‌گذارم تا روی سرم خراب نشود، پیام را باز میکنم... حس میکنم دو نفر قلبم را گرفته اند و از دو طرف می‌کشند ..

- " احوال خاله ریزه؟؟؟ "

میخواهد بگوئید هیچ اتفاقی نیفتاده؟؟ گوشی را قفل میکنم که پیام دوم را هم میفرستد:

- " فقط بگو در چه حالی در حال حاضر منطق و حوصله ی شنیدن حرفای من و نداری! "

سرم تیر میکشد... چند خاطره توی سرم خون ریزی میکند!!

جواب که نمیدهم، تماس میگیرد... چشم میبندم... می‌بندم که جواب ندهم... که پاک کن بردارم و بیفتم به جان حسی که به مخاطب پشت این خط دارم... رد تماس که میزنم باز زنگ میزنند... جواب میدهم که برای همیشه خلاص شوم:

- بله؟؟؟

سقف درست روی قلبم خراب میشود:

- سلام یادت رفت!

بغض توی گلویم به چشمهایم می‌رسد اما نمی‌ترکد:



- نازیلا؟؟؟

این صدای دوست داشتنی و قشنگ چرا برای این آدم نامرد است؟؟؟ خدا دستم را نمی گیری؟؟؟

- نازیلا خانوم؟؟؟

حرفها را یادم نمی آید... همان ها که خواستم بگویم و قطع کنم و قید حرف زدن را بزنم:

- جواب نمیدی؟؟ تبت قطع شد؟؟

قطع شد... جایش را به لرز داده:

- گлот بهتره؟؟

گلویم هم در برابر این صدا و آدم واکنش نشان میدهم... سرفه میزنم:

- من به خانوادم چیزی نگفتم و نمیگم!

می شنوم که زمزمه میکنند... وای:

- نه به خاطر شما... به خاطر پدرتون که نیتش فقط یکم از شما قشنگ تر بوده!

- لطف میکنی!

- به بابام میگم جوابم منفی و با هم به تفاهم نرسیدیم!

حس میکنم رگ های قلبم گره میخورند به هم...

- پس دیگه حرفی نمی مونه... مزاحمم نشید... بزارید زندگی مو بکنم!





حرف مفت زدم... زندگی دقیقا از دیشب تعطیل شد... درش را تخته کردم و یک پارچه ی مشکی هم زدم رویش:

- نازیلائی که من شناختم این قدر عجول و نامهربون نبود!

چیزی توی دلم... توی سرم ... توی قلبم... ذوب میشود... و تمام آن از چشمهایم بیرون می ریزد:

DONYAIE MAMNOE

- هنوز اسیر رختخوابی؟؟

جواب که نمیدهم نفس عمیق میکشد... نفسش درد دارد:

- وقتی تونستی رو پا بشی و بهتر بشی باز میریم بیرون و حرف می زنیم!

نمیدانم قرار است حامد من را ببرد جایی که فقط خدا باشد؟؟؟

- باشه؟؟

تمام تنم می لرزد... اما لرزش دست کلافه کننده تر است... به بدبختی تماس را قطع میکنم... چشم میبندم... می لرزم... سرفه میکنم... می لرزم.. اشک می ریزم... می لرزم...!!

دنیا کوچکتر از آن است

که گم شده ای را در آن یافته باشی

هیچ کس اینجا گم نمی شود

آدمها به همان خونسردی که آمده اند



چمدانشان را می بندند

و ناپدید می شوند

یکی در مه...

یکی در غبار...

یکی در باد...

و بی رحم ترینشان در برف...

آنچه بر جای می ماند

رد پای است

و خاطره ای که هر از گاه

پس می زند مثل نسیم سحر

پرده های اتاقت را...!

تا ساعت 12 شب توی کارخانه سیگار دود میکنم و قدم میزنم، بی خوابی سرم را تا انفجار می برد،  
بابا که تماس می گیرد ناچار جواب میدهم:

- بله؟

- معلوم هست کجایی پسر؟

- کارخونه میام دیگه!

- قصد خودکشی داری تا این موقع تو اون خراب شده موندی؟

- میام بابا!

قطع میکند.. راه می افتم ... مانده ام... در این نقطه از زندگی گیر کرده ام... گیج... مات... خسته... برای از دست دادن ها فقط سیاه پوشیدم... برای دوباره به دست آوردن کاری از دستم بر نمی آمده، ولی این بار انگار میشود... برای برگرداندن نازیلا پوچم... دست خالی... خالی خالی... به خانه که می رسم خسته از پله ها بالا میروم به سمت اتاقم که میروم بابا از اتاقش بیرون می آید، بدون اینکه برگردم می گویم:

- سلام!

- سلام... شام خوردی؟

- اشتها ندارم!

- بهرام رو چرا زدی؟

بر میگردم و نگاهش میکنم:

- این جا بود.. اومد ازم عذرخواهی کرد گفت پامیدا سر خود اون کار کرده!

- تازه کم زدمش!

نزدیک میشود...

- پیش اون دختر و خداهش شرمندم!



سرم را زیر می اندازم:

- چرا اون مزخرفات و تحویل بهرام دادی؟؟ چرا گفتی که اونم به زنش بگه؟

- بهرام همه چی من و میدونست همه چی... من فقط توی عالم رفاقت حرف زدم بابا... ولی گند زد به همه چی!

- لااقل با نیت خیر که می تونستی جلو بیای، چرا تنفر و نقشت و جار زدی که اون دختر به اون روز بیفته!

حوصله ندارم...

- تنفر من واسه دیروز و امروز نبود بابا، بهرام خیلی وقته حال و روز من و میدونست... می گفتم یا نمی گفتم میفهمید خواستگاری رفتنم بوی خوبی نمیده... شب بخیر!

مچ دستم را میگیرد:

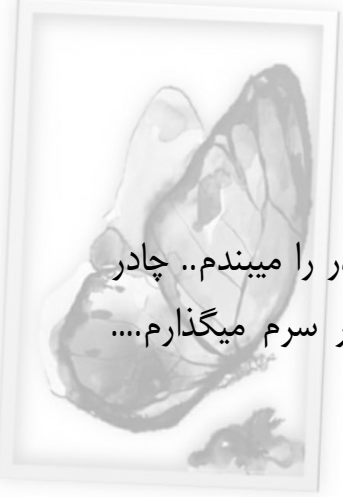
- چرا این قدر سیگار میکشی؟ کل هیكلت بوی سیگار میده!

- درست میشه!

- چی؟

- گندی که زدم!

- اون دختر قلبش شکسته... اعتمادش و از دست داده... فریب خورده ... چی درست میشه سامیار؟؟



- وقتی بهش بگم جبران میکنم همه چی درست میشه!

مات نگاه می کند.. نفس راحت می کشد... لبخند می زند...وارد اتاق میشوم و در را میبندم.. چادر نماز و جانمازش روی تخت خودنمایی میکند... روی زمین می نشینم و چادر را زیر سرم میگذارم.... گردش خون راحتتر میشود، تلفن همراهم را بردارم و برایش می نویسم:

- "بهتری خاله ریزه" ؟

DONYAIE MAMNOE

کاش جواب دهد... چقدر جایش خالی است... جواب نمیدهد و گوشی را روی تخت پرت میکنم... صدای زنگ را که میشنوم گوشی را چنگ میزنم... بهرام لعتی است نوشته:

- رفتی خونه بالاخره؟

هه... گند زده و حالا نگران است:

- سامیار بخدا کلی پارمیدا رو دعوا کردم تا حالا این جوری دعوا نکرده بودیم... میگه اول اون پرسیده!

صاف می نشینم و به پیام زل میزنم.. چی پرسیده؟؟؟ شماره اش را میگیرم به بوق اول نرسیده جواب میدهد:

- خوبی داداش؟

- چی پرسیده؟

- پرسیده مارسا کیه؟ اون شب خونشون فکر کرده داری با مارسا حرف میزنی!

بلند میشوم... راه میروم.. دستم را مشت میکنم:



- خب؟

- گفته چرا مارسا دست از سرت بر نمی داره؟ گفته مگه طلب داره ازت؟

تصویر اتاقش جلوی چشمهایم می آید:

- پارمیدا میگه خواهش کرده اگه میدونه بگه ولی نگفته... نازیلا گفته بحث آینده و زندگیش

وسطه، خب اونا رفیق بودن سامی، دخترن، حساسن، واسه هم مهمن، نتونسته بی تفاوت باشه... ولی من اشتباهم و می پذیرم سامیار من نباید میگفتم!

پیشانی ام را محکم به دیوار می کوبم:

- ولی نازی بهت شک کرده بود سامیار... داری صدامو؟

قطع میکنم... لعنت به تو ویدا... بی خوابی... ضعف .. درد معده... جان ایستادن راهم گرفته... می نشینم!

یک لحظه قبل از اینکه بری چک کن... خالی نباشه پاکتِ سیگارم

جوری برو که حس نکنم رفتی... وقتی برو که حالِ خوشی دارم

بردار و با خودت ببر از اینجا.. هر چی که از تو خاطره می سازه

عطرت نمونه رو تنِ این خونه... وقتی برو که پنجره ها بازه!!

بلند میشوم.. چادرش را روی شانه هایم می اندازم و وارد تراس میشوم.. برف نمی بارد... هوا سرد

است... اما این چادر گرما میدهد خیلی زیاد...

اعتراف میکنم...

دلم برایش تنگ شده...



اعتراف میکنم

برایم مهم شده...

اعتراف میکنم...

وابسته ی حضورش شده ام...

اعتراف میکنم...

نازیلا شبیه هیچ کدام از زنهای زندگیم نیست!!

DONYAIE MAMNOE

آتشی افتاده از چشمت به نيزار دلم وای اگر طوفان بیاید رقص آتش دیدنیست!!

( نازیلا )

مامان و بابا را برای حال و روزم با سرماخوردگی قانع کردم و به اصرار مامان به دکتر رفتم ، کل دیشب را توی تب و لرز جان کندم و مامان تا خود صبح بالای سرم نشست... میدانم امروز هم حال رفتن به دانشگاه را ندارم.. مامان وارد اتاق میشود:

- نازی جان بهتری مامان؟

چشم باز میکنم و نگاهش میکنم:

- خوبم!

- صد بار گفتم توی این هوا زیاد بیرون نمون ببین با خودت چی کار کردی؟

- چیزی نیست مامانم یه سرماخوردگی دیگه!

بلند میشود و می گوید:

- میرم واست سوپ بیارم!



- چرا نمی رید سرکار مامان؟ من خوبم!

- باید قیافت و ببینی بعد از خوبی حرف بزنی.. کار من مهم نیست!

از اتاق که بیرون میرود نوشین تماس میگیرد:

- سلام!

DONYAIE MAMNOE

- سلام عزیزم خوبی؟؟ بهتری؟

به همه بگوئیم به بد بودن من عادت کنن بی انصافی است مثلاً؟

- خوبم!

- نازی نبینم بشینی غصه بخوریا، گور باباش مرتیکه ی نامرد و... زنگ زدم یه پیشنهاد بدم!

- چی؟

- جاری منم نمیشی؟؟ ببین یا زن داداش یا جاری، والا ناصر که با دیدن سامیار فعلاً بی خیال شده می مونه داداش نیما... پسر خوییه... خالم که این طوری میگه!

حال به زور خندیدن هم ندارم:

- باز تو مسخره شدی؟

- اصلاً بی خیال این دو تا... بابا برو زن همون حامد شو عجب جیگریم بود!

- مگه دست من به تو نرسه... کاری نداری؟





- شاید عصر پیام پشت خداضا!

- باشه خداضا!

تلفن را قطع میکنم که پیام سامیار می رسد:

- کجایی خاله ریزه؟

DONYAIE MAMNOE

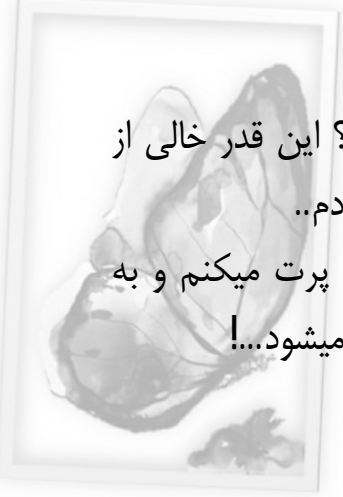
خرده های دلم از چشمهایم بیرون میزنند، جواب ندادن به عشق زندگیت سخت است... جواب نمیدهم اما... باز می نویسد:

- جواب بده لعنتی حرف دارم!

دستم را گاز میگیرم که هق هق نکنم... من احمق دلتنگم... اما غلط میکنم ابرازش کنم... باز می نویسد:

- دانشگاهی یا خونه؟؟ نازیلا پارمیدا همه چی و نمی دونه میفهمی؟

تو بگو پارمیدا چه چیزی را نمیداند؟؟ کجای این قصه خوبی هم داشت که این مرد اصرار دارد توضیح دهد؟؟ سادگی همیشه هم خوب نیست .. نمیدانم شاید هم من سادگی را با حماقت اشتباه گرفتم... من در این مدت ... در این چند روز... کجا؟؟ کی؟؟ رفتار قشنگ... حرفهای عاشقانه... مهربانی های زیاد... احساس های ناب... از سامیار دیدم؟؟ چرا یک درصد شک نکردم؟؟ چرا اخم هایش را... بی حوصلگی هایش را... سکوتش را گذاشتم پای غرور مردانه اش؟؟ پای سنگین بودنش؟؟ پای طبیعتش؟؟ چرا ان قدر در رویاهای رنگارنگ دخترانه ام غرق بودم که نفهمیدم اینمرد تمایلی ندارد حتی کنار من نفس بکشد؟؟ چرا این قدر رویا ساختم؟؟؟ چرا با این که امیدی به بودن و ماندن این عشق نداشتم این قدر خودم را کنارش تصور کردم که حالا رویاهایم این جوری آوار شود...؟؟ که حتی محال شود که دیگر رنگ بگیرد... که کابوس شود تمام و کمال؟؟ سامیار محبت بیخودی... الکی... هم نداشت... سرد بود مثل زمستان... و من تنها فکرم این بود که مرد رویاهایم آمده... همین!!



دیگر نشستم با خودم فکر کنم که خب چرا این قدر سرد آمده؟؟ این قدر تلخ؟؟ این قدر خالی از شوق؟؟ این قدر بی محبت و بی عاطفه؟؟؟ و من فقط رویاهای دخترانه ام را پر و بال دادم.. قطع که می کنم آقای معتضد تماس میگیرد... نا خودآگاه گوشی را روی تخت پرت میکنم و به تاج تخت تکیه میدهم... قطع که میشود دراز میکشم و مامان با بشقاب سوپ وارد اتاق میشود...!

بشقاب سوپ را روی میز میگذارد و تلفن را دستم میدهد:

- باباته میخواد حالت و پیر سه، نازی من میرم یکم خرید کنم مواظب خودت باش بلند نشی سرگیجه داریا!

- دیگه سرگیجه ندارم خوبم!

و فرصت حرف زدن به او را نمیدهم و گوشی را به سمتم گوشم می برم:

- سلام بابایی؟

- سلام عزیزم، خروسک گرفتی!

میخندم... نیاز دارد میدانم:

- آره فقط صدام خوب نمیشه وگرنه خوبه خوبم!

هه... چه دروغ شاخداری:

- گوشیت چرا اشغال بود؟

دروغ پشت دروغ... نازیلا را عوض کردند... نازیلا را کشتند... نازیلا را ..

- با نوشین حرف میزدم!



- اگه تبت قطع نشده پیام ببرمت دکتر باباجون؟

صدای بسته شدن در ورودی را میشنوم...

- نه خوبم خیالتون راحت!

- باشه بابا شب میبینمت چیزی نمیخواهی بخرم؟

- نه قربونتون برم ممنون!

خداحافظی میکنیم و از جا بلند میشوم، وارد آشپزخانه میشوم، لیوان را پر از آب میکنم و میخواهم بخورم که زنگ را میزنند، لیوان را روی کانتر می گذارم، به سمت آیفون میروم... گوشی را بر میدارم و می پرسم:

- بله؟

لعنت به دل زلزله خیزم:


- نازی خانوم باز میکنی؟

کاش این آیفون لعنتی تصویری بود تا جواب ندهم:

- میخوام حرف بزنم!

مار تا توی گلویم را نیش میزند... گلویم را چنگ میزنم... مار توی سینه ام می خزد... این باز قلبم را نشانه می رود:

- دیگه مزاحمم نشید.. به خانوادم گفتم جوابم منفیه!



این دروغ ها امروز دمار از روزگارم در می آورند... می سوزم... صدایش ضعیف تر میشود:

- مزخرف نگو نازیلا باز کن!

دلم برای خاله ریزه گفتنش هایش لک زده... برای تمام مهربانی های دروغینش... این دل دیگر  
دل نمی شود...

DONYAIE MAMNOE

- یعنی میخوای بگی از من خوست نمید دیگه؟؟ نامردی کردم قبول ولی..

کسی توی قلبم هیزم جمع میکند و کبریت می کشد... آتش شعله ور میشود... رگ و ریشه ام  
میسوزد:

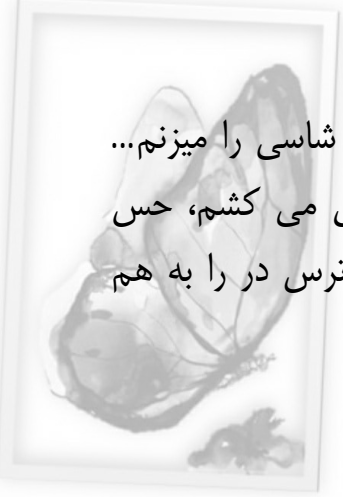
- اره ازتون متنفرم!!

" با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود"

گوشی را با دستهایم لرزانم سر جایش می گذارم... تنفر چه طوری هاست؟؟ مثلا من هنوز هم که  
هنوز است دلم با دیدنش و شنیدن صدایش می لرزد... تپش قلبم بالا میرود... چیزی توی دلم فرو می  
ریزد... این ها علائم نفرت است دیگر نه؟؟ به دیوار تکیه میدهم و سر میخورم... زانوهایم را بغل میکنم...  
مار هنوز هم توی سینه ام می چرخد... دستم را روی سینه ام چنگ میکنم... مار از حرکت می ایستد...  
حس میکنم الان است که از دهانم بیرون بزنند... چند دقیقه بعد باز زنگ لعنتی میخورد... جان بلند شدن  
ندارم... برای بار دوم هم زنگ را میزنن... دستم را بلند میکنم و گوشی را برمیدارم:

- بله؟

- باز کن نازی جانم!



تکیه گاه آمده... همراه آمده... کوه برگشته، به زحمت خودم را بالا می کشم و شاسی را میزنم...  
گوشی را اما بین زمین و هوا رها میکنم، دستم را به سمت دستگیره می برم و پایین می کشم، حس  
میکنم دارکوب ها شقیقه هایم را تند و با سرد صدا نوک میزنند، حامد که میرسد با ترس در را به هم  
میزند و جلوی پاهایم زانو میزند:

- چی شده؟

- حامد؟

- خاله؟

می نالم:

- نیست!

- پاشو بریم دراز بکش حالت خوب نیست.  
دستم را به دیوار می گیرم، پا به پایم می آید ،  
وارد اتاق میشویم... روی تخت می نشینم... دستور میده:

- بخواب ببینم کشتی خودت و!

باید بگویم... باید حرف بزنم...

- حامد؟

- حامد و مرگ... بگی بخواب بهت میگم، هیچ مردی ارزش مردن نداره، ببین چی کار کردی با  
خودت!



بغضم نمی شکند فقط حس میکنم حنجره را پاره میکند و از گلویم خون می چکد، دستش را روی سینه ام میگذارد درست همان جا که مار بزرگ و بدترکیب خانه کرده..

- بخواب مصیبت!

دراز میکشم... دستش را روی پیشانی ام میگذارد.. نه کلافه ای میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- باز که تب کردی تو!

کاسه ی چشمهایم پر میشود... بالاخره پزشک میشود :

- چی شده باز؟

... -

- نازی خانوم؟

... -

مار بزرگ خون های حنجره ام را می مکد:

- اوامده بود این جا...

- توی خونه؟

- نه... پشت در!

- خب؟



- من ازش متنفر نیستم!

نگرانی... ترحم... غم... درد... توی چشمهای قشنگش بیداد میکند:

- باشه نباش عزیزم نباش الان فقط نفس بکش باشه؟

این مار نمی گذارد... دارد راه نفس کشیدنم را میندود، بلند میشود و شالم را از کمد بیرون می آورد

DONYAIE MAMNOE

و روی موهایم می اندازد... مگر من چیزی سرم نبود؟؟ وای:

- خاله کجاست نازی جان؟

مراعات خاله اش را میکند:

- خرید!

- یکم بخواب مرگ حامد!

کوه من اگر فرو بریزد من... خاک میشوم.

- حامد؟

- بهش گفتم... گفتم ازت ...

سرفه نمی گذارد... کمبود اکسیژن نمی گذارد...

- چی گفتی نازی؟؟ بگو خودت و راحت کن!

دارکوب ها شقیقه هایم را سوراخ کردند...



- گفتم ازت متنفرم!!

- باشه، تموم شد دیگه بین من و!!

- من ازش متنفر نیستم!

- میدونم!

- احمقم که نیستم نه؟؟

- نه!

بی جان روی بالش می افتم، چشمهایم را میبندم، ریتم نفس هایم کمی منظم میشود:

- آرام باش، آرام نفس بکش، به هیچی فکر نکن بهت قول میدم همه چی درست بشه، هیچ غمی موندگار نیست میگذره تموم میشه!

فکر میکند علم روان شناسی این قلب را بند میزند؟؟؟ پتو را روی تن لرزانم می کشد... درد هیولا شده و افتاده به جان استخوان هایم، می شنوم که در باز میشود و مامان می آید، حامد سریع بلند میشود و می گوید:

- نازی میرم میگم خوابت برد قول بده بخوابی باشه؟

- باشه!

- حالت بد شد کافی صدام کنی من اون بیرونم میشنوی؟

سرم را تکان میدهم...میرود و در را که میبندد پتو را روی سرم میکشم، سعی میکنم بخوابم !!



عشق اتفاقی ست که می افتد گاهی پر شتاب مثل گلوله ای ناعاقل گاهی آرام مثل نشت  
گازدرشبی زمستانی در هر حال عشق اتفاق کشنده ی ست...!!

(سامیار)

میان تمام از دست دادن هایم این جمله را نشنیده بودم تا امروز " ازت متفرم " حق دارد؟؟؟ فکر  
میکنم کنار بکشم و حق بدهم این بار جز از دست دادن نبود می شوم، سیگار را که خاموش میکنم  
سوسن خانم وارد اتاقم میشود:

DONYAIE MAMNOE

- سامیار مادر شام امداس!

- میل ندارم!

- پدر تم همین و میگه، آخه نمیشه که صبح تا شب هیچی نخورید به خاطر بابات بیا!

بی حوصله نگاهش میکنم... نگاهش به چادر نماز نازیلا می افتد، لبخند میزند.. جلو می اید:

- دلت و برده نه؟؟

بلند میشوم... به سمت در میروم:

- غذا یخ کرد!

میخندد... برده یا نبرده... فرقی نمیکند... رفته.. مهم این است، از پله ها پایین میروم، بابا روی  
کاناپه نشسته و روزنامه میخواند، پشت میز می نشینم، نگاهش میکنم:

- بابا غذا سرد شد!

متعجب نگاهم میکند... از آمدنم خوشحال میشود و پشت میز مینشیند، برایش غذا می کشم، برای  
خودم هم، خیلی زود شروع میکند به بازجویی:



- امروز رفتی دنبالش؟؟

با چنگال برنج ها را زیرورو میکنم:

- آره، ولی نخواست گوش بده، در و باز نکرد!

آه سوزناکی می کشد:

- جواب تلفن منم نداد، می ترسم برم سراغش خانوادش متوجه بشن، اون موقع دیگه هیچ کاری  
نمیشه کرد!

کمی در سکوت میگذرد و باز می پرسد:

- به خانوادش که نگفته؟

- گفته جوابش منفیه!

من در کمال خون سردی می گویم ولی از درون متلاشی میشوم، قاشق و چنگال را رها میکند:

- خودش گفت؟

- آره!

- تو چی؟؟ چی گفتی؟؟ گفتی دوشش داری؟؟

تیز نگاهش میکنم... این اعتراف را هنوز پیش خودم هم نکردم...

- نه نگفتم!

تند میشود:

- چرا؟؟ مگه نداری؟؟ مگه این همه حال خراب و سیگار پشت سیگار و بی خوابی و بی اشتهاایی  
واسه دوباره از دست دادن نیست؟؟

- بابا غذا تون و بخورید!

- میخوای کار از کار بگذره؟؟ چرا امروز باهاش حرف نزدی سامیار؟؟

- میگم در و باز نکرد پدر من...!

عصبی داد میزند:

- اون قدر زنگ میزدی تا باز کنه!

بلند میشوم.. صندلی را عقب میکشم...

- شب بخیر!

- وایسا!

کلافه می ایستم...

- فقط یک کلمه، دوشش داری؟؟

من از پس گفتنش بر نمایم:

- اگه نداری برم عذرخواهی کنم و بگم غلط کردم بهش و خلاص!



چشم مبیندم:

- برگرد نگام کن پسر... بگو که خاطرش و میخوای!

تیر خلاص را میزنم:

- امروز گفت ازم متنفره !

DONYAIE MAMNOE

سکوت میکند.. از پله ها بالا میروم... تلفن همراهم را برمیدارم و شماره اش را میگیرم... خنده دار است اگر این روزها دختری را بخواهم که جز تنفر حسی به من نداشته باشد... یعنی دقیقا همان حسی که من به دخترها داشتم... هر دو ضربه خوردیم... هر دو حق داریم... مطمئن شوم بیزار است آزارش نمیدهم، رد تماس میزند لعنتی... گوشی را روی می گذارم و وارد تراس میشوم... تلفن همراهم زنگ میخورد سریع وارد اتاق میشوم... بهرام است:

- چیه؟؟

- کارخونم نمیای یعنی؟؟

- تو چرا میری؟ مگه اخراج نشدی؟؟

- چته تو سامی؟؟ خلاص شدن از این دختره که...

تند میشوم:

- اون دختره اسم داره...!!

میخندد... موهایم را با دست آزادم چنگ میرنم:

- دلت رفته داداش؟؟

- خفه شو بهرام، مرده شور رفاقتتو ببرن!

قطع میکنم... معده ام را چنگ میزنم... روی تخت دراز میکشم، از شبی که رفت با چادرش میخوابم... حتی در اوج سرما پتویی را بر نمی دارم... این آرامش کوچک که دیگر حق من است!!

پیاده رو را با خستگی قدم میزنم... رد پاهایم روی برف ها می ماند... نازیلا برف دوست داشت... کاش پیدا شود... کاش برگردد... میخوام از خیابان رد شوم که صدای خنده های دختری را می شنوم... این خنده ها آشنا است... بر میگردم... نازیلا است که میخندد... از ته دل... قشنگ... بی نظیر... میخوام جلو بروم ولی با دیدن پسری که نزدیکش میشود و دستش را میگیرد همان جا میخکوب میشوم... دست در دست هم میروند... زمین را نگاه میکنم... رد پاهایم سفید نیست خون است... خون از جای پاهایم قل میزند... باز به نازیلا نگاه میکنم .. از همان دور داد میزند:

- ازت متنفرم!!

و همان لحظه صورتش را خون پر میکند... توی دهانم طمع خون میگیرد... نفس نفس میزنم و از جا می پریم، تمام تنم عرق کرده.. بی موقع خوابیدن حالم را بدتر می کند، گوشی را برمیدارم و کلافه برایش می نویسم:

- فردا عصر ساعت 5 میام دنبالت، این بار اگه نیای دست و پات و میبندم به زور میبرمت، میدونی که این کار و میکنم... باید حرف بزنیم... حرفام و که گوش دادی قانع نشدی و نفرتت هنوز بود هر تصمیمی بگیری من تا آخرش هستم... هر تنبیه ای... پس فردا بازی در نیاری نازیلا...!!

گوشی را روی میز پرت میکنم و قرص مسکن را به زور آب پایین می فرستم پیام را که میخواند و بی جواب می گذارد طعم خون در دهانم بیشتر می شود...!

"خویش را گم کرده ام

در سنگلاخ زندگی



هر چه می گردم  
نمی دانم کجا افتاده ام "!!

(نازیلا)

با بغض گوشی را روی میز می گذارم و زیر لب تکرار می کنم  
- "یک مُرده دردِ زخم را حس می کند؟ نه!  
دیگر مرا هرچه برنجانی مهم نیست...!!

DONYAIE MAMNOE

صدای صحبت بابا را با تلفن می شنوم، نمی دانم با چه کسی حرف می زند اما دلشوره به جانم می  
افتد، سرفه می کنم، شدید و دردناک، صدای پیامک را می شنوم، گوشی را بر می دارم، نوشین است،  
نفس عمیق می کشم:

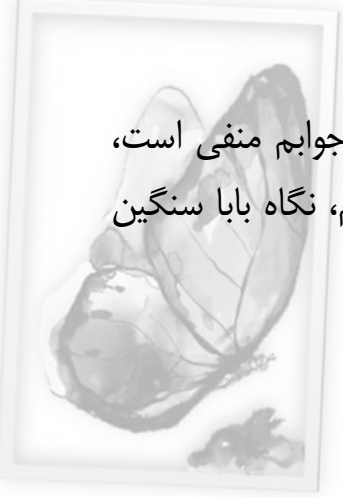
- نازی بهتری؟؟ اوضاع خوبه؟؟ جواب و به پدرت گفتی؟؟

پیشانی ام را روی بالش می گذارم، دلم رفتن می خواهد، فرار می خواهد، و شاید کمی مردن ...  
می نویسم:

- خوبم.

و ارسال می کنم، بی حوصله ، خسته ، جنین وار مچاله می شوم، حفره ای که در قلبم ایجاد شده  
می سوزد، ضربه ای به در می خورد، این روزها دلم تنهایی می خواهد ولی چگونه؟؟ کجا بروم؟؟ چه  
بهانه ای بیاورم؟ بابا که وارد اتاق می شود می نشینم، در را می بندد ، می ایستم، سعی می کنم تظاهر  
کنم ولی... بابا دستم را می گیرد:

- بشین راحت باش.



می نشینم، بابا هم روی صندلی می نشیند، سرم را زیر می اندازم، هنوز نگفتم جوابم منفی است، نمی خواستم ربطش بدهند به حالم و برسند به جاهایی که نباید، سرم را زیر می اندازم، نگاه بابا سنگین است:

- نازیلا اتفاقی افتاده که من نمی دونم؟؟

دروغ بد است؟؟ دروغ مزخرف است؟؟ گناه است؟؟ در حال حاضر جز دروغ چه بگویم؟؟ مار از لانه

DONYAIE MAMNOE

اش بیرون می زند، قلبم می سوزد:

- نه.

- دیشب خونه ی آقای معتضد چیزی پیش اومد؟؟

شک کرده؟؟ نگاهش می کنم، با جان کندن لبخند می زنم:

- نه بابا جون همه چیز خوب بود، فکر و خیال نکنید چیزی نشده، من فقط سرما خوردم همین.

و دلم می خواهد دستم را بلند کنم و بکوبم توی دهانم، تا این قدر چرند نگویم، بیچاره بابا...  
بیچاره من...

- مادرت دلگروانه، میگه فکر می کنه چیزی شده که ما نمی دونیم.

لبخندم را پررنگ تر می کنم:

- از بس من و لوس کردید این جوری شدم دیگه، یه سرماخوردگی این جوری انداختم.

لبخند می زند، از خودم متنفر می شوم، دلم یک اسلحه می خواهد که بگذارم روی شقیقه ام و...  
بنگ:



- بیا غذا تو بخور عزیزم .

بلند می شود... دلشوره مجبورم می کند پرسرم:

- کی بود تماس گرفت؟؟

- مادر بزرگت، سلام تو رسوند.

DONYAIE MAMNOE

وقتی می رود، وقتی در را می بندد، فکر رفتن پر رنگ تر می شود، بروم دیدن مادر جون مثلا؟  
بروم که دور شوم کمی از این خاطرات چند روزه ی بی انصاف؟؟ اجازه می دهند؟؟ مامان هم بیاید فرقی  
ندارد مهم رفتن است، دلم توضیح شنیدن از آقایان معتضد را نمی خواهد، از این قصه ی بد... از سناریوی  
مزخرف لااقل باید برایشان عذاب وجدان بماند ... یعنی می ماند؟؟؟  
بعد از صرف غذا سرفه می زنم و می گویم:

- مامان میشه دو سه روز بریم کرج؟؟

هر دو نگاهم می کنند، حالم خوب نیست پس این لبخند روی لبم چه کار می کند؟؟

- راستش هم دلم واسه مادر جون تنگ شده ، هم اینکه دلم می خواهد دور از این جا فکر و کنم  
تصمیم قطعی و بگیرم.

یک چیزی از قلبم تا گلویم در رفت و آمد است ، بابا می پرسد:

- منظورت از تصمیم جواب خواستگاری؟

یکی خنجر بر می دارد و درست می زند به قلبم، دستم را مشت می کنم:

- بله.





مامان نگاهم می کند:

- حالا واسه چی دور از این جا؟

این سوال و جواب ها دستم را رو می کند می دانم:

- نه منظورم این بود یکم فکرم از درس و بقیه ی چیزا آزاد میشه بعد بهتر تصمیم می گیرم، بعدم

DONYAIE MAMNOE

خب من واقعا دلم واسه مادر جون تنگ شده .

مامان بشقابم را بر می دارد و توی بشقاب خودش می گذارد و می گوید:

- من که عزیزم این چند روز کلاس دارم، ایشالا آخر هفته می ریم خوبه؟

آخر هفته؟ زیادی دیر است... دلم می خواهد بروم همین:

- پس اجازه بدید خودم برم.

هر دو متعجب نگاهم می کنند و فکر می کنم چرا دلم فرار می خواهد؟؟ تا کی قرار است فرار

کنم؟ تا کی می توانم فرار کنم؟ این خاطره های نصفه و نیمه منتظرم می مانند تا برگردم ، بابا می گوید:

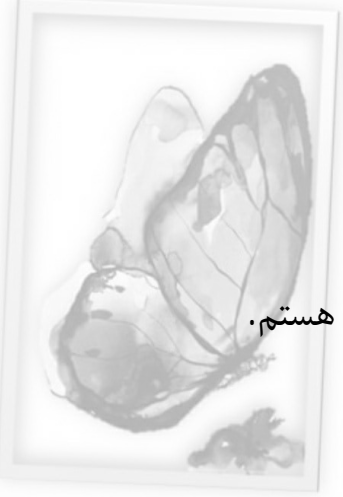
- مگه کلاس نداری؟

این چندمین دروغ امروز است؟

- نه.

مامان بلند میشود ، می دانم نمی گذارد فرار کنم:

- فعلا که با این حالت نمی تونی بری.



آه می کشم، بغض تمامی ندارد:

- من خوبم... مامان من از خونه خسته شدم، بزارید برم، زود میام، مواظب خودم هستم.

- آخه چی شده تو یهو هوس خونه مادرجون و کردی؟

دارد شک می کند... مادرانه هایش دارد کار دستم می دهد:

- همین جوری، یهو دلم خداست برم، حالا که نمیشه نمی رم. شب بخیر.

از جا بلند می شدم... کاش لبخندهای آقای معتضد را فراموش می کردم، کاش می توانستم الان بگویم و خودم را خلاص کنم، صدای بابا را می شنوم:

- نازیلا؟

می ایستم... بر می گردم... مامان بالای سر بابا ایستاده و نگاهم می کند:

- بله؟

- فردا صبح بیدارت می کنم که بری.

مامان نگران نگاهم می کند، چند قدم جلو می روم، مامان می گوید:

- مطمئنی خوبی؟

بابا میخندد:

- خانوم مگه کجا می خواد بره؟؟ فقط سرما خورده همین.

- مامان خوبم، راه دوری که نمیرم، این همه من خونه مادر جون می موندم چیزی شد مگه؟

نزدیک تر می روم و صورتش را می بوسم:

- برم؟

بابا با لبخند نگاهمان می کند، مامان می گوید:

- فردا بهش خبر میدم .

می خندم:

- ممنون.

و به سمت اتاقم می روم، در را می بندم و فکر می کنم دارم می روم که چه اتفاقی بیفتد؟ دارم می روم که فراموش کنم؟؟ دو سه روزه؟؟ دارم می روم که هی نخواهند توضیح بدهند و اول حرفهایشان یک قصد بدی نداشتیم اضافه کنند؟ دارم می روم که خاطره ها خفه ام نکند؟؟ که لااقل تنهایی عزاداری کنم این چند روز را؟ نوشین تماس می گیرد... بی جان جواب می دهم:

- نوشین؟

- نازی سلام، خوبی؟؟

پرده را کنار می زنم.. سامیار این جا ایستاده بود آن شب نه؟؟

- فردا می رم.

متعجب می پرسد:



- کجا؟

بر می گردم، روی تخت می نشینم، به صندلی زل می زنم، سامیار آن شب همین جا نشست نه؟؟

- الو نازی؟

- خونه ی مادر جونم، می خواهم یکم از این جا دور باشم همین.

DONYAIE MAMNOE

- تا کی؟؟ بالاخره باید تمومش کنی!

تمامش کنم؟؟ مگر شروع شده بود؟؟ مگر گذاشت شروع شود؟؟ ما که شروع نکرده تمامش کردیم ، من که بازی نکرده باختم...در حال حاضر چه چیزی را تمام کنم؟؟ یک عشق مانده که آن هم ...

- نازی؟

- تموم شده نوشین... نشده؟

- جواب منفی و دادی؟

به سمت میز می روم، نگاهم می افتد به همان خرگوش لعنتی، اشک اول می چکد... من در همین اتاق نه متری این همه خاطره دارم؟؟ این اتاق را هم می شود دور ریخت؟؟ خب مگر همین جا نگفت از من خوشش آمده؟؟ مگر میشود این قدر پست باشد؟؟

- نه گفتم شاید با این حال شک کنن .

نفس عمیق می کشد... غمگین می گوید:

- نازیلا می دونم تلخه ولی باید فراموش کنی، خودت و نابود نکن.



خرگوش سفید را بر می دارم، نگاهش می کنم... زل می زنه توی چشمهایش... حرف سامیار توی سرم می پیچد:

" خرگوش قشنگیه، تو هنوز خاله بازی می کنی؟؟"

میخندم... دردناک... تلخ ... پر از زهر:

DONYAIE MAMNOE

- نازی خوبی؟؟ چی شد؟

خرگوش را محکم توی دستم فشار می دهم:

- فعلا کاری نداری؟

- نگرانم.

- خوبم نوشین خدافظ.

گوشی را قطع می کنم، به سمت پنجره می روم ، پنجره را باز می کنم، اشکها می چکند، یکی از اشکهایم درست می افتد روی چشم چپ خرگوش قشنگم، گوشهایش را می گیرم، دستم را از پنجره بیرون می برم. .. یکی از خاطره ها را رها می کنم.... خاطره با کف زمین برخورد می کند... ولی نمی میرد...

دستهایم را لبه ی پنجره می گذارم و سرم را بیرون می برم... به خرگوش بی گناهم زل می زنه... با سر سقوط کرده کف آسفالت. .. مثل خودم... نای تکان خوردن هم ندارد... پس چرا نمرد؟ خاطره ها را دور هم بریزی نمی میرند؟؟ این پنجره و پرده را چه طوری پرت کنم کف اسفلات؟؟ این تخت را؟؟ این اتاق را؟؟ خودم را هم باید پرت کنم؟ پنجره را می بندم و خرگوش بی گناهم همان کف می ماند و از سرما می لرزد... گفتم سرما؟؟ مثل دیشب که من لرزیدم؟ باید بروم و بغلش کنم و بیارمش، گفتم بغلم؟ مثل سامیار که من را بغل کرد؟؟ من گرم شدم؟؟ نه... پس خرگوش هم نمی شود، خب چرابه هر چیزی

فکر می کنم یک خاطره یک ترک می زند به قلبم؟؟ روی تخت دراز می کشم... خرگوش هنوز همان کف است.

بالاخره بعد از کلی سفارش و نصیحت سوار آژانس می شوم، با لبخند و یک حال مثلاً خیلی خوب برایشان دست تکان می دهم، و ماشین حرکت می کند، سرم را به شیشه می چسبانم، خرگوشم امروز نبود... گم و گور شده بود... مثل من که دارم گم و گور می شوم، خاطره ها کاش با من نیایند... گوشه را از کیفم بیرون می آورم، ساعت هفت صبح است... غم تمامی ندارد... درد کشنده شده ... فراموشی ندیدن می خواهد... می روم که نبینم... فراموشی مرگ آور است .. می روم که بمیرم یعنی؟؟؟

می روم گوشه ی تنهایی خود غرق شوم...  
آنچنانی که نباشد اثری از خبرم!!!

( سامیار )

همان طور که کتم را تنم می کنم از اتاق بیرون می روم، بهرام پرونده را روی میز منشی می گذارد و به سمتم می دود:

- سامیار.

بی توجه از ساختمان بیرون می زنم، دستم را می کشد:

- کجا می ری؟

دستم را از دستش بیرون می کشم، با اخم می گویم:

- بهرام دو رو بر من نیلک.

- بگم پامیدا بره باهاش حرف بزنه؟



کتم را کنار می زنم و دست به کمر می گویم:

- بره بگه چی؟ هان؟

- بگو لااقل بدونم الان دردت چیه؟

نیشخند می زنم:

- دردم اینکه رفیقم نارفیق از اب در اومد .

مات نگاهم می کند... بی توجه به سمت ماشین می روم پشت فرمان می نشینم، ساعت پنج قرار داشتیم، باید زودتر برسم، باید حرف بزنم، باید حرف بزنم... باید قبول کند این بار دیگر جان از دست دادن ندارم، نازیلا ... اسمش را زمزمه می کنم... تمام وجودم آرامش می شود... کاش بماند و حال دلم را خوب کند... جلوی خانه ترمز می کنم، تلفن همراهم را بر می دارم و می نویسم:

- نازیلا من پایینم، میای دیگه؟

کمی صبر می کنم... حتی پیام را نمی خواند، کلافه پوفی می کنم و توی موهایم دست می کشم، شماره اش را می گیرم... بوق اول... بوق دوم... سوم ... عصبی پیاده می شوم، به پنجره ی اتاقش نگاه می کنم ... جواب نمی دهد... آخی می گویم و زنگ خانه را می زنم، بعد از چند لحظه صدای مادرش را می شنوم:

- بله؟

- سلام خانوم مهدوی، سامیار هستم.

- سلام سامیار خان ، بفرمائید.



- ممنون، میشه بگید نازیلا خانوم بیاد.

با تردید و تعجب زمزمه می کند:

- نازیلا؟

ترس ... ترس از دست دادن رگ و ریشه ام را می سوزاند، یعنی جدی جدی گفته جوابش منفی

DONYAIE MAMNOE

است؟؟

- مگه با هم قرار داشتید؟

لبخند می زنم... این یعنی نگفته:

- بله.

- نازی نیست.

دستم را لای موهایم می کشم:

- کجاست؟

- بفرمائید داخل جلوی در خوب نیست.

- نه ممنون.

- نگفت با شما قرار داره، فکر کردم به شما خبر داده.

- مگه کجا رفته؟؟





- چند روزی رفته...

صدایی را از پشت سرم می شنوم، پری خانم هم می شنود که نمی گوید:

- امرتون؟؟

بر می گردم، مردی تقریباً هم سن خودم را می بینم، ناخودآگاه اخم می کنم:

DONYAIE MAMNOE

- شما؟

صدای پری خانم را می شنوم:

- حامد جان بیاید بالا عزیزم.

- چشم شما بفرمائید من در خدمتشون هستم .

و لحنش... نگاهش... جالب نیست... پری خانم می گوید:

- آقای معتضد و می شناسی؟

- بله خاله جان می شناسم ، نازی رفته؟؟

- آره کاری داشتی باهاش؟

- بله ولی حالا که نیست می رم شما بفرمائید.

در که باز می شود پری خانم می گوید:

- بیاید بالا این جوری زشته.



آیفون را می گذارد... حامد نگاهم می کند، دل خوشی ندارد انگار:

- چی کار داری این جا؟؟

- باید به شما توضیح بدم؟

دستش را به دستگیره ی در می گذارد:

DONYAIE MAMNOE

- نه خب... به سلامت.

می خواهد وارد خانه شود که مچش را می گیرم:

- نازیلا کجاست؟

غیرتش به جوش می آید:

- اولاً نازیلا خانوم...

آرام تر می گوید:

- دوما اگه می خواست بدونی بهت می گفت، اگه بخوای کشش بدی و از این بنده خدا ها آمار

بگیری می فهمن جریان چیه تو که این و نمی خوای؟

لعنتی... لعنتی... لعنتی...

- باید باهاش حرف بزنم.

- حرفی نمونده... جای حرف نگذاشتی آقا پسر... کشش نده... همش نزن... بزار این گندت بخوابه،

به قول نازی بزار آبروی پدرت حفظ بشه.



به دیوار تکیه می دهم... سرم را هم... چشم می بندم، اگر این مرتیکه چند ثانیه دیر تر می رسید  
الان می فهمیدم نازیلا کجاست، کجا رفته بی خبر؟؟ بدون من؟؟

- برو تا مادرش شک نکرده.

تکیه ام را از دیوار می گیرم:

DONYAIE MAMNOE

- باید باهاش حرف بزنم.

- فقط عذاب وجدان ادیت می کنه؟؟ من همه چی و می دونم، منتها فقط من... فعلا فقط من...  
پس تمومش کن.

این مردک چه می داند؟؟ از من؟؟ از گذشته ی لعنتی ام؟؟ از حس الانم؟ از پوچ شدن دوباره ام

- بگو کجاست... اذیتش نمی کنم فقط حرف دارم.

- اذیت؟ تو نابودش کردی جناب... برو تمومش کن

وارد خانه میشود و دست من در هوا می ماند وقتی در را می بندد... پشت فرمان می نشینم... دکمه  
ی اولم را باز می کنم... دستم را به گلویم می کشم، شماره اش را می گیرم جواب نمی دهد... گوشی را  
روی صندلی می گذارم و حرکت می کنم... حقم بود؟؟ کجا گم شدی نازیلا؟؟ کجا دنبالت بگردم؟؟ من  
حرفها داشتم بی معرفت، از کی سراغت را بگیرم؟؟ آن قدر تند می روم که نمی بینم چراغ قرمز شده،  
صدای ممتد بوق ماشین ها را می شنوم... ماشین رو به رو ام را به بدبختی رد می کنم، باز هم یک نفر  
به از دست رفته ها اضافه شد... و بی شک نفر بعد خودم هستم .

دوست داری در آرزوهایت

"ناگهان رفته" "ناگهان برسد"



گریه کن  
تو گریه می فهمی  
عشق باید به استخوان برسد...!

نازیلا

سینی چای را مقابلش روی زمین می گذارم، تسبیح فیروزه ای رنگش را دوست دارم، آرامش می

DONYAIE MAMNOE

دهد:

- دست گلت درد نکنه مادر.

لبخند می زنم:

- نوش جان.

به پشتی تکیه می دهم و زانوهایم را توی بغلم می گیرم، ظرف پولکی را به سمتم می گیرد:

- بخور عزیزم .

یکی از پولکی های طلایی رنگ را بر می دارم که می پرسد:

- سر حال نیستی به خاطر سرما خوردگیه؟

از دروغ خسته ام... از دلتنگی بیزار:

- آره یکم بی حالم.

- برو بخواب عزیزم.



به ساعت نگاه می کنم... ده شب است، و بعد از دیدن اسمش و نخواندن پیامش مثل مرغ سرکنده شده ام:

- مادر جون؟

- جونم؟

DONYAIE MAMNOE

سرم را روی پاهایش می گذارم و دراز می کشم:

- لالایی بچگی مو یادتونه؟

لبخندش را حس می کنم:

- آره جونم یادمه.

چشم می بندم... چه پیامی داده بود؟؟ چرا دست بر نمی دارد؟

- میشه بخونید؟

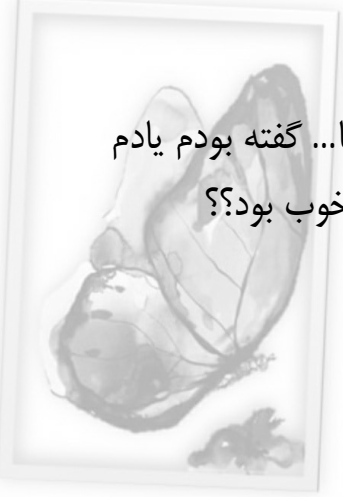
موهایم را نوازش می کنند... و می خوانند... چیزی در قلبم است که آماده ی انفجار است... چیزی شبیه بمب ساعتی...

- لالا لالا گل پونه

دیگه این جور نمی مونه

لالا لالا گل کاشی

مٹ غنچه تو باغ ، و اشی



مامان تماس گرفته بود و گفته بودم فراموش کردم به سامیار بگویم می ایم اینجا... گفته بودم یادم نبود بگویم قرارمان کنسل است... گفته بودم و قلبم دست و پا می زد که بپرس حالش خوب بود؟؟

لالا لالا گل مریم  
همش دور تو می گردم

لالا لالا گل تازه  
خدا کارا رو می سازه

لالا لالا گل گندم  
نمونه غم توی مردم

لالا لالا گل انجیر  
دو پام افتاده تو زنجیر

چشم می بندم... آرامش صدای مادر جون و دستهایش خواب را نزدیک تر می کند... بی قراری  
هایم دمار از روزگار در آورده :

لالا لالا گل نسرين  
به حق سوره ی یاسين

مياد آفتاب رو بوم ما  
نکن گريه گل زيبا..!

و اشکم می چکد روی دستم... صدای تلفن همراهم را از اتاق می شنوم و با ترس از جا می پریم :

- نترس عزيزم... خواب بودی؟

- نه فقط ترسيدم .



بلند می شوم و وارد اتاق می شوم، تلفن همراهم روی کوله پشتی ام لب پنجره است... با دستهای لرزان گوشی را بر می دارم، حامد است... سامیار دو پیام دیگر فرستاده.... جواب می دهم:

- سلام.

- بی خبر میرن؟

DONYAIE MAMNOE

لب همان پنجره می نشینم... بغض ها را التماس کنی هم نمی شود نیایند؟

- جای دوری نرفتم که.

- دور و نزدیک مهم نیست مهم اینکه فرار کردی.

فرار؟؟؟ خب آدمها از خاطره های تلخ فرار می کنند نمی کنند؟

- چه خبر؟؟

- خبری نیست.

دروغ می گوید... مامان گفته بود حامد از کجا سامیار را می شناسد... گفته بود با هم جلوی در بودند... پس چرا بی انصاف نمی گوید؟

- حامد امروز چی شد؟؟

- اگه قرار بود بدونی نمی رفتی.

جدی و سرسخت... محکم و قاطع... من رفتم که دلم بیشتر نلرزد... رفتم که همان عذاب وجدانش هم تمام شود با نبودنم، سکوتم باعث می شود بگوید:

- بعضی وقتا باید موند و از چیزی که دلت می خواد گذشت باید خوب نگاش کنی و ازش بگذری، وقتی بری اون خواستنه فقط یه گوشه از قلبت می مونه، ساکت و صامت، اما باز که برگردی... باز که ببینی... باز که رو به روشی.. اون خواستن از گوشه ی قلبت میاد و مثل بجه ها پا می کوبه زمین و اسمش میشه تپش قلب، میشه یه خواستن غلط.

DONYAIE MAMNOE

بلند می شوم و در را می بندم... راست می گوید:

- تو نرفتی که فراموش کنی... رفتی که باز دلت نلرزه، رفتی که با شنیدن حرفاش باز خام نشی و احساساتت کار دستت نده... اما این رفتنت برگشت داره نازی... دیدن داره... شنیدن داره... بالاخره یه روزی باید بپرسی چرا؟؟ باید بگه چرا؟ باید خالی شی.. باید حرفا زده بشه... که عقده نشه ... که حل بشه... که تا آخرش از خودت نپرسی چرا..

- بپرسم چرا؟؟ خودم میدونم... همه چی و پارمیدا گفتم... چیزی نیست که من ندونم.

- مطمئنی؟؟

بمب ساعتی می رسد به شمارش معکوس..

- نمی دونم، ولی همون حرفها کافی بود تا بفهمم چقدر نامرده.

نفس عمیق می کشد:

- پس دیگه دنبال چیه ؟

مار بدترکیب نیش می زند... دهلیز به دهلیز قلبم می سوزد:





- مگه چی گفت؟

- می خواد ببینتت، می خواد حرف بزنه... ولی نمی فهمم چرا .

این حرفها تار و پودم را می سوزاند بخدا:

- چون نقشش به هم ریخته... چون عذاب وجدان گرفته... چون می ترسه بابا بفهمه... چون...

DONYAIE MAMNOE

آخ... آخ که خودم هم نمی دانم چرا خودم را می سوزانم:

- باشه آرام باش.

- سوال خودش را از خودش می پرسم:

- چرا میاد؟

- نازیلا؟

- چی از جونم می خواد؟؟ من نمی خوام بابا و مامان بفهمن.

بمب ساعتی منفجر می شود...

- دیگه نمیاد.

موهایم را توی مشتم فشار می دهم، نمی خواهم ببرسم چرا... نمی خواهم:

- بهش گفتم اگه می خواد آبروی پدرش نره خودش وجدانش و آرام کنه .

و او گفت باشه و رفت؟؟ به همین راحتی؟؟



- اروم شدی برگرد چند جلسه بیا پیشم حرف بزنیم.

- چی کار کنم...چی کار کنم حامد؟

صدای بسته شدن در را می شنوم و بعد صدای نگرانش را:

- بشین یه شب تا صب فکر کن ببین این آدم ارزش داره خودت و واسش نابود کنی؟ببین کاری

که در حقت کرده جا واسه عاشقی کردن گذاشته؟

- قلبم نمی فهمه.

- قلب اگه بلد بود فکر کنه و بفهمه می ایستاد نمی زد!

- حامد...

- قلب و بزار کنار... برو سراغ عقلت، همون که این چند روز درش و تخته کردی... یا برو حرفاش

و گوش کن ببین چی میگه شاید حرفایی بزنه که همه چی عوض بشه و تو قانع بشی و اروم ،یا محکم باش و همه چیز و تموم شده بدون.

صدای در را که می شنوم می گویم:

- حامد من برم مادر جون اومد.

- سلام برسون بهش.

- چشم ، ممنون ، خدافظا.

اشکهایم را پاک می کنم ،در را باز می کنم ، مادر جون رختخواب ها را به دستم می دهد، لبخند

می زنم:



- ممنون خودم می اومدم می بردم، تو زحمت افتادید.

عینکش را نزده تا چشمهایم را درست ببیند:

- بخاری و روشن کن سرما نخوری عزیزم.

صورت سفید و تپش را می بوسم:

- چشم.

- کاری نداری من برم بخوابم خیلی خستم .

- شب بخیر مادر جون.

- شب بخیر عزیزم.

رختخواب ها را پهن می کنم، بخاری را روشن می کنم ، برق را خاموش، دراز می کشم و به اسم سامیار نگاه می کنم... دلم می خواهد پیامهایش را بخوانم اما با احساسم مبارزه می کنم... گوشی را کنار بالش می گذارم که صدایش را می شنوم... اگر به خاطر مامان و بابا نبود خاموشش می کردم، سامیار است... گوشی روی سینه ام می افتد... رد تماس می زنم... صدای گوشی را قطع می کنم... اشکهایم را پس می زنم... چرا زنگ می زند؟؟ چه حرفی مانده؟ چه چیزهایی هست که من نمیدانم؟؟ به قول حامد باید فکر کنم... سامیار ارزش دارد؟؟ در این مدت حرکتی از او ندیدم... سواستفاده ای نبود... حتی وقتی رفتم توی آپارتمان... خب چه فایده؟؟ خب یعنی چی؟؟ وقتی از دخترها متنفر است معلوم است توجه ای نمی کند... اخ خدا... خدا کمی آرامش از آن بالا می ریزی پایین؟ صفحه ی گوشیم روشن و خاموش می شود... کلافه پتو را روی سرم می کشم و چشم می بندم... درد ... غم... غصه... اشک... ربط عجیبی به عشق دارد اما سقوط آزاد را نمی دانم...!!



"چندان دلم شکسته که دیگر عجیب نیست  
آید صدای شیشه اگر از دهان من"...

سامیار

- بزار یکم تنها باشه، هر جا هست بر می گرده این چند روز و مزاحمش نشو، وقتی برگشت برو سراغش.

DONYAIE MAMNOE

سیگار را توی جا سیگاری خاموش می کنم، ساعت دوازده شب است... دو روز از نبودنش گذشت  
... بابا غمگین نگاهم می کند:

- اگه نازی هم رفت تقصیر خودت بود نه اون .

نمی داند من دیگر نازیلا را با مادر و مارسا مقایسه نمی کنم؟ اصلا قابل مقایسه نیست:

- ولی درست میشه فقط نباید بزاریم خانوادش بفهمن.

درست می شود مزخرف ترین حرف این روزهای زندگی من است...

- سامیار چرا روزه ی سکوت گرفتی تو؟

چقدر داد بزخم؟؟ چقدر هوار بکشم؟ چقدر اعتراض کنم؟ دیگر حوصله ندارم:

- نازیلا بر می گرده .

نازیلا به زندگی اش بر می گردد نه به من... بلند می شوم می خواهم از کنارش رد شوم که میچ  
دستم را می گیرد:

- خیلی خوشحالم سامیار.



به دستهایمان خیره می شوم:

- می دونستم این دختر دلت و می بره، می دونستم عاشقش میشی

چرا خودم نمی داستم پس؟

- تو عاشق شدی و این یعنی تولد دوباره.

DONYAIE MAMNOE

نگاهش می کنم... چشمهایش می درخشد:

- عاشق شدنت مبارک بابا جون.

چیز مبارکی می بیند این وسط؟؟

- بابا... همه چی شروع نشده تموم شد... بهتره دلمون و خوش نکنیم.

می ایستد... چشم در چشم:

- از دستش نده.

سرم را به سمت بالا می گیرم و نفس عمیق می کشم:

- از دستم رفته.

- به دستش بیار.

صورتتم را قاب می گیرد... چشمهایم را می بندم:

- من و نگاه کن سامیار!



نگاهش می کنم... اشک مهمان چشمهایش می شود:

- باهاش آروم بودی ؟

با مکث می گویم:

- بودم.

DONYAIE MAMNOE

- باهاش حالت خوب بود؟

- بود.

- پس نزار حسرت بشه ... چون اگه بشه تا آخر عمرت نه آرومی نه خوب!

- من و نمی خواد بابا... من و یه نامرد پست می دونه... یه عوضی که گولش زده... حق داره... حق داره.

- سامیار نزار از دست رفته ها زیاد بشه... نزار قاب عکس زیاد بشه... نزار یه جای خالی به زندگیمون اضافه بشه... حسرت بشه... از دست دادن بشه.. جای خالی و قاب عکس بشه... این دختر زندگی آورد توی این خونه... تو قلبت... پس ارزش داره به در و دیوار بکوبی تا برگرده.

سرم را زیر می اندازم... جلو می آید و پیشانی ام را می بوسد، دلم زیر رو می شود:

- بزار یکم تنها باشه وقتی برگشت از جونت مایه بزار تا برگرده.

به سمت پله ها می روم... خسته.. زار... پر از درد... وارد اتاق می شوم و چادر نمازش را بر می دارم، سیگار دیگری را روشن می کنم و زیر لب می گویم :



- حسرت نشو نازیلا... تو دیگه حسرت نشو... تو دیگه درد نشو... زخم نشو... کابوس نشو... تو بمون... تو بیا... اینجا جای خالی زیاده... تو خالی ترش نکن... زیر پام و خالی نکن دختر...!

و نه نازیلا می شنود... نه من آرام می شوم... نه خدا دست از تماشا بر می دارد...!!

بعد از تو عشق هیچ کدام از زنان شهر

دیگر حریف این دل پیرم نمی شود

سیگار می کشم که بیایی نمی رسی..

سیگار می کشم که بمیرم نمی شود...!

نازیلا

سینی برنج را داخل ظرف می ریزم و آب را باز می کنم که مادر جون وارد آشپزخانه می شود:

- باز که تو فضولی کردی!

میخندم:

- مهمون که نیستم مادر جون شما برید استراحت کنید.

به هیکل تپش نگاه می کنم ، چادر نماز سفیدش را دور کمرش پیچیده، پارچ آب را بر می دارد و سماور را پر می کند:

- وقتایی که تو نبودی من خودم کار ام و می کردم بیا برو دختر.

شیر آب را می بندم و ظرف برنج را روی سینک ظرفشویی می گذارم، زیر قابلمه ی خورشت را کم می کنم ، نگاهش می کنم:

- می دونم، فقط می خوام کمک کنم این جوری راحت تر.



پشت میز می نشیند، همان طور که زانوهایش را ماساژ می دهد می گوید:

— پیر شی مادر .

یکی از صندلی ها را بیرون می کشم و می نشینم:

- تنهایی سخته مادر جون؟

اخم ساختگی می کند:

- این سوالا واسه تو خیلی زوده!

- می دونم... فقط می خوام بدونم.

- نه مادر سخت نیست فقط باید عادت کرد... به هر چیزی عادت کنی راحت تر می گذره .

صدای تلفن همراهم را که بلند می شود چشم می بندم، مادر جون می گوید:

- حتما مادرته.

ناچار بلند می شوم، وارد اتاق می شوم و گوشی را بر می دارم، ماما است:

- سلام مامانم.

- سلام عزیز دلم خوبی؟

وارد آشپزخانه می شوم:

- خوبم ممنون، شما خوبی؟ بابا خوبه؟





DONYAIE MAMNOE

- خوبیم عزیزم، چه خبر؟؟ مادر جون کجاست؟

- خبری نیست داشتیم با مادر جون گپ می زدیم .

مادر جون می خندد... مامان هم... من اما نه:

- خستش نکنی مامانم و، گوشی و بهش بده.

- چشم.

گوشی را به سمت مادر جون می گیرم، با لبخند گوشی را می گیرد، از آشپزخانه بیرون می روم ، از راهرو رد می شوم و در شیشه ای سالن را باز می کنم، هوا حسابی سرد است، کاش هیچ زمستانی برف نبارد... دستهایم را زیر بغلم می گذارم و به درختهای سرما خورده و خشک نگاه می کنم که صدای مادر جون را می شنوم:

- نازی مامان گوشیت داره زنگ می خوره باز.

در را می بندم و باز بر می گردم پیش مادر جون، گوشی را با استرس می گیرم ، دیدن اسم پرمیدا عالم را درست مثل شب تولد بد می کند، با یک لبخند ساختگی بیرون می روم، وارد اتاق می شوم و مردد جواب می دهم:

- سلام.

صدایش بغض دارد؟؟

- سلام نازی خوبی؟ کجایی؟؟

نگرانی تبر شده و می زند به رگ و ریشه ی قلبم:



- واسه چی؟ چی شده؟

- من کار اشتباهی کردم که بهت گفتم؟؟

- نه.

- پس چرا بهرام تمومش نمی کنه؟؟

- چی و؟؟ چی شده پارمیدا؟

- ازم ناراحته، کلی دعوا کرد که همه چی و بهت گفتم.

روی زمین می نشینم و به پستی تکیه می دهم:

- یعنی بهرام خان هم مثل سامیار ...

- نه نه... اون نامرد نیست از اول با کارای سامیار مخالف بود فقط چون ازم قول گرفته بود...

بعضش می شکند... همه چیز به هم ریخته :

- من می توهم کاری کنم واست؟

- نازی تو کجا رفتی؟؟

اشک هایم را پاک می کنم:

- امیدوارم خیلی زود دلخوری بهرام خان تموم بشه، بگو نازیلا گفت ناراحتی شما هم میشه

موافقت با رفیقتون.



- حتما می گم... سامیار دنبالته.

چرا؟؟؟ چه حرفی مانده؟؟

- من باید برم کاری نداری؟

- خب لااقل بگو کی برمی گردی؟

- فردا پس فردا میام.

- باشه خدافظ.

- خدافظ.

گوشی را قطع می کنم... آه می کشم... از آن ها که آتش از قلبت بیرون می زند... سامیار باز پیام داده، این یعنی حالش خوب است... گوشی را توی کیفم می گذارم و بر می گردم ، مادر جون در حال برداشتن چادر مشکی اش است:

- جایی می رید مادر جون؟

- میرم یه سطل ماست بخرم با دوغ چیزی سر سفره واسه شام نیست .

- خب خودم می رم نمردم که.

- نه عزیزم تو امانتی .

می خندم و چادر را از دستش می کشم:

- مگه کجا می خوام برم ، مگه بار اولمه، سوپر مارکت و حیدر آقا رو می شناسم.



نگاهم می کند... عجیب... عمیق...

- اولین باره این جوری میای عزیزم.

لبخندم محو میشود:

- چه طوری؟

- سرگردون، دلنگرون، پریشون..

سرم را زیر می اندازم... مادرها را نباید دست کم گرفت:

- من میرم آماده شم برم هوا هم که هنوز تاریک نشده زود میام.

وارد اتاق می شوم پالتو ام را می پوشم، شال گردنم را می اندازم و کوله ام را که بر می دارم دستکش های صورتی درست می افتد جلوی پاهایم، لبم را گاز می گیرم:

- چی شده؟ چرا زل زدی به زمین؟

دستپاچه نگاهش می کنم:

- هیچی اینا افتاد از کیفم.

و خم می شوم و دستکش ها را بر میدارم ، حسی دارد که از دستم به قلبم می رسد... آخ... به سمت در می روم، همان طور که دکمه های پالتو ام را می بندم می گوید:

- دستکشا تو دست کن هوا سرده تو هم که مریض .



نه... نمی شود... تنفس سخت می شود... دستهایم تاب نمی آورند...

- این قدر سرد نیست.

- مثل بچه ها باید به زور لباس گرم تنت کنم دختر؟ تازه خوب شدی .

- چشم.

DONYAIE MAMNOE

دستکش ها را زیر نگاهش دست می کنم... آن حس قوی تر می شود و با موج بیشتری می زند به قلبم... ترک های قلبم بیشتر می شود، پول را به سمتم می گیرد:

- مادر جون اندازه یه دوغ پول دارم !

می خندد... کسی با دست هم خفه شده؟؟ دستهایم حبس ابد شده اند

- خیلی خب چه بهش برمیخوره، برو زود برگرد.

کوله ام را جا به جا می کنم... حس می کنم دستهایم از حرکت افتاده، از خانه که بیرون می روم، دستکش را از دستم بیرون می کشم، قرار بود خاطره ها با من نیایند... قرار بود خاطره همان جا بمانند... قرار بود چیزی از او نماند... به دستکش ها خیره می شوم... این اشک ها اگر باز بریزد ... اگر بریزد این چشمها را از کاسه در می آورم... دستکش ها را روی چشمهایم می گذارم بغضم را قورت می دهم، به سمت سطل زباله می روم... یک خاطره دیگر را دور بریزم حتما حالم بهتر می شود نمی شود؟ مثل دور انداختن خرگوش قشنگم... می خواهم دستکش ها را داخل سطل رها کنم که فکر می کنم برگردم بدون دستکش جواب مادر جون را چه بدهم؟ عصبی به سمت سوپر مارکت می روم... تلفن همراهم زنگ می خورد، از جیبم بیرون می آورم... نوشین است... دلم برایش تنگ شده:

- سلام.

- سلام گودزیلای فراری حال و احوال؟



- خوبم تو خوبی؟

- مگه میشه از شر تو راحت بود و خوب نبود؟ امروز دانشگاه کیف و پالتو مو گذاشتم روی صندلیت و خودم با خیال راحت لم دادم.

لبخندهای تلخ از گریه آزار دهنده تر است:

DONYAIE MAMNOE

- خب خوبه.

- تو خیابونی؟؟

- آره دارم می رم مغازه.

- چی کار؟

- دوغ و ماست بخرم.

از خیابان رد می شوم که می گوید:

- وا... نکنه رفتی شوهر کردی اونجا، آره؟؟ شام و بار گذاشتی اومدی خرید؟  
می خندم:

- باز چرت گفتی؟

- ابگوشت بار گذاشتی؟

می خندم:



- آره الان دیگه اقامون می رسه باید برم.

- سیبیل داره؟

می خندم ... میخندد:

- چه ربطی داشت؟

DONYAIE MAMNOE

- نمیدونم چرا گفתי اقامون به مرد سیبیل کلفت و مشتی اومد توی ذهنم که داره آبگوشت می خوره اونم با پیاز و دوغ .

جلوی سوپر مارکت می ایستم:

- تو دیونه ای نوشین.

- ناصر نگرانته.

خنده های من از راه نرسیده گم و گور می شوند:

- بگو نباشه.

- برگرد نازی، تو اونجا آروم نمی گیری، می شناسمت، به پدرت بگو به معتضد بگه جوابت منفیه و تموم.

باز سرما تا مغز استخوانم را می سوزاند:

- میگم .

- کی؟؟ دو روز از اون شب گذشت... چرا دست دست می کنی؟



- میخواد باهام حرف بزنه.

- غلط کرده ، دیگه چه حرفی؟

- نمیدونم.. من باید برم کاری نداری؟

- گور به گور بشی که حواس نمی زاری واسم، اون قدر از آبگوشت و دوغ و سیبیل و اقات گفتی که حرف اصلی و یادم رفت.

می خندم از لحن بامزه اش:

- من نگفتم تو گفتی، حرف اصلی چیه؟

- باید حتما تا آخر هفته بیای.

- چرا؟

- باید خودت و آماده کنی نازی!

به دیوار تکیه می دهم:

- چی شده مگه؟؟

- باید تلاش کنی بعد از دیدن یه چیزایی غش نکنی.

- آقای معتضد خوبه؟

چرا می خندد دیوانه؟





- آره بابا، اونا به ما چه...

- پس چی میگی روانی؟

- آخر هفته قراره جشن بگیریم گفتم خودت و آماده کنی با دیدن من توی لباس عروسی که مثل  
یه تیکه ماه میشم از خوشحالی و ذوق غش نکنی!

DONYAIE MAMNOE

- جدی میگی نوشین؟

- این که مثل ماه میشم؟ شک داری؟

- نوشین؟؟

- خب بابا قاتی نکن آره راست میگم، زودتر بیا کنارم باش.

این بار از ته دل می خندم:

- مبارکه عزیزم، خیلی خوشحالم واست، امیدوارم خوشبخت بشی.

صدایش غمگین شد چرا؟

- نازی میای؟

- مگه میشه نیام؟ تو خواهرمی... به هر قیمتی باشه میام.

- خوب بیا.

- یعنی چی؟



دیگر خبری از خنده و شوخی نیست:

- من نازی این چند روز و نمی خوام... با حال خوب بیا نازی، سر حال و شاد ، غم چشمت حاله و بد می کنه.

دو پیرزن از سوپرمارکت بیرون می آیند... نم اشک را پاک می کنم:  
- خوب میام نوشمک .

DONYAIE MAMNOE

- قول؟

- قول.

غمش چه زود کنار می رود:

- خب برو اقات برس ، اگه می خواستی عروسی من بیاریش سییلاش و بزن.  
می خندم:

- کاری نداری؟

- خدافظ عزیزم.

- خدافظ .

بعد از خرید خودم را به خانه می رسانم، دستکش ها را باز دستم کردم... باز هوا نمی رسد... وارد خانه می شوم و پاکت خرید را توی آشپزخانه می گذارم، مادر جون به سمتم می آید:

- برو بشین گرم شی برو مادر.



لبخند می زنم و وارد اتاق می شوم ، بعد از تعویض لباسهایم وارد سالن می شوم و کنارش می نشینم.

اصلا همین حال

و

همین روز

و

همین ساعت!

اصلا

به شبهای بدونِ بودن

لغت...

( سامیار

مهندس عابدی ک بلند می شود دستم را می فشارد و می گوید:

- همکاری با شما باعث افتخاره، به آقای معتضد هم ارادت ویژه دارم، امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

- ممنون جناب، همچنین.

- فردا حتما برای سفارش تماس می گیرم خدمتون، هستید دیگه؟

- بله.

به سمت در می رود، با لبخند می گوید:

- خداافظ پسر، به پدرت سلام برسون.

- حتما. به سلامت.

در را که می بندد دستم را به میز میگیرم و خم میشوم... امان از درد... امان... یکی از صندلی های  
را عقب می کشم و می نشینم، خم میشوم و تلفن همراهم را از روی میز بر می دارم... از دیروز تا امروز  
هنوز نه پیامی از من خوانده نه جواب تماس هایم را داده... چرا زن های زندگی من فقط رفتن بلدند؟؟  
فقط گم شدن بلدند؟؟ شقیقه هایم را فشار می دهم، یک بار دیگر شماره اش را می گیرم، باز هم جواب  
نمی دهد بی معرفت ... برایش می نویسم:

DONYAIE MAMNOE

- بالاخره که میای نمیای؟؟ بالاخره که من می بینمت نمی بینمت؟؟ بردار اون لامصب و بزار  
حرف بزنیم.

پیام را ارسال می کنم، گوشی را رها می کنم و سرم را کلافه روی میز می گذارم ، ضربه ای به در  
می خورد، خانم سعادتی وارد می شود:

- جناب مهندس یه خانومی با شما کار دارن.

نمی دانم چرا از جا می پریم...

- خانوم؟؟

متعجب نگاهم می کند:

- بله!

به سمتش می روم با ترس کنار می رود، در را باز می کنم و آشفته بیرون می روم، به امید دیدن  
نازیلا... با دیدن پرمیدا خونم به جوش می آید:

- سلام، باید باهاتون صحبت کنم.



نیشخند می زنم:

- باید؟؟

کلافه می گوید:

- میشه بریم اتاقتون؟

DONYAIE MAMNOE

عقب می روم ، وارد اتاق می شود... من هم داخل می روم و در را می بندم:

- خب؟؟

- بهرام ازم خیلی ناراحته، من هر چی واسش دلیل آوردم واسه کارم فایده نداره، من از کاری که کردم..

یک قدم نزدیکش می شوم با جدیت و عصبانیت نگاهش می کنم، یک قدم عقب می رود:

- ولی من نمیدونم چرا بهرام قهر کرده، میگه حق نداشتم دخالت کنم... نازی حق داشت بدونه.

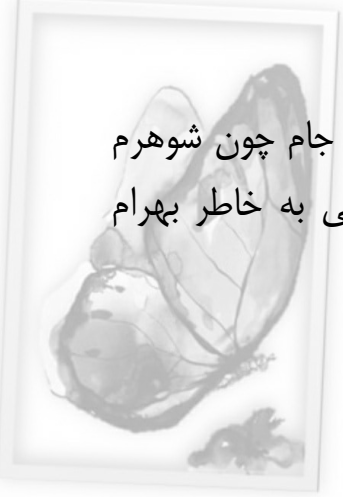
دست در جیب نزدیک تر می شوم... به دیوار می خورد:

- الان لطف کردی در حقش؟

- نکردم؟؟ اون داشت بهتون دل می بست... بعد شما روزشماری می کردی مثل آشغال بندازیش

دور درسته؟

- چرا فکر می کنی زیر و بم زندگی من و می دونی؟



- زیر و بم زندگی شما معلومه سامیار خان، من قصد بی احترامی ندارم، اگه این جام چون شوهرم خواسته، خواسته به خاطر دخالتم عذرخواهی کنم، چیزی که خودم لازم نمیدونم ولی به خاطر بهرام اومدم تا زندگی خودم به خاطر شما خراب نشه.

- چی زندگی من معلومه؟؟ چیا گفتی بهش؟؟ تو از من چی می دونی بچه؟

نفس عمیق می کشد... کلافه دستم را توی موهایم می کشم:

DONYAIE MAMNOE

- اینکه از خانوما بیزارید، این که این کارخونه در حال سقوط بود و شما بدهکار... این که پدرتون شرط گذاشته بود... اینکه ویدا هم یه طعمه بود... درست مثل نازی... چیز دیگه ای هم مونده؟

درد در کل سینه ام می پیچد:

- اون وقت دلیل نفرت مو گفتی؟ دلیل حال بد مو گفتی؟؟ گذشته مو گفتی؟؟ حال الانم و گفتی؟

- من...

تند می گویم:

- تو چی؟؟ هان؟؟ شما زنا فقط حرف زدن بلدید؟ اره؟؟

صدایش از ترس می لرزد:

- الان فقط من شدم مقصر؟

عصبی کنار پنجره می روم... نزدیک می شود:



- من نمیدونم از چی این قدر ناراحتید، همه چی درست پیش رفت بهرام گفته بود قراره تمومش کنید ... به جاش من تموم کردم، می دونم این وسط شدید نامرد اما به همه چیز رسیدید.

پیشانی ام را به شیشه می زنم و چشم می بندم:

- برو بیرون.

- می رم.. ولی میخوام بدونید نازی رفیق من بود... من نتونستم چشم ببندم و فقط نگاه کنم نتونستم نابود شدنش و بینم نتونستم صبر کن رویاها شو با شما ببینم بعد شما بگید هری... اون دوست منه سامیار خان.

بی حال می گویم:

- این دوست الان کجاست؟

صدایش پر از ترس و نگرانی می شود:

- شما خویید؟؟ معدتون...

- ازش خبر داری؟

- نه... امروز کلاس نیمه، مگه مهمه؟

- برو بیرون.

- شما حالتون خوبه؟

نامردی هایم را به رویم آورده... دهانم تلخ شده:



- به بهرام بگید من اومدم... بگید این قهر و تموم کنه، بگید من حق داشتم نگران دوستم باشم... ولی خب نمیدونم شایدم باید به قولی که به بهرام دادم عمل می کردم و چیزی نمی گفتم.

زانوهایم در حال تا شدن است:

- می گید بهش؟

DONYAIE MAMNOE

در باز می شود... نمی بینم ولی صدای بهرام را می شنوم:

- تو کی اومدی؟

پارمیدا عقب تر می رود، پیشانی من هنوز به شیشه ی سرد چسبیده:

- حالشون بده .

- چی گفتی بهش مگه؟

نزدیک میشود... شانه هایم را می گیرد... بی جان بر میگردم:

- بگو زنت بره خودتم برو.

- چه قدر عرق کردی تو؟

کمک می کند روی صندلی بنشینم ، به سمت پارمیدا می رود:

- چی شده ؟

- مگه نگفتی پیام عذرخواهی کنم؟





- عذر خواهی تو این شکلیش کرد؟

- من اومدم حالشون خوب نبود.

بی حوصله داد می زنم:

- بسه... برید بیرون.

DONYAIE MAMNOE

پارمیدا می رود... بهرام می گوید:

- بریم دکتر؟

- برو بیرون میگم.

- دوشش داری؟

درد فوران می کند... عصبانیم اوج می گیرد، بلند میشوم و محکم می زنم تخته ی سینه اش...

تلافی زن طلب کارش را هم سراو در می اورم:

- مهمه؟ مگه دیگه فرقی هم داره؟؟ اره؟ مگه گند نزدید به همه چی؟ مگه فاتحه ی من و

نخوندید؟

نا باور می گوید:

- سامیار... یعنی تو...

باز توی سینه اش می زنم... درد بیشتر میشود:

- چیه؟؟ چته؟؟ زنت و می فرستی عذرخواهی کنه که چی بشه؟؟ دهن لقی خودت جبران بشه؟  
اره؟؟

تو با این کار آبرو و اعتبار من و پدرم رو به خطر انداختی، اون دختر و ناامید کردی اومدی ابرو درست کنی زدی چشمش و کور کردی، تو حق خبرچینی نداشتی بهرام.

به در می چسبید... دستهایش را به حالت تسلیم مقابلم می گیرد:

- حق با تو... اروم باش... من ... من نمی دونستم دوشش داری... نگفتی... ندیدم... نفهمیدم... نشنیدم...

کمرم از درد خم میشود... دستهایم را به زانوهایم می گیرم:

- برو گمشو بهرام...

بازویم را می گیرد، عصبی پشش می زنم و داد می کشم:

- ولم کن.

- چرا نگفتی داداش؟؟ من نمی دونستم بهش علاقمند شدی... فکر نمی کردم بتونی... تو تمام روزای بودن نازیلا گفتی نمی خوام گفتی باید بره ، گفتی .... من هیچی از دوست داشتنت ندیدم..

- حالا که دیدی... که چی؟؟

- باهاش حرف بزن... توضیح بده... اصلا من... پارمیدا...

- نیست... نیستش... گند زدی بهرام گند.

- کجاست؟ یعنی چی نیست؟



- میری بیرون یا پرت کنم بیرون.

- حالت خوب نیست بزار برسونمت خونت.

سرم را با دستهایم می گیرم... باشه ای می گوید و بیرون می رود.... از درد بالاخره زانو می زنم و به می نشینم کف زمین... کابوس ها تمامی ندارند.. با حرفهای پرمیدا پست بودنم را بیشتر باور کردم.

DONYAIE MAMNOE

"جای گلایه نیست اگر درد می کشم  
صد قرن آزار همین رسم مردهاست" ....!!



سلام

قصد کش دادن رمان و به هیچ عنوان ندارم خیالتون راحت  
زیاد به آخر رمان نمونده، عجله نکند به اونجا که شما هم می خواهید می رسم  
دیروز یه نقد تند داشتم  
نقد با توهین فرق داره درسته؟؟  
هر کسی فکر می کنه کابوس خوب نیست نخونه من که مجبور نکردم کردم؟؟ شما همه خودتون  
لطف دارید که هستید.

منم هیچ ادعایی ندارم در مورد کابوس و قلمم و شاید تا سال دیگه و یا بیشتر دیگه ننویسم .  
نزدیک ده پست از کابوس حذف شد چون حس کردم راضی تون نمی کنه. من همه ی تلاش مو  
واسه کابوس کردم اگه راضی تون نکرد من شرمنده.

نازیلا

بعد از خرید لباس مجلسی برای مراسم نوشین هر دو سوار ماشین می شویم که نوشین می پرسد :

- خب مادر جونت خوب بود؟



- سلام رسوند.

- چیه باز که تو فکری ؟

- نمی فهمم اصرار سامیار واسه حرف زدن چیه؟

- نمیدونم والا چی بگم، می دونه برگشتی ؟

- نمیدونم.

- بزار مراسم من تموم بشه بعد بهش فکر کن .

تلفن همراهم زنگ می خورد همان طور که نوشین را نگاه می کنم و بدون نگاه به شماره جواب می دهم:

- بله؟

یخ می زنم...

- سلام دخترم خوبی بابا؟

مات فقط نوشین را نگاه می کنم... نوشین نگران می پرسد:

- کیه؟

و صدای آقای معتضد اجازه نمی دهد جوابش را بدهم:

- اجازه میدی رو در رو باهات حرف بزنم؟؟

نفسم در سینه حبس شده:

- نازیلا جان؟

- بله؟

- نمیخوام چیزی و توجیه کنم ، فقط میخوام عذرخواهی کنم کاری که پسرم بلد نیست.



بغض را در صدای این مرد حس می کنم، چه جوابی بدهم؟ عذرخواهی دردی از دردهایم را دوا می کند؟

- نیازی به عذرخواهی نیست آقای معتضد، بهتره همه چیز و فراموش کنیم.

- اگه خواهش کنم چی؟

DONYAIE MAMNOE

بغض های لعنتی تا قلبم را محاصره می کنند:

- من... من دلم نمی خواد شما خواهش کنید، فقط میگم بهتره تموم بشه .

- تموم شده بدون عزیزم، فقط بزار من یه چیزایی و توضیح بدم.

نوشین کلافه نگاهم می کند و مدام با اشاره سوال می کند که می گویم:  
- کجا پیام؟؟

صدای آقای معتضد شادتر می شود:

- بیا خونم.

- چشم، خدافظ .

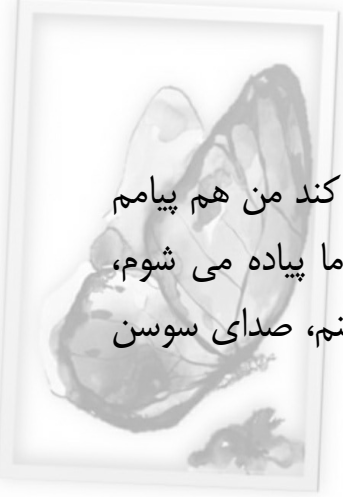
- خدافظ دخترم.

تلفن را قطع می کنم و همه چیز را برای نوشین می گویم، نمی دانم چرا این بار مخالفت نمی کند:

- آدرس بگو برسونت .

- یعنی کارم درسته؟

- اره، پدرها احترام دارن، حتی اگه پدر سامیار باشه. دل یه پدرو هیچ وقت نباید بشکنی، پس برو  
بین حرف حسابشون چیه !



فکر نمی کردم دیگر پایم را در آن خانه بگذارم، نوشین که جلوی خانه ترمز می کند من هم پیامم را برای مامان ارسال می کنم و خبر می دهم دیرتر می روم، دست و دلم می لرزد اما پیاده می شوم، نوشین که می رود استرس بیشتر می شود، زنگ را می زنم... مقنعه ام را مرتب می کنم، صدای سوسن خانم را می شنوم:

- سلام قشنگم خوش اومدی.

DONYAIE MAMNOE

در را باز می کند ، وارد حیاط که می شوم چیزی درونم ذوب می شود، نگاهم به آلاچیق می افتد... قلبم می سوزد، از پله ها بالا می روم و با دیدن آقای معتضد جلو می روم و سلام می دهم :

- سلام دخترم، بیا تو بابا جون.

سر به زیر وارد خانه می شوم ، خبری از سامیار نیست، سوسن خانم بغلم می کند و من بی حس تر از این حرفها شده ام که واکنش زیادی نشان دهم ، با تعارف آقای معتضد هر دو روی کاناپه می نشینم که می پرسد:

- حالت بهتره عزیزم؟

- خوبم ممنون.

چه سرد شده ام من... چه محکم شده ام یکدفعه ای:

- مممون که اومدی، من همه جوهره بهت حق میدم دخترم ، من تسلیمم و ازت معذرت می خوام.

گاهی حق هم به تو بدهند فرقی به حالت ندارد دارد؟ سکوتم را نمی شکنم:

- نمیدونم از کجا شروع کنم، از کجای این زندگی بگم، از کجای زخم و درد سامیار بگم.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا بغض ها از شکستن نا امید شوند:

- گفتن حرفایی که می خوام بزنم شخصی ترین و خصوصی ترین مسائل زندگی منه، ولی تو رو دیگه غریبه نمی دونم.

باز هم بند کیف لعنتی ام دور مچم پیچیده شده:

- .. همسر سابقم، به اصرار پدرش زنم شد، چه می دونستم دلش جای دیگس، چه می دونستم عشق بعد از ازدواج واسه ما جواب نمیده... چه می دونستم کنار من خوش نیست، چند ماه از نامزدیم گذشت... اذیت می کرد بهونه می آورد کنار نمی اومد... من مرد بدی نبودم مثل سامیار تلخ نبودم سرد نبودم... محبت کردن و مهربونی و بلد بودم... روز ای خوبی نبود، اما من دوش داشتم ... تا اینکه چند وقت بعد گفت دلش نمی خواد ادامه بده.. گفت نمی تونه ... اما بازم نگفت دلش جای دیگس!

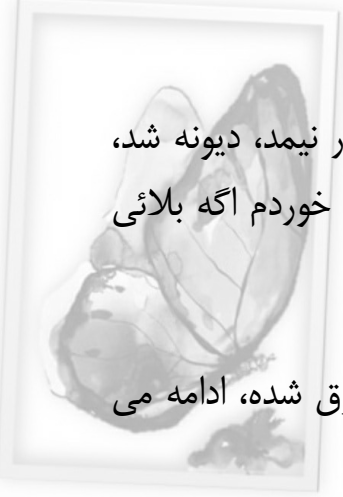
نفس می کشد... عمیق و پر درد... دستش را روی قلبش می گذارد و هراس هم به حال بدم اضافه می شود:

- حالتون خوبه ؟

لبخندش درد دارد:

- خوبم عزیزم، توی کشمش و درگیری اون روزا فهمیدیم بارداره، درسته زورگو و خشن نبودم ولی حتی اگه من و نمی خواست نمی تونستم اجازه بدم بچه رو سقط کنه... حتی بقیه گفتن شاید با اومدن بچه همه چی فرق کنه... رفتیم سر خونه زندگیمون، ولی چه زندگی ای؟ باید حواس مو میدادم بهش تا بلایی سر خودش نیاره تا به خودش برسه... چند ماه که گذشت انگار با همه چی کنار اومد انگار مهر بچه ارومش کرد به هر حال مادر بود... سامان که به دنیا اومد حالش بهتر شد ... تظاهر می کرد یا نه نمیدونم ولی سرگرم بچه بود... زندگی آروم بود... اما عاشقانه نه... تنها نقطه ی اتصال من و اون سامان بود...

با زجر زمزمه می کند:



- سامان.. سامان چهار سالش بود که مرجان سامیار و باردار شد، اما این بار کنار نیمد، دیونه شد، هر کاری کرد تا بچه رو بندازه، اما نشد ... خدا نخواست... یه روز دعوا بالا گرفت قسم خوردم اگه بلائی سر بچه بیاد زندش نمی زارم... گفت شرط داره...

سکوت می کند، با ناراحتی به حرفهایش گوش می دهم، صورتش خیس از عرق شده، ادامه می دهد:

- گفت باید بعد از به دنیا اومدن سامیار بی دردسر طلاقش بدم... من نمی تونستم... تنهایی از پس بزرگ کردن یه بچه بر نمی اومدم، اونم یه نوزاد، از طرفی خب... دوشش داشتم... بهش گفتم سامیار که یکم بزرگ شد و از طلاقش میدم... قبول کرد ... نمیدونم به خاطر من... یا به خاطر بچه هاش، آخه دلبستگی به سامان بیشتر بود... سامیار که بزرگتر شد من کم کم متوجه ی رابطش با مرد دیگه ای شدم.

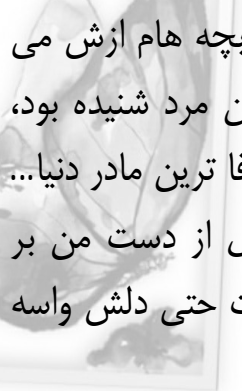
چشم می بندد... از من خجالت می کشد، اشکهایم می ریزد، مادر که این قدر نامهربان نمی شد می شد؟ نگاهم که می کند سرم را زیر می اندازم:

- نمیدونم شاید اون قدر درگیر بودم که دیر متوجه شدم، حتی وقتی یه روز سامیار بهم گفت یه مردی ...

نمی تواند ادامه دهد، از جا بلند می شود، به سمت شومینه می رود و قاب عکس سامان را برمی دارد، پشت به من ادامه می دهد:

- یه روز سامیار بهم گفت بابا وقتی که نیستی یه آقای میاد این جا و مامان من و با سوسن می فرسته شهر بازی باور نکردم... گفتم شاید اشتباه می کنه... خودم و گول زدم اما سامیار من خیلی چیزا رو با چشم دیده بود... خیانت مادرش و دیده بود... ولی همیشه می گفتم اشتباه می کنه... نداشتم باور کنه سعی کردم فراموش کنه... نمیدونم چه چیزایی و دیده بود و شنیده بود... سامیار پسر باهوشی بود ولی از یه روزی به بعد دیگه با من حرفی در این باره نزد... درست همون روزی که خودم همه چی و فهمیده بودم سامیار ده سالش بود و سامان چهارده سالش که خودم به مرجان گفتم طلاقش و میدم.. اونم از خدا





خواسته قبول کرد... خیانتش و به روش آوردم که فکر نکنه احمقم ولی گفتم به خاطر بچه هام ازش می گذرم ، به شرطی که بره که بره... روزی که می خواست بره سامیار مکالمه شو با اون مرد شنیده بود،  
قدار مداراش و قربون صدقه هاش و خندیدن هاش و... و زن من برای سامیار شد بی وفا ترین مادر دنیا...  
سامیار از همون بچگی گفت چقدر زنا بدن... چقدر بی وفان. .. گفت و گفت و کاری از دست من بر نیومد، دلتنگ مادرش که می شد بیشتر باور می کرد که زنها همشون بدن چون میگفت حتی دلش واسه من تنگ نمیشه پس اصلا دلم ندارن.

اشکهایم تمامی ندارد... باورش سخت است ... ندیده بودم تا امروز زندگی ام همچین مادری...  
مامان پری جانم برای من در می رود... دلم برای سامیار می ترکد، آقای معتضد بر میگردد...  
چشمهایش سرخ سرخ است... بلند می شوم و به سمتش می روم:

- بسه دیگه این قدر خودتون و زجر ندید.

- باید بگم ، شاید بتونی سامیار من و ببخشی... اون طاقت این عذاب وجدان و نداره، نگاه به تلخیش نکن تا حالا آزارش به یه مورچه نرسیده، این اتفاقم با اصرار من افتاد.

سرم را زیر می اندازم... تپش قلبم تند می شود ...

- سامان که دل بست سامیار مدام سرزنشش می کرد ، می گفت بابا رو نگاه کن... وضع خودمون و ببین ... اون که مادر بود این شد وای به حال مارسا!

سامیار حق داشته ولی من... دلم... قلبم... احساسم مقصر نبودیم بودیم؟؟ دلم برای این پدر و پسر آتش گرفته ... آقای معتضد هم هیزمش را زیاد می کند:

- روزی که سامان تصادف کرد مارسا عصبانیش کرده بود... سامیار تمام اون مدت باهاش بود وقتی مارسا رو با یه مرد دیگه می بین احساس سامیار قدرت می گیره ... حال سامان خراب میشه، اون قدر تند میره ... اون قدر با سرعت رانندگی می کنه ، که اصرار و دست و ما زدن های سامیار هم جواب

نمیده... سامان جلوی چشمهای سامیار جون داده... اونم به خاطر یه دختر... حالا تو به سامیار من حق نداره این قدر داغون باشه؟؟؟

نگاهش می کنم... اشکهایم می ریزد... نه به خاطر خودم... به خاطر این همه درد برای این مرد ... برای سامیار که غمش زیادی بزرگ است، زیادی درد دارد، آقای معتضد با بغض می گوید:

- گاهی با خودم می گفتم نکنه سامیار حق داره، نکنه همیشه به هیچ زنی اعتماد کرد ولی وقتی تو و مادرت و دیدم وقتی خانومی و نجابت و دیدم بازم به سامیار حق ندادم.

به بدبختی لب می زنم:

- متاسفم... تسلیت میگم.

به قاب عکس نگاه می کند...

آه می کشد...

درد می کشم...

نگاهم می کند...

- ویدا فقط یه دستاویز بود واسه غرق نشدن واسه کم نیارندن پیش من... ویدا هم یکی بود مثل مادرش و متاسفانه بازم سامیار به احساسش پر و بال داد.

اسم ویدا قلبم را از جا می کند و پرت می کند توی همان آتش لعنتی:

- من نمی خواستم سامیار تا آخر عمر تنها بمونه ، نمی خواستم با اون احساس زجر بکشه، نمی خواستم همه ی زندگیش بشه کار، من که سر و سامون گرفتن سامانم و ندیدم من که عاقبت به خیری اون و ندیدم.. حقم بود سامیار و خوشبخت بینم نبود؟ باید تلاش می کردم احساسش و نابود کنه، باید کمکش می کردم، با تموم زخم و دردی که از مادرش داشتم نباید مثل سامیار فکر می کردم والا چیزی

ازش نمی موند، ارث و بهانه کردم، بدهکاریش مجبورش کرد قبول کنه ... تو انتخاب من بودی و سامیار قبول کرد...

نفس می گیرد... هر دو جلوی شومینه مقابل هم ایستاده ایم... به آتش خیره می شوم... دلم کمی آرام گرفته... حق میدهم به این پدر درد کشیده... حق نمی دهم به نفرت سامیار... اما قبول داری دل من این وسط بی گناه ترین بود؟؟؟

DONYAIE MAMNOE

- به پسر من حق بده دخترم باشه؟؟

" من که جان می دادم برایش ..."

- حتی اگه ازش متنفری بهش نگو... حتی اگه نمی بخشیش بهش بگو بخشیدم... نزار این عذاب به درد اش اضافه بشه ازت خواهش می کنم اگه می تونی ببخش!

تا به حال در دل کسی برف باریده؟؟ با شنیدن صدای پر از درد این مرد توی دلم برف می بارد... یخ می زنم... دلم نمی خواهد التماس مرا بکند، دستش را به دسته ی مبل می گیرد به سختی خودش را روی مبل رها می کند و درست همان لحظه قاب از دستش روی پارکت می افتد و شیشه اش ترک می خورد، نگران کنارش زانو می زنم:

- پدر جون خوبید؟؟

نگاهم می کند... لبخند می زند:

- خوشحالم که دوباره شدم پدر جون!

برفها ذوب می شوند و از چشمهایم بیرون می ریزند:

- خیلی متاسفم واسه این همه غم.

چشم می بندد... آرام می گوید:

- حرفای من تموم شد، مونده یه حرف خیلی مهم که دلم میخواد از زبون خودش بشنوی بعد تصمیم بگیری، هر تصمیمی بگیری قابل احترامه واسمون.

دلم آرام شده ... خیلی آرام تر. ..نه اینکه حق بدهم تمام و کمال اما آرام ترم، دستش را روی قلبش فشار میده:

DONYAIE MAMNOE

- من چیکار کنم؟ قرصاتون کجاست؟

به قاب عکس سامان خیره می شود و می گوید:

- نترس خوبم.

با ترس بلند می شوم و سوسن خانم را صدا می کنم، هراسان از آشپزخانه بیرون می اید:

- چی شده؟

- قرصاشون کجاست؟

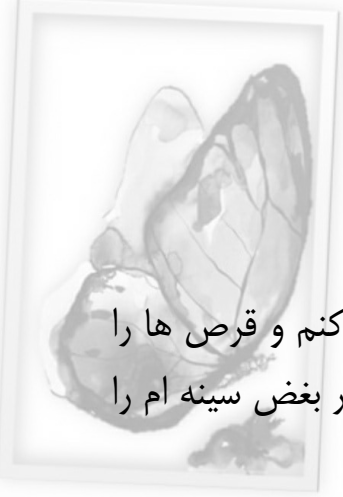
با دستش توی صورتش می زند:

- خدا مرگم بده آقا باز قلبتون؟

نگاهم می کند:

- توی کشوی اتاقشه!

با پاهای دردناکش آهسته به سمت پله ها می رود، بازویش را می گیرم:



- من میارم شما یه لیوان اب بیارید.

- پیرشی مادر.

از پله ها بالا میروم و به سرعت وارد اتاق می شوم، تنها کشوی اتاق را باز می کنم و قرص ها را بر می دارم که صدای بسته شدن در را می شنوم، با ترس بر می گردم و با دیدن سامیار بغض سینه ام را چنگ می زند، حالش بد است، پریشان و نگران:

DONYAIE MAMNOE

- بده من قرصا رو.

من اما مجسمه شده ام... مات... پرت... دلتنگ... و چقدر دردهای چشمهایش واضح تر شده... نزدیک تر میشود و دستش را بالا می آورد و کلافه می گوید:

- چرا ماتت برده بده من دیگه .

لرزان قرص ها را کف دستش می گذارم ... به سرعت به سمت در می رود... در را باز می کند و بدون اینکه برگردد فقط می گوید:

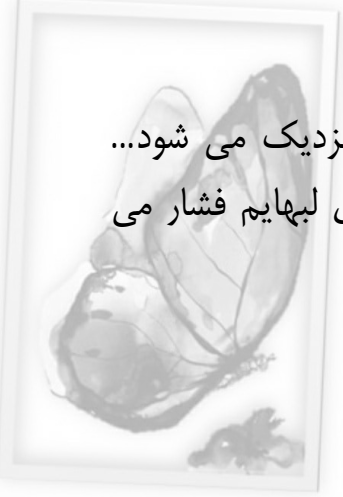
- بمون میام.

و می رود... و زانوهایم خم میشود و روی تخت سقوط می کنم... آرامم اما نمی دانم حرف اصلی و مهم چیست... میدانم چه قدر طول می کشد که سامیار وارد اتاق میشود... خسته... داغان... رنگ پریده و به هم ریخته... می ایستم:

- خوبن؟

موهایش را چنگ می زند... همان مشکی های دوست داشتنی را:

- خوبه.



چرا ایستاده ام؟؟ به احترام غمش باید ببخشم و بروم که بروم؟؟ می شود؟؟ نزدیک می شود...  
نزدیک تر... نزدیک تر... و من راهی برای عقب رفتن ندارم... فقط دندان هایم را روی لبهایم فشار می  
دهم:

- خوبی تو؟؟

چرا نمی شود کمی از دردهایش را بگیرم و آرام تر شود؟

DONYAIE MAMNOE

- خوبم.

و این اشکهای لعنتی و مزاحم می ریزند درست مثل برگهای پاییزی...

- نمی دونستم این جایی... بابا گفت همه چی و گفته اره؟؟

نمی خواسته بدانم؟؟ چرا لال شده ام؟؟

- نازیلا؟؟

اگر بدانی چقدر قشنگ اسمم را صدا می زند:

- بله؟

- به خاطر بابام و بخشش این جوری دست و پا نمی زنم... گور بابای کارخونه، گور بابای پول،  
گور بابای طلبکار!

دستش که به سمت مقنعه ام می آید با بهت نگاهش می کنم ... پایین مقنعه ام را می گیرد و بالا  
می آورد... کمی توی دستش مچاله می کند و به سمت صورتم می آورد... اشکهایم را پاک می کند:

- نریز اینا رو دختر خوب...!



حقش نبود خدا ... این همه درد حقش نبود... دل این مرد را زندگی سخت کرده... سنگ کرده... بد کرده... مهربان است این را از برق چشمهایش می فهمم:

- من... من بابت گذشته تون متاسفم .

مقنعه ام را رها می کند... نفس عمیق می کشم، "دلم برای دلهایمان می سوزد" ... روی تخت می نشیند... بر می گردم و نگاهش می کنم .. لبخند می زند... حرف اصلی را کی می زند؟ دستش را روی تخت می زند این یعنی بشین اما من باید بروم:

- بعضی غما موندگارن!

چشمه ی اشک کی خشک می شود؟؟

- بعضی داغا سرد نمیشن!

آخ خدا صبر بده:

- بعضی کینه ها بدون اینکه بخواهی همه ی قلبت و میگیره.

نگاهم می کند... عمیق ... با نفوذ...

- ببخش نازیلا.

حرف اصلی لابد همین بوده نه؟؟

سیگار را از جیبش بیرون می آورد... می خواهد روشن کند که با نگاه کردن به من منصرف می شود:



- تو دختر خیلی خوبی هستی!

آدمهایی که توی قلب هستند چاقو هم می توانند بزنند؟؟

- من چی کار کنم با این سکوت؟

DONYAIE MAMNOE

باز بلند می شود... درد دارد این را از رنگ پریده اش می فهمم:

- بازی کردن با احساس تو بزرگترین حماقت زندگیم بود!

نزدیک تر می شود:

- بزرگترین غلط زندگیم!

چرا تمام نمی شود این لحظه های نفس گیر؟

- ببخش غلط مو.

قلبم را همان مار بدترکیب برای هزارمین بار نیش می زند:

- ببخش حماقت مو.

باید بروم... ببخشم و بروم... با بغض لب می زنم:

- باشه.

چانه ام می لرزد... دلم می ریزد...

- چی باشه؟





چاقو را روی نبض احساسم می کشند:

- بخشیدم.

چشم های قشنگش را می بندد، سرش را زیر می اندازد... نفسش را فوت می کند، سرش را بالا می آورد و سیاه چاله هایش غرقم می کند:

DONYAIE MAMNOE

- از ته دل؟

- می تونم برم؟

- جواب مو بده.

چشم می گیرم از تپله های مشکی اش:

- بله از ته دل.

لبخند می زند... از ته دل:

- ممنون... مواظب این دل مهربونت باش تو این روزگار نامرد، همه ی حرفا رو بابا زده من فقط می تونم بگم ببخش.

این یعنی تمام و برو؟؟ یعنی وجدانش آرام شد؟

- خدافظ

به سمت در می روم... پاهایم نمی آیند، صدایم که می زند فلج می شوند:



- نازیلا؟؟

دستم روی دستگیره خشک می شود:

- چرا این قدر از من فراری شدی؟؟ این قدر متنفری؟

تنفر؟؟ مگر می توانم از این مرد متنفر شوم؟ نه... کار من نیست:

DONYAIE MAMNOE

- متنفر نیستم.

و دستگیره را پایین می کشم و توی دلم می گویم:

- هنوز عاشقم.

من به پاییزی ترین شکل گذشتم از عشق  
ای غم انگیزترین حادثه ی دیروزم  
همه شهر من و یاد تو می ندازه هنوز  
اگر این شهر به آتش نکشم می سوزم ...!!

سامیار

نمیدانم چرا نمی توانم حرف اصلی را بزنم و خودم را خلاص کنم، از اتاق که بیرون می رود کلافه  
دستم را توی موهایم می کشم ، بیرون که می روم صدای حرف زدنش را با بابا می شنوم ، از پله ها  
پایین می روم، هر دو بر می گردند و نگاهم می کنند، بابا روی کاناپه دراز کشیده و نازیلا بالای سرش  
ایستاده، مثل همیشه صبور و مهربان، مثل همیشه معصوم و دوست داشتنی، بابا دلخور نگاهم می کند،  
فهمیده که از پس گفتن این جمله ای که تا الان یک بار هم تکرارش نکردم بر نیامده ام... بلدش  
نیستم... حرفهای عاشقانه دقیقا چه چیزهایی است؟؟ چرا من این قدر از احساس خالیم؟؟  
نازیلا نگاهش را می گیرد و رو به بابا می گوید:



- با اجازتون، امیدوارم حالتون زودتر خوب شه.

و بابا باز نا امید ، من مات و تسلیم را نگاه می کند و می گوید:

- سامیار باهات حرف داشت دخترم.

و با نگاهش می گوید داری از دست می دهی پسر، نازیلا اما می گوید:

DONYAIE MAMNOE

- حرفاشون و شنیدم، من بخشیدم .

بابا با درد میگوید:

- تو چه بمونی چه بری من تا همین جا به قراری که با سامیار گذاشتم عمل می کنم چون اون اگرچه شروع خوبی نداشت ولی ادامه ی صادقانه ای داشته. پس من تمام بدهیش رو می پردازم و دیگه هرگز بابت هیچ موضوع احساسی و عاطفی معامله نمی کنم چون درس بزرگی ازت گرفتم.

مات به بابا نگاه می کند... فقط نگاه ... و بعد فقط می گوید:

- خدافظ.

و می رود ... صدای بسته شدن در را که می شنوم بابا عصبی به سمتم می آید:

- چه مرگته تو؟؟ مگه نگفتی دوشش داری؟ چرا لال شدی سامیار؟ حالا که برگشته حرف اصلی

و بزن.

- نمیشه... نمیدونم چه طوری بگم... کم اوردم.

- برو دنبالش پسر.

به سمت در می روم، به کوچه که می رسم می بینم به دیوار تیکه داده و چشمهایش را بسته ،  
قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می شود به سمتش می روم، مقابلش می ایستم ، چرا این قدر می  
لرزد؟؟؟



- نازیلا؟؟

هراسان چشم باز می کند و نگاهم می کند راه برای عقب رفتن هم ندارد، یکی از دستهایم را به دیوار درست کنار سرش می گذارم و می گویم:

- سرده بریم تو ماشین حرف بزنیم.

DONYAIE MAMNOE

کیفش را می گیرم و می کشم... همراهم می آید سوار ماشین که می شود در را می بندم، پشت فرمان می نشینم و بخاری را روشن میکنم، به دستهایش نگاه میکنم:

- دستکشارو انداختی دور؟

بر میگردد و متعجب نگاهم می کند، می خندم:

- چیه؟

- نه توی کیفمه!

به رو به رو خیره می شوم :

- باز جای شکرش باقیه.

مات مانده، نمیخواهم تلخ شوم الان وقت گلایه نیست:

- همیشه بدون شنیدن و فهمیدن تمام ماجرا قضاوت میکنی و میری ؟

- پارمیدا...



به شیشه تکیه می دهم:

- پارمیدا همه چی و می دونست؟

- آره.

لبم را عصبی گاز میگیرم و باز نگاهش میکنم:

DONYAIE MAMNOE

- از کجا می دونی؟ چرا از خودم نپرسیدی یه بار؟

صادقانه می گوید:

- اعتماد نداشتم .

نفسم را کلافه فوت میکنم :

- حالا که گذشته ، اما از این به بعد توی زندگیت زود پرونده ی همه چی و نبند، قضاوت نکن.

معترض و دلخور نگاهم می کند:

- الان بدهکارم؟

دلخور که میشود چشمهایش برق خاصی می زند:

- نه طلبکاری.

چشمهایش آرام میشود... سرش را زیر می اندازد :

- خیلی بد که من احساسات خرج کردن بلد نیستم!



مات نگاهم می کند فقط نگاه:

- اگه زبون چرم و نرم داشتم الان وضع این نبود.

سکوتش را نمی شکند:

- کجا رفتی بی خبر می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ امروز بهرام گفت پارمیدا گفته برگشتی دنبال

DONYAIE MAMNOE

فرصت بودم واسه حرف زدن که انگار بابا از من زرنگ تره .

نفس می کشد... عمیق و تند... نگاهش می کنم:

- ببین من و دیگه نقشه ندارم نازیلا... صاف و صادقم همون طوری که می خواستی... باور کن

همه چی تا یه جایی نقشه بود از یه جایی به بعد دیگه دلم نمی خواست نقش بازی کنم، ببخش تا همه چی و از اول شروع کنیم.

و توی سرم دلم یک واژه می کردم که بتوانم راحت بگویم دوستت دارم...!

یک اتفاق واقعی افتاده در دلم....

چیزی شبیه معجزه اما محال تر...!

نازیلا

نگاهش می کنم... زجر کشیدنش را حس می کنم... نگاهم که می کند دل از بالاترین ارتفاع

ممکن سقوط می کند و مغزش متلاشی می شود.



- گوش می دی بهم؟

مگر می شود این صدای مردانه را نشنید؟ این لحن آرام را؟ سرم را به علامت مثبت تکان می دهم، با جان کندن حرف می زند:

- احساس من و باور کن.

DONYAIE MAMNOE

من و یک دنیا بهت...

من و یک خروار احساس...

من و اشکهایی که پشت پلکهایم دریا شده...

حروف الفبا تمام و کمال از ذهنم پاک شده...

چشم می بندم و باز می کنم...

وهم نیست...

رویا نیست...

یک واقعیت زیادی شیرین است... این یعنی دوستت دارم؟؟؟ قلبم توی چشمهایم می کوبد، با هر کوبش قطره ای از دریا کم می شود و می ریزد روی گونه های تب دارم:

- تو واسم مهمی.

این همه هیجان زیاد است... همان بهتر دوستت دارم گفتن بلد نیست چون من مردن را خوب بلدم:



- چرا ماتت برده تو؟؟

مات نیستم که...

پرت شده ام یک جایی که نمی دانم کجاست...

لبخند می زند...

از آن لبخندهای زیادی قشنگش ...

از آن لبخند های نازیلا کشش...

از آن لبخند هایی که باید قاب کرد...

- توی عمرم این قدر سخت حرف نزدم نازیلا.

یک چیزی... اسم من کی این قدر قشنگ شد؟؟؟

- یه حسی هست که مثلا تو به پدر و مادرت داری اون چیه؟

میان تمام دلشوره و پریشانی خنده ام می گیرد:

- وابستگی؟

یکی از ابروهایش بالا می رود:

- تو که منظور من فهمیدی چرا اذیت می کنی؟

نمی داند دوستت دارم شنیدن را از زبان خودش چه مزه ای دارد؟؟ نمی داند من هنوز هم باور نمی کنم؟؟

- بگو نازیلا ، بهترین حسی که به خانوادهت داری چیه؟





لعنت به تمام بغض های دنیا که وقت و بی وقت می رسند:  
- عاشقشونم.

و نگاهش می کنم... لبخند می زند:

- من این حس و به تو دارم، من.. دوست دارم میفهمی؟

DONYAIE MAMNOE

و پشتش نفسش را فوت می کند... نمیدانم چه بر خورده کنم ... گیجم... آن قدر گیج که حس بی وزنی می کنم، سکوت و بهتم را که می بیند می گوید:

- نازیلا؟

خدایا توان بده ... قلبم جوری می کوبد که دلم میخواهد سینه ام را چنگ بزنم ... سرم زیر است اما سنگینی نگاهش را حس می کنم:

- بله؟

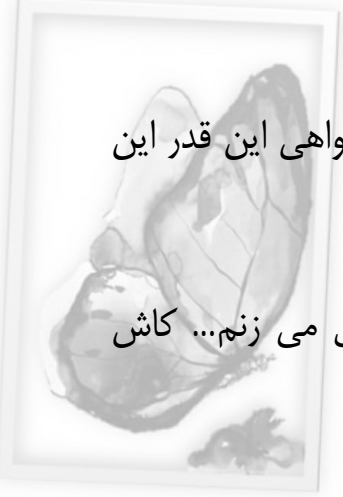
- دیگه دلیلی واسه دروغ وجود نداره داره؟

منطقی فکر می کنم...

- نه.

- پس اگه احساسی به من داری بله رو بده قال قضیه رو بکن.

نگاهش می کنم... ناخودآگاه لبخند می زنم... دوستم دارد؟؟؟



- این همه مدت دنبالت اومدم که همینا رو بگم والا اگه احساسی نبود یه عذرخواهی این قدر این در و اون در زدن نداشت داشت ؟

دوستم دارد؟؟؟ ماشین گرم است... کاش بخاری را خاموش کند... به برفها زل می زنم... کاش میشد برویم قدم بزنینم

- تو کابوسای من و تموم کردی نازیلا .

DONYAIE MAMNOE

لحن مردانه اش دلم را می لرزاند:

- من با تو ارومم حالم خوبه... کنار هیچ کسی این حال و نداشتم.

لحنش پر میشود از خنده... دلم جوری می لرزد که بم نلرزید:

- بله رو میدی یا زیر لفظی میخوای ؟؟

فقط لبخند می زنم:

- اکی؟

می خندم... آرامم... حتی قبول دارم کمی تندرفتم آرام می گویم:

- بریم قدم بزنینم؟

می دانی؟؟ یک جوری می خندد که من جریان زندگی را در همان چشمهای خالی اش می بینم... ماشین را خاموش می کند... هر دو پیاده می شویم ... شانه به شانه... آرام زمزمه می کنم:

- گذشته رو فراموش کنیم باشه؟؟



لبخند می زند لعتی:

- باشه.

- دیگه ازش حرف نزنیم باشه؟

لبخندش پر رنگ تر میشود :

- باشه خاله ریزه باشه.

- از دخترا متنفر نباشید باشه؟؟

- حس من به تو مهمه!

- میدونم ولی شما نباشید.

می خندد... دلم جان میگیرد ؛

- باشه بریم حیاط بابا خیالش راحت بشه.

هر دو وارد حیاط میشویم ... به سمت همان آلاچیق می رویم... کوله ام را باز می کنم و دستکش ها را دستم می کنم... می بینم که آقای معتضد نگاهمان می کند... به رویش لبخند می زنم تا بفهمد فصل خوشبختی ها شروع شده... از نگاه خیره ی سامیار داغ میشوم :

- یه چیزی بپرسم؟

- بپرس.

- ویدا...



- همه چی تمومه خیالت تخت، یه غلط بزرگ بود.

خم میشود و کمی برف بر می دارد، من هم همین کار را می کنم و می گویم:

- آدم برفی بسازیم؟

- آره حتما.

شروع می کنم به درست کردن بدنه ی آدم برفی ... کمک می کند... لبخند می زند... مهربان میشود... انگشت اشاره اش را روی بینی ام می زند:

- یخ کردی که.

نگاهش میکنم... لبخند می زنم... یک گلوله ی کوچک را جای سر آدم برفی می گذارم ... دو شاخه ی خشک شده ی درخت می آورد و جای دستهایش می گذارد...

- هویج ندارید؟

- آخرش میارم.

نزدیک می شود... نزدیک تر... نزدیک تر... دلم زیر و رو میشود... هر دو دستش را به سمتم می آورد... یک جوری که انگار ... انگار میخواهد مرا در آغوش بگیرد مثلاً... تنم گر میگیرد... چشمهایم درشت میشود... شیطنتش گل کرده... میخندد... دستهایش را پشت گردنم می برد.. با فاصله... بدون تماس... شال گردنم را که بر می دارد نفسم را فوت می کنم.. عقب می رود و بلند میخندد... از آن خنده هایش کمیابش:



- این حیا و خجالتت من و کشته .

اخم ساختگی می کنم... بیشتر می خندد... شال گردن را دور سر آدم برفی می پیچد... باز هم نزدیک میشود... تمام انرژی ام تحلیل رفته ...

- نازی؟

DONYAIE MAMNOE

- بله؟

دستش که به سمت سینه ام می آید ناخودآگاه عقب می روم... باز می خندد دیوانه ... نزدیک تر میشود... به ستون چوبی آلاچیق می خورم...

- چی شده؟؟

دستش که به سمت دکمه ی پالتو ام می رود نگاهش می کنم با بیخیالی دکمه را می کشد:

- بابا آدم برفی چشم نداره خب.

- بعد می خواید دکمه ی لباس من و بکنید؟

می خندد... آن قدر می کشد که به سمت آغوشش کشیده می شوم :

- آقا سامیار نکنید تو رو خدا.

دکمه که کنده میشود می گوید :

- دکمه های لباس من کوچیک مشکیم هست به درد نمیخوره.

به پالتوی بیچاره ام نگاه می کنم... با حرص می گویم :



- خب شاید تو خونه دکمه بود .

- نقد و ول کنم بچسبم به نسیه؟

دکمه ها را جای چشم های آدم برفی می گذارد... باز هم نزدیک می آید با حرص پایم را روی زمین می کوبم :

DONYAIE MAMNOE

- دیگه چیه؟

می خندد...

- رژ لب تو بده یه دهن واسه این بدبخت بکشم .

از خجالت اخم می کنم... می گردد و کوله ام را پیدا می کند... می خواهد بگردد که یادم می افتد وسایل مجازی داخلش ندارم با سرعت به سمتش می دوم... کاش این شیطنت هایش تمام شود ... وقتی می رسم که زیپ کیف را باز کرده... کیفم را می کشم... یک جور خاصی نگاهم می کند ...

- عه خب چرا درش و باز می کنید .

خنده اش را کنترل می کند:

- بده من غر نزن.

- آخه با رژ کی واسه آدم برفی لب کشیده؟

- معتضد.

میخندم... رژ را به سمتش میگیرم ... آخر تیکه اش را می اندازد من داغ میشوم



- در کیف تو ببند خوییت نداره.

لبم را گاز میگیرم.. فکر می کردم ندیده اما انگار تیز تر از این حرفاست...

- برو هویج بگیر بیا.

می خواهم بروم که با دیدن آقای معتضد که لبخند به لب با یک هویج خوش رنگ و کوچک در دست به سمت مان می آید... نزدیک میشود و خیلی بی هوا پیشانی ام را می بوسد... امروز از دست این پدر و پسر نمیرم شانس آورده ام:

- دنیا رو به پاتون می ریزم که خوش بخت بشید.

از خجالت فقط لب میزنم

- ممنون.

- زنگ زدم پدرت مادرت بیان

سامیار نگاهش می کند... ندیده بودم این قدر شوخ و شیطان شود... یعنی من این قدر حالش را خوب کردم؟ رو به پدرش می گوید

- می گفتید دو تا دکمه هم واسه لباس نازی بیارن.

آقای معتضد هویج را توی سینه اش پرت می کند و سامیار با خنده هویج را توی سینه اش میگیرد...

- زود بیاید تو، نازی سرما میخوره.



- چشم.

وقتی می رود بر میگردم و آدم برفی را تکمیل شده می بینم...

- چه خوشگل شد.

- آره حتی بیشتر از تو.

می خندم ... می خندد...

- بازم برف دوست دارم.

جدی میشود:

- منم همین و میخوام. کافیه با یه چیزی که ازش خاطره ی تلخ داری یه خاطره ی شیرین تر بسازی!

- اهوم.

- نمیخواهی هیچی به من بگی؟

به دستکشهایم نگاه می کنم... چه بگویم؟؟ بگویم از خیلی وقت پیش دلم برایت رفته بود؟؟

- از چی؟

- از احساسات به من، تو این مدت علاقمند شدی ؟

نمی دانم بگویم نگویم؟؟ چه طوری بگویم اصلا؟





- اون روز که این دستکش و واسم خریدید ...

حرفم را قطع می کند؛

- من یه نفرم.. ول کن این رسمی حرف زدن و .

لبخند می زنم

DONYAIE MAMNOE

- یکم سخته.

- عادت میکنی... ادامه بده.

- روزی که این دستکشا رو واسم...

مکت می کنم... می خندد

- خریدی.. با خودم گفتم این اولین هدیه ای که من ...

با دقت نگاهم می کند... سخت است... خیلی سخت... اما حالا که قرار است دل هایمان یکی شود... حالا که این قدر دوستم دارد که تا این جا و امروز دنبالم آمده و رهایم نکرده... حالا که پشیمان است... حالا که نیاز دارد بشنود... حالا که این قدر از ته دل می خندد... باید بگویم:

- اولین هدیه ای که من از کسی که دوستش دارم گرفتم...

فقط به دستکش ها خیره است... مثل من... دارد حرفهایم را آنالیز می کند... یکدفعه نگاهم می کند :

- یعنی چی؟



- حتی اون روز توی رستوران پدر پرمید...

متعجب تر میشود:

- ناراحت شدم که کسی و که قلبم واسش تند میزنه انقدر بی حوصله و سرده...!

انگار یک ماشه خالی کرده باشم توی مغز ش ... گیج می زند.

- ینی تو؟ از قبل من و؟؟

سرم را زیر می اندازم... چانه ام را میگیرد... نگاهی می کنم، چشملایش ... همان سیاه چاله ها...  
چراغانی شده ... پر نور... پر از زندگی...

- چه یدفعه خوش بخت شدم من...

دلم می لرزد ... یک درد شیرین... یک سوختن قشنگ .. دو حس خوب و بد...

- چرا نفهمیدم هیچ وقت؟ از کی؟

- جشن پرمید!

با دست دیگرش تره ای از موهایم را از پیشانی ام کنار می زند:

- اسم دیگه ی تو معجز س نازیلا...!

کاسه ی چشملایم پر میشود ... غمی نیست... دردی نیست... از این که این قدر حالش خوب است  
دلم گریه می خواهد :

- یه عمر ممنون بابام واسه این که مجبورم کرد بیام.



لبخند میزنم... اشکم می ریزد... چشم می بندد... نفس عمیق می کشد... عقب می رود... به سمت  
آدم برفی میرود و می گوید:

- دیگه دارم ملاحظه تو میکنم!

لحنش جدی است... متعجب میگویم:

- چی شد؟

- بر میگردد:

- بابا همیشه دست از پا خطا کرد... الان بغلت کنم میری خونتون که.

نمی دانم بخندم یا گریه کنم...

- نخند بچه پرو تازه معلوم نیست همینم بلد باشم گفته باشم... فقط یه لحظه دلم خواست مچالت  
کنم.

ادامه ی بحث را صلاح نمی دانم... دستش را به سمتم دراز میکند...

- بیا اینجا.

با استرس و دلهره اما یک دنیا حس خوب می روم... اما دستم را بالا نمی آورم تا توی دستش  
بگذارم... کم نمی آورد و دستش را پایین نمی آورد...

- اینم حرامه؟

میخندم:



- الان آره.

دستم را میگیرد و می گوید:

- بیخود حلال خدا رو حروم نکن .

بعد مقابل آدم برفی می ایستم و میگوید:

DONYAIE MAMNOE

- یه اسم واسش بزار.

- اسم داره که.

- ما هم ادمیم الان به جای نازی باید بهت بگم آدم بیا؟

بلند میخندم... نگاهم می کند... با... با عشق ؛

- بگو .


- برفیه رویایی.

یکی از ابروهای ش را بالا می اندازد و نگاهم می کند؛

- واسه بچم تو اسم انتخاب نکن خب؟

خجالت می کشم اما نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم ،لبخند می زنم... دستم را می کشد

- بریم داخل سرده.



پا که داخل خانه می گذاریم سوسن خانم کیل میکشد و اسپند به دست به سمت مان می آید از خجالت سرم را زیر می اندازم که سامیار توی گوشم می گوید :

- عشق خجالت نداره عزیز من... با افتخار سر تو بگیر بالا که به یه مرد زندگی دادی!

از گرمای و محبت کلامش... از جمله ی قشنگش... از تمام حس های نابی که امروز نصیبم شد... چشم می بندم و آرام میان سر و صدا و خنده ی آقای معتضد و سوسن خانم آرام زمزمه می کنم:

DONYAIE MAMNOE

- تولد دوبارت مبارک

هوا سرد است و گرمایت شده همراه دستانم....

از این بابت فراوان عاشق فصل زمستانم...!!

پایان...